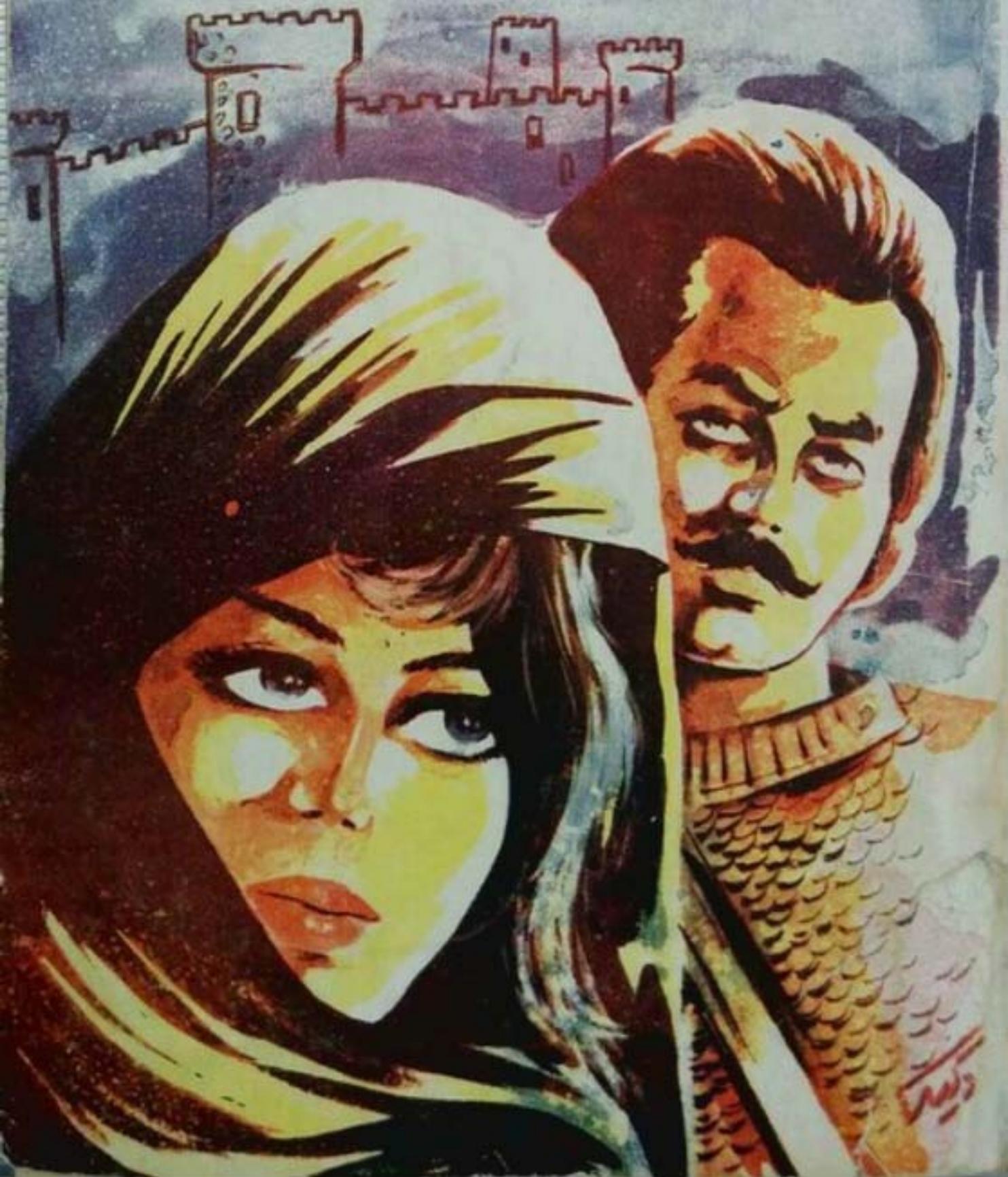


نوشته: امیر عشیری

# قلعه مورگ



دکتر

امیر عشیری

# قلعہ مرگ

جلد دوم

ناشر



کانون معرفت - تہران - لالہ زار  
تلفن : ۴۲۴۳۷ - تلگرافی « معرفت »

**حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص کانون «معرفت» است**

---

چاپ این کتاب در پنج هزار نسخه در مهر ماه ۱۳۴۴  
در چاپ ویلا انجام گردید

قلعه در سکوت و حشت زائی فرو رفته بود.  
وقتی آنها به مقابل در آهنی دهلیز رسیدند . حسینقلی  
خان گفت :

— حالا رئیس نگهبانان باید نشان بدهد که تاجه حدیجان  
خود علاقمند است .

رئیس نگهبانان نظری با روح و جیجی چون که در طرفینش ایستاده  
بودند انداخت . چند لحظه بفکر فرورفت مثل این بود که مردداست  
و از گفتن رمز و حشت دارد .

حسینقلی خان ، بتندی گفت :

— چرا سکوت کرده ای آنهایی که کشته شدند هنوز اجسادشان  
پشت در قلعه افتاده است .

پریخان بالحنی تهدید آمیز گفت :

— مثل اینست که او را باید کیفر بدهیم .

رئیس نگهبانان از شنیدن این کلام لرزید مهر خاموشی از  
لب برداشت و با لکنت گفت :

— نه دست نگهدارید هم اکنون در بر ویتان باز خواهد شد .

وی سپس جلورفت با پشت دوانگشت ، چهار ضربه بدرزد .

همه چشم بدو دوختند .

در این اثنا صدای مردی از پشت در شنیده شد که پرسید :

— کیست . ؟

رئیس نگهبانان سرپیش برد و بالحنی لرزان جواب داد :

— شمشیر شکسته .

بعد بعقب برگشت و پریخان گفت :

— این رمز بود و حالا در باز خواهد شد .

## قلعه مرك

چیحون فی الفور بیک جست مشعل از دست اروج گرفت و کنار در ایستاد.

همه بحالت حمله چشم بدر دوختند .

در دهلیز آهسته صدا کرد لفظه‌ای بعد زنجیر از پشت آن بزمین افتاد .

پریخان بسازوی حسینقلی خسان را فشرده و آهسته در گوشش گفت :

— آماده باش هم اکنون بایکی از نگهبانان روبرو خواهیم شد و شاید هم چند نفر باشند .

— آسوده باش امیرزاده، هر کس باشد درمقابل قدرت ما از پا درخواهد آمد .

دردهلیز تکانی خورد و آهسته گشوده شد هیکل تنومند مردی از میان آن نمایان گردید. سر بیرون آورد و همین که خواست چیزی بپرسد . ناگهان چیحون مشعل فروزان را بشدت بصورت او کوبید و متعاقب آن اروج خود را بمیان در انداخت.

مرد نگهبان فریادی دلخراش و درعین حال هولناک از حلقومش خارج کرد .

فریاد او دردهلیز طنین وحشت انگیزی داشت.

اروج فی الفور دشته پولادینش را در گلوی او فرو کرد صدایش را قطع نمود و گفت :

امیر زاده داخل شوید .

پریخان سر بجانب چیحون برگرداند و گفت :

— مراقب رئیس نگهبانان باش .

پریخان داخل دهلیز شد، ولی ناگهان ایستاد، و بحسینقلی خان گفت :

— بگو در دهلیز را ببندند تا از پشت سر غافلگیر نشویم.

چیحون که پشت سر همه ایستاده بود فرمان شاهزاده خانم را

شنید فی الفور در را بست زنجیر پشت آن کشید و بدو غلامسیاه اشاره کرد که زندانی را جلو ببرند .

## امیر عشیری

حسینقلی خان گفت :

- اروج شمشیرت را مردانه بکار بینداز تا موانع بسرعت از پیش پایمان برداشته شود.

رئیس نکهبانان از شنیدن این کلام لبخندی خفیف بر لبانش ظاهر شد و این طور وانمود کرد که خود از پیش رفتن در دهلیز هراسناک است .

وی خطاب با آنان گفت :

- این دهلیز چندخیم دارد ، بفواصل معین نکهبانان قوی هیکل پیاسداری مشغولند و بی شک صدای باز و بسته شدن در دهلیز و فریاد مرد مقتول آنان را از وقوع حادثه ای نابهنگام آگاه ساخته است .

حسینقلی خان گفت :

- سعی تو در ترساندن ما بی حاصل است و یقین بدان که نکهبانان تاب مقاومت در برابر ما را نخواهند داشت همراه از پا در خواهیم آورد .

چیحون خنده وحشیانه ای کرد و گفت :

- حتی اگر بطور دسته جمعی بما حمله ور شوند آنچنان ادبشان می کنیم که فرصت شمشیر کشیدن را نداشته باشند .  
پریخان جلو افتاد شانه بشانه اروج حرکت کرد .  
از اولین پیچ دهلیز گذشتند بناگاه در یکصد قدمی نور مشعلی فروزان به چشمشان خورد .

پریخان فشاری ببازوی اروج داد و گفت :

- بایست تا با احتیاط پیش برویم .

رئیس نکهبانان که از دیدن مشعل یکی از نکهبانان دهلیز جانی تازه گرفته بود آهسته گفت :

- در پشت هر خمی یکی از همین مشعلها که نشانه وجود نکهبانی است قرار دارد .

چیحون پرسید :

- چرا ایستاده اید امیرزاده از چه وحشت دارید؟

## قلعه مرك

در این اثنا صدای آمرانه و رعب آوری از نقطه‌ای که مشعل  
فروزان دیده میشد برخاست و پرسید:

— شما مشعل داران که بدهلین قدم گذاشته اید کیستید؟ نام  
خود را بگوئید و پیش بیائید .

اروج نگاهی بشاهزاده خانم افکند و سپس با صدای بلند  
پاسخ داد :

— بهمراه رئیس نگهبانان داخل دهلیز شده ایم منظوری  
داریم که بزودی می‌فهمی.

آن نگهبان گفت: نزدیک نیائید مگر نمی‌دانید جز با اسم  
شب عبور از دهلیز امری محال است پس همانجا بایستید و منظور  
خویش را بازگوئید.

پریخان آهسته باروج گفت :

— بگو از جانب حضرت ظل‌اللهی آمده‌ایم و او را نزدیک  
بخوان تا همین‌جا هلاکش نمائیم .

مرد زنگی فریاد برآورد:

— ما فرستادگان حضرت ظل‌اللهی هستیم و برای تحقیق از  
سردار زندانی قصد دیدن او را داریم و اگر منظورت شناختن ماست  
نزدیک بیا تا اسم شب خود را بازگوئیم.

— خیر، اسم شب را بگوئید و بعد براه خود ادامه دهید در  
اینجا هیچکس بدون اسم شب اجازه ملاقات با سردار را ندارد.

چیحون ناگهان از پشت سر بامشت بسر رئیس نگهبانان کوفت  
و با لحنی خشم آلود پرسید :

— اسم شب برای عبور از دهلیز چیست چرا قبلاً نگفتی؟

رئیس نگهبانان پوزخندی زد و سکوت نمود.

چیحون از سکوت او در تعجب شد.

پریخان بعقب برگشت از روی خشم و کینه گفت:

— از سکوت این مرد باید ترسید.

حسینقلی خان درحالی که نگاه خیره و جابرا نه‌اش را بر رئیس

نگهبانان دوخته بود گفت:

## امیر عشیری

— خوبست چیچون و اروچ جلو بروند و با حيله و نیرنگ نکهبان دهلیز را غافلگیر کرده همانجا کارش را بسازند و جز این چاره‌ئی نیست.

پریخان مانده بود متحیر از یکطرف رئیس نکهبانان سکوت کرده بود و او را سخت خشمگین ساخته و از طرفی راه دیگری جز پیش رفتن و جنگیدن با نکهبانان وجود نداشت.

وی يك يك همراهان خود را که چشم بدو دوخته بودند و انتظار فرمانش را داشتند نگریست و آنگاه به حسینقلی خان گفت:

— هر طور صلاح خود می‌دانید عمل کنید شما مردان جنگی و پخته‌ای هستید خصوصاً تو که رئیس طایفه‌ای شجاع و دلاوری هستی بیش از من باید تهور و شهامت از خود نشان بدهی. در اینجا وضع دشوار و پیچیده است همه باید دست بدست هم بدهیم تنها من نیستم که چنین هدفی در پیش دارم تو و این دو مرد زنگی که جانشان را در کف نهاده و بخاطر من خود را بخطر انداخته‌اید در نجات سردار شمخال خان سهیم هستید.

سکوت چند لحظه‌ای با فریادی که از آن سوی دهلیز برخاست شکسته شد همه متوجه آن طرف شدند.

چیچون خود را با روج رسانید بازویش را گرفت و گفت: چرا ایستاده‌ای باید دل بدریازد و صدای این مرد را که از ما اسم شپرا می‌خواهد خاموش نمود.

پریخان دو مرد زنگی را مخاطب قرار داد و گفت:

— بر جان شما مردان وفادار بی‌مناکم و هم‌کنون اگر بدقت پیرامون خود را در نظر بگیرید در دهلیزی باریک و طویل قرار داریم برگشت بخاطر اینکه منظورمان عملی نشده وجود ندارد باید بزور شمشیر برای خود ادامه بدهیم.

نکهبان دهلیز مجدداً فریاد زد.

— از جایتان حرکت نکنید و الا کشته خواهید شد.

اروج بالحی عادی گفت:

— کیست که با در دست داشتن فرمان سلطان از ورود با اینجا

## قلعه مرک

وحشت داشته باشد و ما هم اکنون بنزد تو خواهیم آمد .

جیحون فی الفور مشعل را بدست یکی از دو غلام حسینقلی -  
خان داد بازودر بازوی اروج افکند و گفت :

- برویم باو خواهیم گفت که ماسه تن هستیم .

اروج مشعل را بدست او داد و گفت :

- اینرا تو داشته باش چون در مشعل پسران ندن مهارتی عجیب

داری و تا هنگام عمل سلاحهایمان باید بکمر آویخته باشد .

پریخان آندورا متوجه خود نمود که احتیاط را از دست ندهند .

هر دو مرد زنگی شانه بشانه هم برآم افتادند یکی از دو غلام

حسینقلی خان نیز با آنها بود صدای قدمهای سنگین و منظم آنها در

فضای دهلیز رعب آور و هراس انگیز بود هر دو در سکوت فرو رفته

حتی نفسهایشان را حبس کرده بودند همچنان پیش می رفتند به بیست

قدمی نگهبانان که رسیدند جیحون آهسته بپهلوی رفیقش زد و گفت :

- امید شاهزاده خانم بماست آنچه که قدرت در وجودمان

سراغ داریم بساید بکارانندازیم واین مرد مغرور و گستاخ را

سرجایش بنشانیم .

اروج گفت ، ولسی باید صدائی از او بر نخیزد والا سایر

نگهبانان آگاه خواهند شد .

صدای مرد نگهبان آندورا بنخود آورد .

- همانجا بایستید .

دو مرد زنگی از حرکت باز ایستادند نگاههای مملو از

کینه و نفرتشان را بهیکل تنومند مرد نگهبان که در پناه مشعل فروزان

بطور سایه روشن دیده می شد دوختند .

جیحون آهسته دست به شمشیرش نهاد و با اروج گفت :

- آماده بیکار باش تا غافلگیر نشویم ، نگاه کن شمشیر در

دست اومی درخشد .

اروج آهسته گفت ، این کار بزیان ما تمام خواهد شد باید

اینطور وانمود کنیم که قصد بیکار نداریم و تو با همان شیوه که

نگهبانان پشت در دهلیز را از یاد آوردی در اینجا نیز باید همان

## امیر عشیری

طور عمل بکنی .

مرد نگهبان در حالی که با یک دست مشعل گرفته بود و با دست دیگرش قبضه شمشیر رامی فشرد جلو آمد رودر روی دو مرد زنگی که فقط دو قدم با آند و فاصله داشت ایستاد نگاهی بسراپای آنها انداخت و بالحنی تند و آمرانه پرسید :

- اسم شب .

جیحون در جای خود حرکتی کرد جواب داد :

- ما سه تن هستیم یکی مان دور از ما ایستاده و منتظر اشاره‌ئی از جانب ماست که نزدیک بیاید .

مرد نگهبان بانوگ شمشیر بجیحون اشاره کرد و گفت :

- حتی يك سیاه هم باشید باید اسم شب را بدانید و الا راه عبور بر شما بسته است و بزور شمشیر قادر عبور نیستید .

این بار اروج بسخن آمد و بالحنی ملایم گفت :

- مگر نشنیدی که گفتیم ما از جانب حضرت ظل‌اللهی می‌آئیم و قصدمان دیدار سردار شمخال خان است چه نامی مقدس تر از نام سلطان آیا نام او برای تو کافی نیست که اسم شب از ما می‌پرسی .

- مرد نگهبان گفت :

- فراموش کرده‌اید که در دهلیز قلعه کبود جائیکه در هر قدم آن دژ خیمه‌مرک بجشم می‌خورده‌ستید و شما دو مرد سیاه بمنظور پلیدی باینجا آمده‌اید و از گفته‌های ضدنقیضتان اینطور بنظر می‌رسد که از خائنین هستید .

جیحون از این کلام بر آشفت و با خشم گفت :

- چه می‌گوئی مرد دل‌آور خیانتی در کار نیست

مرد نگهبان قدمی پیش گذاشت یک لحظه هر سه خاموش ماندند جیحون نگاهی آتشین و کینه‌آمیز داشت شانه بشانه اروج فشرده بود . و انتظار داشت که باز هم حریف تنومندش چیزی بگوید .

مرد نگهبان پرسید :

- چرا لال شده‌اید خیال نمی‌کنم حدم بنخطارفته باشد هر دو جا حیل و نیرنگ قدم باینجا گذاشته‌اید ؟

## قلعه مرک

وی مکتی کوتاه نمود و سپس بتندی گفت :  
- مگر نگفتید رئیس نگهبانان با شماست پس او کجاست آیا  
او را کشته‌اید .

جیحون خنده‌ئی تمسخر آمیز زد و با لحنی آرام گفت :  
- او خارج دهلیز ایستاده و از آمدن امتناع نمود و اگر  
بگفته‌مان اعتماد نداری با ما بیا تا او را نشانت بدهیم .  
اروج زیر چشم نگاهی برفیقش انداخت ، هر آن انتظار داشت  
که او حمله را آغاز نماید .

مرد نگهبان قدمی عقب رفت آمرانه فرمان داد که دو مرد  
زنکی سلاحهایشان را از کمر باز کرده بزمین اندازند .  
اروج و جیحون لحظه‌ای در چشمان یکدیگر نگریستند .  
جیحون بیدرنگ شمشیرش را از کمر گشود با بی‌اعتنائی جلوی  
پای مرد نگهبان انداخت اروج نیز همین کار را کرد .

مرد نگهبان فته‌ئی سردا شمشیرش را بالا برد و گفت :  
- هنوز خلع سلاح نشده‌اید خنجرهایتان را از کمر بکشائید  
تا بشما نشان دهم که این جا چگونه مکانیست .

جیحون سرعت خنجرش را از غلاف بیرون کشید آن را بزمین  
انداخت و وقتی اروج را مرد دید نهیبی بر او زد و گفت :  
- مگر فرمان این مرد که اکنون بر ما تسلط یافته است  
نشیدید زود خنجرت را ببنداز و با انتظار دستور بعدی او باش .

اروج در حالی که خنجر خود را از کمر می‌گشود نگاه حیرت  
زده‌اش بجیحون بود پنداشت شاید او خود را باخته و ترس و وحشت بر  
وجودش راه یافته است که بدینسان خود و او را مفت و مسلم تسلیم  
نگهبان نموده است .

مرد نگهبان همینکه دو مرد زنکی را کاملاً خلع سلاح نمود  
خنده و حشیانه‌ای کرد جلو آمد مثنی محکم بسینه اروج کوبید او  
را قدمی بمقب راند و گفت :

- اکنون شمارا بانتهای دهلیز جائیکه چند تن از نگهبانان  
در نزدیکی زندان شما مخال خان گرد آمده اند خواهیم برد تا همه در کشتن

## امیر عشیری

شما دو خائن سهمی داشته باشید .

جیحون با لحن آرام و خونسرد گفت :

— اما اگر در همین حال ما را آزاد نمائی همیشه مدیون تو

خواهیم بود چون از کشتن ما سودی نخواهی برد .

نگهبان با نگاهی مملو از خشم و کینه او را اورنداز کرد بدور

آندو گردش کرد . آنگاه رودر رویشان قرار گرفت و گفت :

— لابد نمی دانید که اینجادهلین مرگ نام دارد و کسانی مانند

شما که پایشان بندهلین مرگ برسد چه سر نوشت دردناکی دارند .

دو مرد سیاهسکوت کرده بودند. اروج در ناراحتی عجیبی بسر

می برد ترس و وحشت سراپایش را فرا گرفته بود به اقیبت تاریک خود

می اندیشید دلش می خواست بفهمد علت اینکه جیحون از حمله بحرین

خودداری نمود چیست از یکطرف افکارش متوجه پریشان بود و از

طرف دیگر بر فرصت از دست رفته حسرت می خورد که چرا خود بجای

جیحون حمله ننموده است یکبار تصمیم گرفت بایک حرکت سریع

بروی زمین خم شده خود را مسلح سازد و حمله را آغاز کند .

وی در فکر انجام تصمیم خود بود که مرد نگهبان بانوگ پسا

سلاحهای آندو را از نزدیکشان دور ساخت و سپس گفت راه بیفتید...

جیحون پرسید ما را کجای خواهی ببری .

نگهبان قهقهه ئی زد و جواب داد : بزودی اجساد بی سرتان در

ته چاهیک در انتهای دهلیز قرار دارد جای خواهد گرفت . جلو

بروید و کمتر حرف بزنید .

جیحون ناگهان حرکتی تشنج آور بخود داد چشمانش را

بحالتی که نشانه ترس درونیش بود در آورد اینطور وانمود کرد که در

فاصله ای نسبتاً دور چیزی هولناک دیده است .

وی سرعت مشمل را از دست چپ به دست راستش داد اشاره

پشت سر نگهبان نمود و گفت :

— مثل اینکه سایر نگهبانان با بن طرف می آیند .

مرد نگهبان سرعت سر بعقب گرداند .

جیحون در همین لحظه حساس و خطرناک که نیرنگی بکار برده

## قلعه مرك

بود مشعل فروران را با قوت هر چه تمام تر بر سر نگهبان کوبید و متعاقب آن لگدی محکم بپهلوی او زد و او را نقش زمین ساخت .

نگهبان از سوزش سر و صورت فریادی هولناک بر کشید شمشیر و مشعل از دستش بر کف دهلیز افتاد و خود با دو دست صورتش را گرفت و ناله‌ی جانگدازش در فضای دهلیز طنین انداخت .

اروج فریال فوراً بطرف سلاح‌ها دوید و خنجرش را در مشت جای داد و بایک جست بروی نگهبان که بروی سینه افتاده و بنخود می‌پیچید پدید یکدست بر گوردنش نهاد دست مسلحش را بالایا برد و با سرعتی بیش از تصور خنجر را در گلوی او فرو کرد و بآن حرکتی سریع داد و چند لحظه بعد در حالی که موی سر او را بمیان دستش گرفته بود و خون از محل بریدگی فرو می‌چکید از روی او برخاست و بی آنکه توقف کند در برابر نگاه‌های حیرت زده چیچون بسوی پریخان دوید . چیچون در آن حال که او را با چشم تعقیب می‌کرد فکری بنخاطرش رسید فوراً مشعل را بزمین گذاشت نگاهی بجد بی سر نگهبان انداخت خم شد لباس‌های او را که آغشته بخون بود از تنش بیرون کشید و خود را بلباس او درآورد .

در خلال این مدت پریخان با تفاق همراهان با و ملحق شدند .

حسینقلی خان از دیدن او در آن لباس یکه خورد و گفت :

— اگر از واقعه اطلاع نداشته هرگز قادر بشناختن تو نبودم .

پریخان سر پای سرد سیاه را و رانداز کرد و گفت :

— ایگاش قبلاتو و اروج بلباس نگهبانان قلعه درآمده بودید .

چیچون گفت :

— حالادیکر نقشه ما سهولت انجام خواهد یافت .

اروج سر بریده را کنار جسد انداخت و خطاب بر رئیس

نگهبانان گفت :

— برجان خود بترس که اگر اراده کنیم ترا هم بهمین وضع در

می‌آوریم افکار ناپاک و پلیدت را از خود دور کن و امید ببنجات خود

و بدام انداختن ما نداشته باش چون ما از جان گذشتگانی هستیم که

سلاحشوری را با حیل‌های جنگی درهم آمیخته و به پیروزی خود

## امیر عشیری

اطمینان داریم .

پریخان خانم دست برشانه جیحون نهاد و گفت :

– تا بامشب ندیده بودم که بجای شمشیر و خنجر کسی بامشعل  
خصم را از یاد آورده و این قسم حمله کردن عجیب است و امید پیروزی  
ما آنچنان زیاد است که هم اکنون من خود را فاتح می بینم .

رئیس نگهبانان که هرگز تصور نمی کردند که بانهنجان خود داشت بیکباره جای  
بهاکت رسیده باشد انتظار می که به نجات خود داشت بیکباره جای  
آنها یأس و وحشت گرفت و با خود گفت :

– شکی نیست که سایر نگهبانان یکی پس از دیگری بدست  
ایندوسیه سلحشور کشته خواهند شد .

جیحون شمشیرش را بکمر بست ، و گفت :

– باید برآه خود ادامه بدهیم ترس و اضطراب را از خود دور  
کنید چون تا باینجا موفقیت از آن ما بوده است .

رئیس نگهبانان بی اختیار لب بسخن گشود و گفت :

– جیحون بر خود منور مباش ، این دهلیز طولانی و تاریک  
جز مرگ چیز دیگری به همراه ندارد و دست یافتن بسردار شمخال خان  
با وجود شمشیرداری قوی هیچکدامی محال بنظر می رسد .

وی اندکی مکث کرد و در میان سکوت دیگران که چشم بدهان  
او دوخته بودند ادامه داد :

– بترس از موقمی که سلاح از چنگت بدر آورند و بسا شمشیر  
بجانت افتند آنوقت جسد قطعه قطعه ات بسر کف دهلیز غرق در خون  
خواهد شد و دیگر کسی نیست که از شاهزاده خانم دفاع کند .

جیحون مانند پلنگی بطرف او پرید گلویش را باهر دودست  
گرفت در حالی که از روی کینه و نفرت آنها فشار میداد گفت :

– با این که امید می بزنده ماندن خود نداری و جانت در  
دست ماست و قیحانه سخن می گوئی و امیرزاده را تهدید بکشتن می نمائی .  
حسینقلی خان گفت :

– این سگ را بکشید تا از شرو جودش آسوده شویم .

اروج ناگهان بهواجست دستش بالارفت و نوک شمشیرش را در

## قلعه مرگ

شکم رئیس نگهبانان جای دادو آنرا تا پائین درید .  
چیحون گلوی مرد را رها کرد .

رئیس نگهبانان ناله‌ئی از گلو خارج ساخت بر سر زانوایش نشست و کوشش کرد که چیزی بگوید ولی بی نتیجه بود باز هم فرو نشست پایش در باتلاقی از خون گرم قرار گرفته بودوی بروی سینه کف دهلیز افتاد ، کمترین حرکتی یا تشنجی از او مشاهده نشد ، صدای ناله‌های ضعیفش بیکباره قطع گردید .

اروج بانوکه پا او را پشت بر گرداندو گفت :  
- آرزویم بر آمد .

حسینقلی خان خنده کوتاهی کرد و گفت :

- زنده نگهداشتن او برای ما خطری عظیم بشمار می رفت ، چه ازین بپید با خطرات زیادی رو برو خواهیم شد و وجود دو غلام سیاه که حفاظت او را بعهده داشتند در انجام نقشه ما بسیار مؤثر است .  
پریخان خانم تکیه بر شمشیرش داد اشاره بطول دهلیز نمود و گفت :

- بیم آن دارم که نگهبانان دهلیز بطور دسته جمعی راه را بر ما ببندند .

چیحون گفت :

- بیائید حرکت کنیم شیوه جنگی ما امشب همه را بخاک و خون خواهد انداخت مرا با کم نیست حتی اگر جراحی خطرناک بخود ببینم از یانخواهم نشست و تا آنجا که قدرت دارم می جنگم .  
بعد خود جلو رفت بازو در بازوی اروج افکند و به اتفاق بر راه افتادند .

شاهزاده خانم نیز شانه بشانه حسینقلی خان حرکت کرد بدنبال آندو دو غلام سیاه در حالی که شمشیرهای برهنه شان را بروی شانه نهاده بودند بحرکت درآمدند .

مقدار راهی که برابر از در دهلیز تا پیچ اول بود طی کردند پیچی دیگر نمایان شد اما همین که از آن گذشتند نور مشعلی بپوشمشان نچورد همه بحیرت افتادند .

## امیر عشیری

جیحون ایستاده پیربخان گفت :

— از این جا باید احتیاط بیشتری بخرج بدهیم و ممکنست  
حقه‌ای در کار باشد.

پیربخان فکری کرد و گفت :

— تو و اروج که پیشاپیش ما حرکت می‌کنید مراقب طول  
دهلیز و دیوار های آن باشید.

حسینقلی خان هر دو دست بر شانه های دو مرد سیاه گذاشت  
شانه‌های چسبیده بهم آندورا بیکدیگر فشرده و گفت :

— دو مرد جنگی دو رفیق همراه همه جا پیروز خواهند شد.  
جیحون و اروج براه افتادند .

مقدار راهی که رفتند از دهلیز چند دهلیز منشب می شد  
همه جا تاریک و خاموش بود و کمربین روشنائی بچشم نمیخورد.

همه ایستادند خیره باطراف نگر استند.

حسینقلی خان با نوك شمیر بدهلیز سمت راست اشاره  
کرد و گفت :

— باید از این راه برویم.

پیربخان خانه که زنی باهوش و دور اندیش بود چند لحظه  
بفکر فرورفت و آنگاه خطاب با آنها گفت، ما سه دسته تقسیم می‌شویم  
و هر دسته از یک طرف می‌رود.

حسینقلی خان پرسید، بعد چه باید کرد.

پیربخان گفت، هر يك از سه دسته بمحض اینکه بنگهبانان  
دهلیز برخورد کرد فوراً بهمین نقطه مراجعت می‌کند . راهی که  
ما طی خواهیم کرد کوتاه خواهد بود... چون نباید بی‌جهت خودمان  
را بخطر بیندازیم.

باین ترتیب آنها سه دسته تقسیم شدند. اروج با تفاق یکی از  
غلامان حسینقلی خان از طرفی رفت. پیربخان خانم و جیحون از سوی دیگر  
و حسینقلی خان با تفاق غلام خود در جهتی حرکت کردند.

چند لحظه بعد هر سه دسته در دهلیزها براه افتادند.

حسینقلی خان با تفاق غلام خود مسافتی در دهلیز پیش رفت.

## قلعه مرگ

جز تاریکی چیز دیگری جلو خود نمی‌دید. حتی نور ضعیفی هم از دور دیده نمی‌شد... ناچار از ادامه راه منصرف شد و مراجعت کرد... هنوز به محل تقاطع دهلیزها یعنی از همان نقطه‌ای که از دوستان خود جدا شده بود نرسیده بود که ناگهان فریاد مردی سکوت دهلیزها را بهم‌زد. و قطع شد.

حسینقلی خان بر سرعت قدمهایش افزود... و وقتی به محل تقاطع دهلیزها رسید پریخان خانم و جیحون را دید. مضطربانه پرسید:

— شما فریاد هولناک را شنیدید؟

پریخان جواب داد:

— این فریاد ارواح بود... بدون شك اتفاقی برای آن‌ها افتاده است.

جیحون گفت، من صدای او را شناختم... باید بکمتس

برویم...

هر چهار نفر در جهتی که ارواح و آن مرد سیاه رفته بودند حرکت کردند. با احتیاط پیش می‌رفتند. جیحون خشمگین بود. پریخان گفت:

— جیحون پیکار با مشعل را فراموش مکن این بهترین شیوه جنگی است که من دیده‌ام.

صدای پای آنها سکوت دهلیز را بطور نامنظم بهم می‌زد. جیحون و غلامسیاه از آن دو فاصله گرفتند پس از طی مسافتی راه بییچ بزرگی رسیدند جیحون احتیاط را از دست نداد و با اشاره دست غلامسیاه را متوقف ساخت.

غلامسیاه فی الفور بروی زمین نشست با دست و پا جلو رفت از بیچ گذشت سر بان طرف دهلیز کرد.

جیحون که پشت سر او ایستاده و تکیه بدیوار داده بود پرسید:

— چه می‌بینی از ارواح و رفیقت خبری هست؟

— خیر مشعلی روشن کف دهلیز افتاده و در پرتو نور آن

## امیر عشیری

هیكل سیاه مردی دیده می‌شود که بروی زمین افتاده‌است.

- برخیز تا برویم بی‌شك آندو بقتل رسیده‌اند .

صدای پریخان از پشت سر شنیده شد که پرسید :

- چه اتفاقی افتاده ؟

جیحون سر بمقب گرداند . تکیه از دیوار برگرفت و

جواب داد :

- وضع مبهم و در عین حال خطرناکست، شما همین‌جا که

مکانی نسبتاً قابل اطمینان است بمانید تا من و این غلام بمحل حادثه

که جز مشعل و جسد که آنهم مشخص نیست برویم .

حسینقلی خان گفت ، چه حدس می‌زنید ... اروج به قتل

رسیده‌است . ؟

پریخان خانم گفت، فعلاً چیزی معلوم نیست.

جیحون بازوی غلام سیاه را گرفت، و گفت، راه بیفت.

پریخان خانم گفت،

- صبر کنید من و حسینقلی خان باشما می‌آئیم مگر فرار

براین نیست که همه دوش‌بدون هم پیکار کنیم، پس شمارا تنها روانه

کردن کار خطرناکیست .

جیحون و حسینقلی خان کوشیدند تا از حرکت شاهزاده خانم

جلوگیری کنند اما او آن دورا از سر راه خود عقب‌زد با قدمهای

محکم و سنگین مثل قدمهای مردان جنگی پیش‌رفت نکاهی خیره

درطول دهلیز افکند و بهمراهان خود گفت؛

- چرا ایستاده‌اید با من بی‌آئید .

همه براه افتادند.

جیحون و حسینقلی خان در دو طرف پریخان راه میرفتند.

حسینقلی خان گفت ،

- یکی از دو مشعل را خاموش کنیم و با احتیاط پیش

برویم .

جیحون گفت ،

- از من می‌شنوید باید هر دو مشعل را خاموش کنیم . در

## قلعه مرك

تاریکی بهتر می‌توانیم بر آنها تسلط پیدا بکنیم .  
پریخان گفت، با پیشنهاد جیحون موافقم هر دو مشعل را  
خاموش کنید همان نور مشعلی که بر کف دهلیز افتاده کافیهست.  
جیحون بی‌درنگ مشعلی که در دست داشت بزمین انداخت  
با دوپا بروی آن‌درفت و خاموشی کرد متعاقب او غلام سیاه همین  
عمل را انجام داد تاریکی پیرامون آنها را گرفت.

حسینقلی خان آهسته گفت :  
— حالا تسلطی غیر قابل تصور بدست آورده ایم هر کس از دوسر  
دهلیز نمایان شود پی‌بوجود ما نخواهد برد.  
هر چهار نفر به محلی که مشعل بزمین افتاده بود نزدیک  
شدند .

جیحون جلو پای خود جسدمردی را دید . بروی آن خم شد.  
به پشت برگرداند بایک نظر مقتول را شناخت، غلام سیاه حسینقلی خان  
بود که اروج او را با خود برده بود.

جیحون برخاست بنزد پریخان که در نزدیکی او کنار دیوار  
شانه بشانه حسینقلی خان ایستاده بود آمد.

پریخان پرسید، جسد از کیست..؟

جیحون مکثی کرد و سپس جواب داد:

— غلام سیاه همراه اروج به قتل رسیده اما از خود او

اثری نیست . ؟

پریخان مضطربانه گفت، ممکن است او هم کشته شده باشد.  
حسینقلی خان گفت ، مطمئناً باید جسد اروج در همین  
نزدیکی ها باشد فریاد او بطور وضوح بگوشم خورد صدایش دلخراش  
و جانگداز بود.

پریخان با لحنی که می‌کوشید خود را امیدوار نشان  
بدهد گفت،

بدون شك حسینقلی خان صدای غلام مقتول را بعوض اروج  
شنیده است و عجیب اینجاست که حتی صدائی شنیده نمی‌شود\* مثل  
اینکه پس از آن حادثه نگهبانان دهلیز را ترك گفته‌اند.

## امیر عشیری

هوای گرم و خفه کننده دهلیز از يك طرف، اضطراب و ناراحتی از مفقود شدن اروج از طرف دیگر آنها را در وضع عجیبی قرار داده بود.

پیش از همه پریخان و جیحون متوحش بودند .  
نوکر حسینقلی خان از کشته شدن رفیقش آهسته می گریست .  
از گریه او همه متأثر شدند . جیحون بجانب او رفت . دلداریش داد و سعی کرد روح انتقام رادر او برانگیزد . تنها از این راه امکان داشت که او را آرام کند .

جیحون آنچنان مرد سیاه را بهیجان آورد که وی بی اختیار بوسط دهلیز دوید ، مشمل را از زمین برداشت نگاه خیره بچسب رفیقش انداخت آنگاه در حوالی آن نقطه جستجو مشغول شد .  
جیحون بكمك او شتافت . چند لحظه بعد دو جسد خون آلود که هر دو از نگهبانان دهلیز بودند در پرتو نور مشمل نمایان شد .  
جیحون گفت :

— کمی بیشتر جستجو کنیم شاید جسد اروج هم پیدا شود مرد سیاه گفت ، بنظر نمی رسد او را کشته باشند ، من یقین دارم که نگهبانان اروج را با خود برده اند .  
هر دو شتابان باز گشتند .

پریخان خانم از شنیدن خیر کشته شدن دو نگهبان دهلیز لبخندی بر لبانش نقش بست ، اما اضطراب و نگرانیش شدت یافت و گفت :

— بی شبهه ، اروج در چنگال نگهبانان است .  
حسینقلی خان بالحن محکم و اطمینان بخشی گفت :  
— هم اکنون او تحت شکنجه آنان قرار دارد .  
جیحون گفت :

— نجات اروج بر سردار شمخال خان مقدم است زیرا با او دست دادن او قدرت حمله ماضعیف خواهد شد و من ...  
پریخان کلام او را قطع کرده گفت :

— بدفکری نیست ، در خلال جستجوی اروج بزندان سردار

## قلعه مرك

راه خواهیم یافت .

در این اثنا صدای باز شدن دری در انتهای دهلیز شنیده شد .  
پریخان فوراً خود را در پناه دیوار کشید .  
جیحون بایک جست مشعل را از دست غلام سیاه گرفت آن سر  
کف دهلیز انداخت و پشت بدیوار داد و گفت :  
موقیت ما نزدیک است .

همه چشم در یکسود و ختنند نفس در سینه های شان حبس شده بود  
متعاقب باز شدن در نور مشعلی بر کف دهلیز تابید و سایه ای  
بر روی آن افتاد و بلافاصله هیکل مردی ظاهر شد .  
حسینقلی خان گفت :

- آنجا باید حجره نگهبانان باشد .

پریخان گفت :

- اگر خدا بامایار باشد نگهبان باینطرف خواهد آمد .

جیحون گفت :

- در هر حال او را غافلگیر خواهیم کرد و این کار بعهده من .

مردی که از حجره بیرون آمد چند لحظه جلو در ایستاد صدای  
گفتگوی او با کسی که درون حجره بود شنیده می شد ولی مفهومی  
نداشت .

نگهبان ناگهان قهقهه ای سرداد . دست پیش برسد مشعلی از  
نگهبانی که درون حجره بود گرفت و خنده کنان بر او افتاد .

پریخان گفت :

- او دارد باینطرف می آید .

جیحون گفت :

- شما شاهزاده خانم از جای تان تکان نخورید یکی از ما سه

نفر به هولت قادر است او را غافلگیر بکند .

مرد نگهبان با قدم های منظم و سنگین جلو می آمد بنزدیک  
اجساد که رسیده ایستاد . چهره خشن و سوخته اش که دانه های عرق بر  
آن می درخشید در پرتو نور مشعل بخوبی دیده می شد . جز یک دشنه  
سلاح دیگری همراه نداشت آنرا هم بکمر آویخته بود ، نگاهی به

## امیر عشیری

اطراف خود انداخت و مجدداً برای افتاد .  
لحظات حساس و خطرناکی پیش آمده بود همه چشم امیدشان  
بجیحون بود که چه وقت راه بر مرد نگهبان خواهد بست .  
در این هنگام نوکر حسینقلی خان حیلۀ ای بکار برد و ناگهان  
از پناه دیوار بوسط دهلیز پرید و در طول دهلیز که جهت موافق مرد  
نگهبان بود شروع بدویدن کرد .  
نگهبان برای يك لحظه بهت زده بر جای میخکوب شد و آنگاه  
دست بدشنه برد و بدنبال او دوید .  
این درست موقعی بود که او بیش از پنج قدم با پریخان  
فاصله نداشت .

همین که مرد نگهبان از مقابل آنها گذشت ناگهان جیحون  
از پشت سر خود را بروی او انداخت . مشعل از دست نگهبان بزمین  
افتاد و تا آمد فریادی از گلو خارج کند و رفقایش را بکمک بخواند  
جیحون با يك دست دهانش را گرفت و مشت محکمی بپهلویش کوبید  
و او را بکنار دهلیز کشید و پشتش را بدیوار چسباند و مشتی دیگر  
بشکمش زد .

نوکر حسینقلی خان که تا قبل از حمله جیحون همچنان  
می دوید بمجردی که صدای افتادن مشعل را پشت سر خود شنید بمقب  
برگشت و از دیدن آن صحنه لبخندی پیروزمندانه بر لبان کلفت و  
سیاهش ظاهر شد و پشتاب خود را بآن دو رسانید .  
پریخان و حسینقلی خان بجیحون ملحق شدند .  
پریخان خانم دست بر شانه نوکر حسینقلی خان گذاشت  
و گفت :

- نیرنگی عجیب بکار بردی که هیچیک از ما به فکرمان  
نرسیده بود .

حسینقلی خان در حالی که خنده از لبانش محو نمی شد آهسته  
بر بازوی غلام خود زد و گفت :

- این نیرنگ را از تو بپید می دانستم و اگر این عمل از تو  
سر نمی زد معلوم نبود چه واقعه ای پیش می آمد .

## قلعه مرگ

پریخان گفت:

- هیاهویی براه می افتاد و سایر نگهبانان از حجره بیرون می ریختند و پیکاری سخت و خونین درمی گرفت و جز این حادثه دیگری بوقوع نمی پیوست.

چیحون همانطور که دهان نگهبان را محکم چسبیده بود دست بقلاب کمر او انداخت و او را جلو کشید سپس با حرکتی شدید پشتش را بدیوار دهلیز کوبید و بالحنی نفرت انگیز گفت:

- یکی از مردان ما که همرنگ من سیاهست طی پیکاری با تو و همقطاران در همین دهلیز مفقود شده زود محل او را بما نشان بده والا کف دهلیز را ازخونت رنگین خواهم کرد.  
پریخان گفت:

- بدین حال که دهان او را گرفته ای او چگونه خواهد توانست با سختی را بدهد آزادش بگذار و اگر خواست فریاد بزند فی الفور خنجر را تادسته در سینه اش جای بده.  
حسینقلی خان بتندی گفت:

- آزاد ساختن او صلاح نیست باید شیوه ای تازه بکار ببریم. مرد نگهبان در آن حال که فشاری سخت بصورتش وارد می آمد رنگ چهره اش بر افروخته شده بود و چشمانش حالتی عجیب داشت مثل این بود که طنابی ضخیم به گلویش انداخته و او را بر چوبه دار بالا کشیده اند.

وی یکوقت بنخود آمد که هنوز دشنه بر کمر دارد آهسته دست بروی غلاف دشنه اش نهاد همین که دسته دشنه را لمس نمود تمامی آنرا در مشتش جای داد.

پریخان بناگاه متوجه او شد فریادی کوتساء و وحشتناک کشید و گفت:

- چیحون مواظبش باش.

و بعد خود بجانب مرد نگهبان پرید و نوک شمشیرش را بران او فرو کرد و شکافی عمیق بآن داد.

چیحون بخاطر حفظ جان خود خصم را رها کرد اما دیر نشده

## امیر عشیری

بود مرد نگهبان در همانحال نوک دشنه اش را حواله شکم او نمود خراشی خفیف بشکم جیحون وارد آمد .

این جریان بیش از يك لحظه نبود جیحون از خراشی که به بدنش وارد آمده بود حالت درنده ئی را پیدا کرد . بروی مرد نگهبان پرید .

نگهبان با وجودیکه خون شدت از رانش جاری بود اما هنوز دشنه را رها نکرده بود و آماده حمله بجیحون بود .

مرد زنگی بی آنکه توجهی بدشنه او داشته باشد میج دست مسلح او را گرفت فشاری سخت بان داد دشنه را از دستش خارج کرد و سپس دست بقلاب کمرش انداخت وی را بروی دو دست بلند کرد و باخشم و کینه او را بزمین کوبید .  
مرد ناله ای کرد .

نوکر حسینقلی خان که آتش انتقام سراپایش را گرفته بود، دشنه درمشت جیحون نهاد و بالحنی جنون آمیز گفت:

— قلبش را از سینه بیرون بیاور و بمن بده تا گرما گرم خون های درونش را لاجرعه بنوشم و آنرا بدندان باره کنم.  
پریخان از شنیدن این کلمات نگاهی به حسینقلی خان کرد و گفت :

— می بینی انتقام چگونه این مرد سیاه را به جنون واداشته است .

حسینقلی خان گفت: حق دارد ، شاهزاده خانم، او میخواهد انتقام خون رفیقش را بگیرد .

جیحون با بی رحمی و شقاوتی بی مانند يك دست بر دهان نگهبان گذاشت و با دست دیگر نوک دشنه را در قلب او فرو کرد و همینکه مطمئن شد مرد نگهبان مرده است از روی جسد برخاست و خطاب پریخان خانم گفت، بیاید به حجره نگهبانان برویم، باید آنها را غافلگیر کنیم .

حسینقلی خان گفت :

— در این فرصت کوتاه نقشه ای نمی توان کشید جز آنکه دل

## قلعه مرك

بدريا بزنيں و بدانسو حملهور شويم .  
هر چهار نفر براه افتادند از محلی که اجساد مقتولين قرار  
داشت گذشتند بنزدیک در حجره رسیدند چيچون ایستاد به عقب  
بر گشت و گفت : شما همین جا بایستید تا من وضع آنجا را  
بررسی کنم.

پریخان گفت :

— مشمل را با خودمان حمل نکنیم عاقلانه تر است آنرا

کف دهلیز بیندازید .

چيچون گفت :

— در این موقع که بمرکز نگهبانان نزدیک شده ایم حمل  
مشمل خطری برای ما ندارد بلکه همانطور که می دانید سلاحی  
سوزان و مرد افکن است بگذارید آنرا نوکسر حسینقلی خان ،  
حمل بکند .

چيچون براه افتاد که برود حسینقلی خان جلو دوید بازوی  
اورا گرفت و گفت :

بخطا داشته باش که بدون فرمان شاهزاده خانم هیچ گونه  
حتی بر تو نیست که خواسته باشی بتنهائی نقشه خود را اجرا کنی و  
مارا بخطر بیندازی .

چيچون نگاهش را پیربخان دوخت و گفت :

— حتی بفرمان شاهزاده خانم خواهیم مرد اوسرور و ولینعمت  
منست جانم را فدایش می کنم تا بردشمنانش پیروز گردد.

پریخان اشاره بدر حجره کرد و گفت :

— هم اکنون حریفان قوی پنجاهی در آنجا گرد آمده اند که  
باید نبرد خونینی را با آنها شروع کنیم يك ففطت کوچک همه مان را  
تا بود خواهد کرد فرصت کمی باقیست و هر لحظه بخطر نزدیکتر  
می شویم و جز کشتن چند نفر و از دست دادن اروج که هنوز نمیدانیم  
زننده یا مرده است کار دیگری انجام نداده ایم و بیهوده در دهلیزها  
سرگردان و باستقبال مرك می رویم .

چيچون نگاهی بشاهزاده خانم کرد در سکوت فرورفت و

## امیر عشیری

آنکاه با عزمی راسخ بطرف در حجره قدم برداشت با آنجا که رسید سرپیش برد گوش بدر چسباند صدای خنده و گفتگوی چند تن که بسختی امکان داشت بفهمد آنها چند نفر هستند بگوشش خورد .

همینکه جیحون خواست بر گردد ناگهان ناله‌ئی خفیف شنید ناله‌ئی که از موجودی عذاب دیده بر می‌خاست .  
وی مجدداً گوش بدر گذاشت کوشید تا ناله خفیف را واضحتر بشنود با خود گفت :

— این ناله ارواح است که تحت شکجه نگهبانان قرار دارد .  
و بلافاصله بنزد پریخان برگشت و آنچه شنیده بود باز گفت .  
حسینقلی خان خطاب به پریخان گفت :

— نزدیک به لانه نگهبانان ایستادن و سر بگریبان تفکر فرو بردن بی حاصل است اجازه بدهید قدم اول را جیحون بردارد جز این راه دیگری در پیش نیست عجله کنید و بیهوده فرصت را از دست ندهید .

پریخان سر بجانب مرد زنگی گرداند و با لحنی محکم و قاطع گفت :

— برو خدا بهمراحت ما بدنبال تو خواهیم آمد .  
جیحون گفت ، نه امیرزاده از جای خود حرکت نکنید تا نقشه ای را که نزد خود طرح کرده ام بکار بندم . مطمئناً پیروز خواهیم شد .

پس از ادای این کلمات بسوی در حجره براه افتاد پس از طی چند قدم برگشت و نوکر حسینقلی خان را با خود برد ...  
وقتی آنها بدر حجره رسیدند در دو طرف در جا گرفتند جیحون ضربه‌ای بدرزد .

چند لحظه بعد صدای قدمهای سنگین و محکمی که بطرف در پیش می‌آمد از درون حجره شنیده شد .

در حجره صدائی کرد نور مشمل بخارج تا بید کف دهلیز و دیوار مقابل را روشن کرد ، و متعاقب آن مردی میان دولنگه در نمایان گردید و پرسید ، کی هستی . ؟

## قلعه مرك

وقتی کسی را ندید کمی جلو تر آمد تا اطراف در را ببیند .  
ناگهان نوکر حسینقلی خان که سمت راست درودر تاریکی  
پنهان شده بود بیک جست خود را بروی او انداخت و با سرعتی غیر-  
قابل تصور دست برده ان او گذاشت و با دست دیگرش گلوی او را محکم  
گرفت و از میان در حجره بیرون کشید و کمی آن طرف تر برد گلوی او  
را آزاد ساخت و با سرعت دشنه از کمر گشود و بی آنکه سثوالی از  
جیحون بکند بیدرنگ دشنه را تادسته در پهلوی مرد نگهبان فرو کرد.  
جیحون که مراقب در حجره بود به رفیق سیاه خود گفت :  
او راها کن دیگر جانی در بدن ندارد که بخواهد فریاد بکشد  
مرد سیاه گفت ، بگذار در همین حال که او را گرفته ام جانش تمام  
شود احتیاط را نباید از دست داد .

در این موقع حسینقلی خان خود را بجیحون رسانید و پرسید:  
درون حجره چند نفر هستند ؟..  
جیحون جواب داد هنوز معلوم نیست .  
بعد اشاره بدر حجره کرد و ادامه داد :  
- می بینید که در نیمه باز است و صدای حرف چند نفر می آید  
باید نیرنگ دیگری بکار ببریم .  
غلام حسینقلی خان آهسته جسد نگهبان را کف دهلیز خوابانید  
و گفت :

- وقت آن رسیده که داخل حجره شویم .  
جیحون نگاهی با اطراف خود انداخت آن گاه شتابان بطرف  
نقطه ای که مشمل کف دهلیز افتاده بود دوید آنرا بدست گرفت و  
بجای خود برگشت .  
پریخان خانم نیز با آنها ملحق شد .  
جیحون گفت :

- امیر زاده من، شما داخل حجره نشوید ما سه تن بدرون  
خواهیم رفت و هیچیک از ما راضی نمی شویم که شما در این پیکار  
آسیبی ببینید .

پریخان گفت: ممکن نیست یاران وفاداری چون شما را تنها

## امیر عشیری

گذارم هر طور هست...

صدای پائی از داخل حجره کلام شاهزاده خانم را قطع کرد  
حسینقلی خان فی الفور خودش را کنار دیوار کشید پریخان  
شانه بشانه او ایستاد .

جیحون مشعل را بالای سرش گرفت و چشمان سرخش را  
بدر نیمه باز حجره دوخت .

— علیمراد کجا هستی.. چرا داخل نمی شوی؟

این صدای نگهبانی بود که از داخل حجره رفیقش را صدا  
می کرد .

نگهبان دومی بی آنکه میان دو لنگه در توقفی کند قدم  
بدهلیز گذاشت .

جیحون در يك لحظه خطرناك وحساس که اگر آنرا از دست  
می داد وضع خطرناك ودهشتزائی بوجود می آمد مشعل را که بالای  
سرش گرفته بود با قوت هر چه تمامتر آنرا بصورت مرد نگهبان  
کو پید .

مرد نگهبان درحالی که فریاد های دلخراشی از حلقومش  
خارج می شد بطرف حجره دوید . جیحون با يك لگد او را بداخل  
حجره انداخت .

بدنبال فریاد او نگهبانان داخل حجره که پنج نفر بودند  
ازجا پریدند و خطر را حس کردند .

جیحون بلافاصله بحسینقلی خان گفت ، آماده پیکاری  
خونین شوید .

وی با تفاق حسینقلی خان و غلام او بدرون حجره دویدند .

حجره بزرگ بود، هنوز چند قدمی طی نکرده بودند که با  
نگهبانان روبرو شدند .

جیحون با پرتاب مشعل بصورت یکی از آنان او را نقش زمین  
ساخت و با شمشیر بسراغ یکی دیگر رفت .

سه تن دپامقابل چهارتن با از خود گذشتگی عجیبی میچنگیدند  
و خصمانه شمشیر می زدند .

## قلعه مرك

در این اثنا فریادی از جانب در برخاست که گفت:

— جیحون یکی از این چهارتن باید زنده بماند.

جیحون فریاد زد:

— امیرزاده داخل پیکار نشوید که جانشان در خطر است اینها

مردمانی وحشی و خونخوار هستند .

پریخانم مانند مردان جنگ دیده شمشیرش را حرکتی داد

و آنگاه داخل پیکار شد و یکی از دو نگهبانی که سعی داشتند حسینقلی

خانرا از پا در آورند بمبارزه طلبید.

طولی نکشید که غلام حسینقلی خان حریفش را به هلاکت

رسانید و بسرعت بکمرک پریخان شتافت.

پریخانم نهیبی باو زد و او را از خود دور ساخت.

جیحون غرشی کرد و گفت شاهزاده خانم به تنهایی قادر بکشتن

او نیستید .

پریخان که گوئی در قالب مردان شمشیر می زند و جست و خیز

می کند از روی خشم و نفرت خنده کوتاهی کرد و گفت:

— باکم نیست. این شمشیر باید بخون این مرد آلوده شود و

اگر نتوانم خوب بکارش ببرم و موفق بکشتن او نشوم حق آنست که

بزخم شمشیر او کشته شوم.

خشم پریخان دما دم افزایش می یافت. هیجان انتقام جویانه ئی

در نهاد داشت رنگ چهره اش برافروخته شده بود چشمانش حالت

مردانی را بخود گرفته بود که ماهها در پیکار با خصم هستند و از دیدن

خون و اجساد مقتولین خم با برو نمی آورند.

وی در آن حال که شمشیرش را بچپ و راست بحرکت در می آورد

با خود گفت :

— باید باین صحنه خاتمه دهم و ثابت کنم که ترس در نهادم

وجود ندارد .

وی بر شدت پیکار افزود. مرد نگهبان که ابتدا خود را با

زنی رو برو دید با خون سردی در حالی که لبخند استهزاء آمیزی بر لب

داشت او را ورنه انداز می کرد اما پریخان با مهارتی که در شمشیر زدن

## امیر عشیری

از خود نشان داد اورا بحیرت انداخت و هشیارش نمود که باحریف نیرومندی روبرو است .

پریخان نیرنگی بخاطرش رسید، اینطور وانمود کرد که از برابر مرد نگهبان می‌گریزد خود را عقب کشید .

نگهبان جری‌تر شد و حملات سریعتری کرد .

شاهزاده خانم در حالی که مراقب اطراف خود بود تا نزدیک در حجره عقب نشست، بعد حمله را طوری آغاز کرد که خود جای مرد نگهبان را بگیرد و بعد اورا بطرف در حجره عقب زد، حملاتش بشکلی بود که نگهبان راه دفاع از خویش را خروج از حجره تشخیص داد، نگاه تندی بمقبش کرد و با جنگ و گریز عقب رفت تا آنکه میان دو لنگه در قرار گرفت ، در این جا پریخان شهادت عجیبی از خود نشان داد.

وی ناگهان بالنگد در حجره را بشدت بدست مسلح نگهبان زد، برای چند لحظه در نگهبان را از پیکار باز داشت، او تا آمد بخود بجنبید نوك شمشیر پریخان در شکمش جای گرفت . فریادی هولناک کشید، در را عقب زد و در حالی که خون از شکمش جاری بود بطرف شاهزاده خانم حمله برد حمله‌ئی که با دومین ضربت پریخان دفع گردید و خود بر زمین افتاد.

پریخان قهقهه‌ئی زد که گفتمی سرایای وجودش جز شور و نشاط و کامیابی چیزی وجود ندارد.

وی با پشت دست به پیشانی‌ش کشید، موهایش را بایک حرکت بمقب زد، سپس متوجه یارانش شد .

در این اثنا که فقط دوتن از نگهبانان باقی مانده بودند ناگهان دشته‌ای فضای حجره را شکافت و از پشت سر در کتف نگهبانی که با جیحون پیکار می‌کرد جای گرفت.

جیحون بحیرت افتاد ، پنداشت که شاید غلام حسینقلی خان دشنه را رها ساخته‌است اما حیرتش وقتی بمنتهای شدت رسید که چشمش باروج افتاد که شانه بدیوار حجره نهاده بود و یارای راه رفتن نداشت .

## قلعه هرك

چيچون از ديدن او لبخند مسرت آلود بر لبانش راه يافت  
و بي آنكه توجهي به حريف زخم خورده اش بنمايد بسوي اروج  
رفت .

اروج فرياد زد :

- چيچون اورا راحتش كن و بعد بسراغ من بيا .  
طنين فرياد او در فضاي حجره قطع نشده بود كه غلام  
حسينقلي خان كه بيكر در گوشه اي ايستاده و باين صحنه خيره شده بود  
مرد نكهبانرا برفقاي ديگرش ملحق ساخت .  
صدای پريخان خانم شنیده شد كه گفت :

- اين آخرين نكهبانرا نكشيد او بايد زنده بماند .  
حسينقلي خان بالحنى آمرانه بنكهبان فرمان داد سلاح  
بر زمين بيندازد و تسليم شود .

مرد نكهبان كه از ديدن اجساد رفقاش ديگر آن روحيه  
قوي اوليه را نداشت شمشيرش را بزمين انداخت و خود عقب رفت  
و بالحنى تضرع آميز گفت ،  
- من تسليم شما هستم .

اروج همچگونه زخم مهلكي در بدن نداشت جاى چند شكنجه  
در بازوان و گردنش ديده مى شد و اندكي از درد پشت مى ناليد .  
چيچون در حاليكه اورا در آغوش گرفته بود ، برس و صورتش  
بوسه مى زد .

پريخان از اروج پرسيد :

- آيا از محل سردار شمشال خن آگاه شده اي ؟  
اروج جواب داد ، خير شاهزاده خانم ، ... آنها مرا شكنجه دادند  
كه بفهمند چه كسانى با من وارد دهليز شده اند ، شكنجه شانرا تحمل  
كردم و لب فرو بستم .

حسينقلي خان گفت ، براى راه يافتن بزندان سردار شمشال  
خان از وجود اين نكهبان كه جانش در اختيار ماست بايد استفاده  
بكنيم .

چيچون خنديد و گفت :

## امیر عشیری

- بیم آن دارم که این مرد مانند رئیس نگهبانان با گفته‌های بی‌سروته خود ما را اغفال کند و بعد مجبور شویم او را بطرز فجیعی بقتل برسانیم .

نگهبان که پشت بدیوار ایستاده و با نگاههای وحشت‌زده‌ای آنها را می‌نگریست لب‌سختن‌گشود و بالحن مضطربانه‌ئی گفت :  
- بیائید تا شما را بزنندان سردار شمخال‌خان راهنمایی کنم .  
پریخان خانم ناگهان بمقب‌بسرگشت و نگاهی بدرحجره انداخت و گفت : بیم آن دارم که پیکار دیگری در پیش داشته باشیم .  
اروج گفت ، تا آنجا که من اطلاع دارم در این دهلیز جز همین هفت نگهبان مستحفظین دیگر وجود ندارد .

چیحون از مرد نگهبان پرسید ، بقیه رفقاییت کجا هستند ؟  
مرد نگهبان گفت ، شما را از راهی می‌برم که باهیچیک از نگهبانان روبرو نشوید .

اروج در حالیکه دست‌بشانه چپش می‌کشید گفت :  
- بگفته‌های این مرد اطمینان نداشته باشید او یکی از دو نفر کسانی است که مرا بی‌رحمانه شکنجه‌داد حتی قصد داشت که مرا بکشد ولی خدا نخواست و حال وقت آن رسیده که من او را به رفقاییش ملحق سازم .

چیحون گفت :

- او را بمن بسیارید تا فکر ناروزدن را از کله‌اش بیرون بکشم  
چیحون جلورفت بازوی مرد نگهبان را گرفت و گفت :  
- از کدام سو بزنندان سردار شمخال‌خان راه خواهیم یافت ما را بدانجا راهنمایی کن ؟

مرد نگهبان با دست‌اشاره بدرحجره نمود و گفت :  
- پس از خروج از اینجا و عبور از آخرین پیچ‌دهلیز تا آنجا فاصله زیادی نیست جز آنکه از یک دهلیز باریک و کوتاهتری که از سطح این دهلیز شش‌پله پائین‌تر است باید بگذریم .

پریخان خانم بمیان‌حرف او دوید و پرسید :

- بعد بکجا خواهیم رسید ..

## قلعه مرگ

مرد نگهبان خاموش ماند .  
چیحون نهیمی بسر اوزد ، هر دو شانهاش را گرفت و بسختی  
نکان دادو گفت ، چرا لال شده ای احمق ، بگوزندان سردار شمخال  
خان کجای دهلیز قرار دارد ؟

اروج با الحنی غضب آلود و نفرت انگیز گفت ،  
- نگاه کنید این مرد حقه باز که قیافه ای حقی بجانب بخود  
گرفته است چگونه می خواهد ما را فریب بدهد ، بخدا سوگند که او را  
باید بیرحمانه کشت و جسدش را قطعه قطعه کرد . اولایق این گذشت  
شما نیست .

حسینقلی خان خودش را باروچ رسانید و او را آرام نمود .  
چیحون وقتی دید مرد نگهبان بسکوت خود ادامه می دهد سر  
او را بدیوار حجره کوبید و گفت ترا نکشتم چون می خواستیم مردانه  
عمل بکنیم .

نگهبان فریاد کوتاهی کشید و گفت ،  
- زندان سردار شمخال خان در انتهای همان دهلیز کوتاه و  
باریک قرار دارد اما راه یافتن با آنجا چندان سهل نیست .  
چیحون گفت ، ولی برای ما آسان است ...  
بعد او را بطرف در حجره برد و خطاب به بقیه گفت ، دیگر  
خطری وجود ندارد بزودی سردار را زیارت خواهیم کرد ..  
همه از حجره بیرون رفتند . اروج آخرین نفری بود که آنجا  
را ترک گفت .

آنها با انتهای دهلیز رسیدند .  
چیحون از آنها جدا شد از پیچ گذشت در پرتو نور مشعل  
نکاهی در طول دهلیز افکنده همانطور که مرد نگهبان گفته بود در چند  
قدمی خوددهانه دهلیز باریکی بچشمش خورد آهسته و با احتیاط جلو  
رفت در اول پلکان ایستاد يك يك پلکانهای سنگی و عرض را که از  
سنگ ساخته شده بود بدقت بررسی نمود و آنگاه بنزد همراهان  
برگشت .

پس ریخان پرسید ، از راهی که این مرد نشانی را داده

## امیر عشیری

می توان گذشت ؟

چیحون جواب داد ، جز تاریکی چیزی دیده نمی شود و هر-  
طور هست باید بگذریم و نتیجه مطلوب را بدست آوریم .

پریخان بالحنی محکم گفت ، پس در تگ جایز نیست .  
مجدداً همه حرکت کردند

به اول پلکانها که رسیدند مرد نگهبان گفت ،

- در انتهای دهلیز بریدگی عمیقی است که در آنجا نیزه دارانی  
هستند که قدم می زنند و نگهبانی می کنند .

حسینقلی خان پرسید ،

- چه باید کرد .

چیحون از شنیدن این کلام اخمهایش را درهم کشید و

جواب داد :

- بیکاری سحت خواهیم کرد یا کشته می شویم یا بمقتود میرسیم

بعد خودش او این کسی بود که از پلکان پائین رفت روی آخرین

پلکان ایستاد مثل را بالا گرفت و گفت ،

- پائین بیایید و هر اسی بدل راه ندهید .

یک یک همراهان پائین رفتند .

اروج که رفته رفته جان تازه ای گرفته بود گفت ،

- باید سعی کنیم که هنگام برخورد با نیزه داران راه فرار را

بر آنها مسدود نمائیم و یک یکشان را از دم تیغ بگذرانیم .

با واسط دهلیز که رسیدند ناگهان صدای گامهای سنگینی از

انتهای دهلیز شنیده شد .

چیحون که جلوتر از همه حرکت می کرد ایستاد سر به عقب

گرداند و باروج گفت ،

- نزدیک بیایا با اتفاق پشرویم .

آندو در دو طرف دهلیز از کنار دیوار پیشروی خود

ادامه دادند .

صدای قدمهای آنان سکوت و آرامش دهلیز را بطور یک

نواخت بر هم می زد .

## قلعه مرك

در آن هنگام صدای قدم‌های چند نفر که دو مشعل با خود داشتند در انتهای دهلیز شنیده شد .

این صدای پای نیزه‌داران بود که بمحض احساس ورود عده - ای به دهلیز از بریدگی خارج می‌شدند .

طولی نکشید که نور مشعلی از بریدگی ظاهر شد و متعاقب آن چهار مرد مسلح که هر کدام نیزه‌ای در دست داشتند نمایان گردیدند .

چیحون پیشدستی کرد و بالحنی آمرانه فریاد بر آورد :

- ما فرستادگان حضرت ظل‌اللهی هستیم که بقصد ملاقات سردار

شمخال خان و اتمام حجت با او باینجا آمده‌ایم .

وی برای آنکه هر گونه سوءعظنی را از نیزه‌داران برطرف

سازد ادامه داد :

- یکی از نگهبانان دهلیز مجاور بهمراه ماست .

ارشد نیزه‌داران نیزه‌اش را محکم بکف دهلیز کوبید و گفت :

- جز رئیس نگهبانان هیچکس اجازه ورود باینجا را ندارد

و اگر بجان خود علاقمندید از راهی که آمده‌اید بازگردید .

چیحون نیز نك تازه‌ای بخاطرش رسید و گفت :

- رئیس نگهبانان با دیدن انگشتر حضرت ظل‌اللهی ما را

اجازه داد که به همراه نگهبان خارج دهلیز به اینجا راه یابیم . او در

دهلیز مجاور ما را بنگهبان دیگری که هم‌اکنون راهنمای ماست

تحويل داده است . یکی از شما نزدیک بیاید و انگشتر حضرت -

ظل‌اللهی را از نزدیک ببیند و اطمنان حاصل کند .

نیزه‌داران بایکدیگر بنجوا پرداختند . چند لحظه گذشت

آخر الامر ارشد نیزه داران یکی از همراهان را مأموریت داد که

انگشتر مخصوص حضرت ظل‌اللهی را از نزدیک ببیند و آنان را بهمراه

خود از دهلیز عبور دهد .

بعد با صدای بلند گفت ، هریک از شما که حامل انگشتر

است نزدیک بیاید .

چیحون آهسته و تند خطاب با روج گفت :

- خود را آماده کن تعداد آنها زیاد نیست .

## اهیر عشیری

بعد جلورفت باز بردستی دشنه اش را از کمر کشود و در آستین نیم تنه اش پنهان ساخت و قبضه آن را در مشت فشرد .  
وی با قدم های محکم پیش رفت و همینکه به یک قدمی نیزه داری که بانتظارش ایستاده بود رسید ایستاد .

نیزه دار انگشتر حضرت ظل الهی را مطالبه کرد .  
چیحون بی آنکه کلامی گوید مشعل را بزمین کنار دیوار تکیه داد و بجای خود برگشت انگشتری که متعلق بخودش بود و چند کلمه که به زحمت خوانده می شد روی آن حک شده بود از جیب نیم تنه اش بیرون آورد و بطرف نیزه دار پیش برد و گفت :  
- این انگشتر مقدسی است که حکم فرمان را دارد آنرا بدیده احترام بنکر و اعلام کن که فرستادگان حضرت ظل الهی می توانند از دهلیز عبور کنند .

نیزه دار نگاه تندی با او افکند و گفت :  
- صبر داشته باش .

وی سپس انگشتر را جلوی چشمانش عقب و جلو برد وقتی دید در فضای نیمه تاریک قادر بخواندن خطوط روی انگشتر نیست کنار مشعل رفت خم شد تا در پیرتو آن خطوط روی انگشتر را بخواند .  
چیحون بدقت بحركات او خیره شده بود لحظه ای چشم از نیزه دار بر نمی داشت در پی فرصتی مناسب می گشت که دنباله نقشه خود را با انجام برساند همین که مشاهده کرد نقشه اش تا آنجا که انتظار میرفت صورت عمل بخود گرفته و بهترین فرصت بدست آمده آهسته دسته دشنه را بمیان دو دستش فشرد با قدم های بلند بوضعی که گفتی دست از جان شسته است پیش رفت نگاه خیره و جا برانه به نیزه دار که هنوز چشم بنگین انگشتر دوخته بود افکند آنگاه بسرعتی غیر قابل تصور دشنه پولادین و زهر آلود را از آستین بیرون کشید و بی آنکه درنگ کند یا لرزشی در خود احساس نماید با حرکتی شدید دشنه را در پهلوئی نیزه دار فرو کرد و متعاقب آن نعره ئی دعد آسا که گوئی غرش طوفانی سهمگین است از حلقومش خارج ساخت و اروج را به پیش خواند .

## قلعه مرك

نیزه دار فریاد هولناکی کشید و تا آمد بخود بجنبید جیچون بالگد اورا نقش بر زمین ساخت و فی الفور نیزه اش را بدست گرفت و بالای سر خود بحرکت در آورد و خطاب بسایر نیزه داران گفت :

— سلاح بر زمین بگذارید و بیدرنگ تسلیم شوید .

ارشد نیزه داران فریاد زد :

— ای خائن هم اکنون سر تو را بر بالای نیزه می برم .

وی این بگفت و بلافاصله بنگهبانان فرمان حمله داد .

پریخان خانم از حيله و نیزه نك غلام خود كه با این سرعت و سهولت نیزه داری را بقتل رسانیده بود در بهت و حیرت فرورفته بود و همینکه متوجه حسینقلی خان شد كه پیش می رود وی نیز از جای خود حرکت کرد و به غلام حسینقلی خان كه مستحفظ مردم نگهبان بود دستور داد مراقب زندانی باشد .

نیزه داران در حالی كه نیزه های شان را بشکل حمله گرفته بودند آهسته بطرف جیچون و سایرین پیش می آمدند .

جیچون كه مست باد و پیروزی نقشه خود بود یکبار دیگر نیزه داران را از نزدیک شدن بر حذر داشت و آنانرا از مرك موحشی كه در انتظار شان می باشد آگاه نمود و وقتی مشاهده كرد سخنان تهدید آمیز او در آنها بلا اثر است خطاب با روج گفت :

— آماده يك یككار خونین شو اینان از كشته شدن رفیق شان بخشم و هیچان در آمده اند و از كشته شدن باك ندارند و خصمانه حمله خواهند كرد .

حسینقلی خان در طرف دیگر جیچون قرار گرفت و گفت :

— بدین نحو كه آنها پیش می آیند ما باید از برابر شان بگریزیم چون همه نیزه بدست هستند و شمشیر های ماکاری صورت نخواهند داد . من از بابت اروج نگرانم .

پریخان خانم كه پشت سر آنها ایستاده بود جیچون را بر آن داشت كه با مشعل حمله آنانرا دفع كند .

اما جیچون جنگ با نیزه را برتر می دانست و كمترین اثری از تشویش و نگرانی در چهره مردانه اش دیده نمی شد .

## اهیر عشیری

ارشد نیزه داران برای آخرین بار اعلام داشت که جیحون و همراهانش تسلیم شوند و با نهایت آدرش که جز این راه نجاتی برایشان میسر نیست سر تا سر دهلیزها بسوسله نگهبانان مسدود شده است .

اینبار اروج بسخن آمد بالحنی که می گوشتید در نیزه داران رعب و هراس ایجاد نماید با صدای بلندی خطاب به آنها گفت ، پیش بیائید تا نوك شمیرهایمان را بر بدنتان آشنا سازیم هر يك از شما را بطرزی فجیع و وحشتناك غرق به خون خواهیم ساخت تا اینجا بسزور شمیر جلو آمده ایم ، نگهبانان دهلیزها را بنخاك و خون کشیده ایم و حالا نوبت شما رسیده است که به رفقای تان ملحق شوید .

نیزه داران بنقطه ای رسیدند که فقط بیش از چهار قدم با اروج و سایرین فاصله نداشتند ، توقف کوتاهی نمودند و آنکاه بفرمان رئیس خود حمله کردند .

جیحون که مانند آنان نیزه ای در دست داشت با نیزه داریکه بسویش می آمد بچنگ پرداخت .

اروج و حسینقلی خان بسرعت خود را کنار دیوار کشیدند و باو حمله کرده بود و وارد سازد و پس از آن شمیرش را بکتاری انداخت و مانند پلنگی بطرف او پرید ، با هر دو دست کمر نیزه او را گرفت و برای خارج ساختن آن از چنگ نیزه دار بکشمکش سخت پرداخت .

حسینقلی خان همچنان با رئیس نیزه داران که هر عصر سختی بشمار می رفت در چنگ و گریز بود .

پریخان که وضع را بدین خطرناکی دید مرافقت نگهبانان را خود بمهده گرفت و غلام حسینقلی خان را بکمک ارباب خود فرستاد .

غلام سیاه با مشعلی که بدست داشت و حمله با آنرا از جیحون آموخته بود قبل از آنکه وارد بیکار شود و به حسینقلی خان ارباب خود کمک کند متوجه وضع خطرناک اروج شد که حریف زورمندش او را بسینه دیوار چسبانده بود و نیزه را از درازا بسینه او می فشرد و در این حال اروج می گوشتید دست او را عقب بزند و خود را از آن تنگنای

## قلعه مرگ

نجات دهد .

غلام حسینقلی خان در آن لحظه تصمیم گرفت اروچ را نجات دهد ، وی بی درنگ مشعل را بیابن نیم تنه نیزه دار گرفت و آنرا مشعل ساخت و پس از آن با مشعل ضربتی هم بر پشتش وارد نمود و بی آنکه منتظر شود بکمک حسینقلی خان شتافت ، ناگهان فکری بخاطرش رسید ، فی الفور دشنه از کمر گشود پهلوی چپ رئیس نیزه داران را هدف قرارداد و دشنه را با قوت هر چه تمامتر بسوی او پرتاب نمود . ناگهان متوجه پریخان خانم شد که با مرد نگهبان گلاویز شده و سعی دارد از فرار او ممانعت کند .

مرد سیاه که حالت سبانه ای پیدا کرده بود بداند شتافت . وضع دهلیز از هر جهت آشفته و هراس انگیز شده بود از یک طرف نیزه داری که لباسش طعمه خریق گردیده بود بارها ساختن نیزه بدور خود می چرخید و فریاد می کشید و کمک می طلبید ، اروچ با بدست آوردن نیزه او وی را بهمان حال گذاشت و بتماشایش ایستاد ، از طرف دیگر رئیس نیزه داران که دشنه در پهلویش جای گرفته بود و خون به شدت از اطراف آن جاری بود ، از روی یأس و ناامیدی می جنگید و سعی داشت نوک نیزه اش را ببدن حسینقلی خان آشنا سازد .

اما در همین حال اروچ بنخود آمد و متوجه او شد ، بیك جست خود را پست سر او قرارداد ، با نیزه ضربتی مهلك پشتش وارد ساخت و او را نقش بر زمین نمود .

و اما مرد نگهبان بمحض اینکه وضع دهلیز را در هم و دو دسته را در جنگ دید با وجودی که سلاحی همراه نداشت ناگهان به پریخان حمله کرد و با او گلاویز شد و اولین حمله اش را متوجه دست مسلح او نمود که شمشیرش را از دست شاهزاده خانم خارج کند .

پریخان که نیروئی عجیب در نهادش وجود داشت همه قوایش را بکار انداخت دست مسلحش را پیش برد ، با آنکه مرد نگهبان می کوشید دست او را عقب بزند وی موفق شد با دسته شمشیر بر بینی او بکوبد ، بر اثر این ضربه خون از بینی مرد نگهبان جاری

## امیر عشیری

شد و با يك حرکت شدید شاهزاده خانم را بمقب هل داد و خود را بفرار گذاشت .

فرار او درست هنگامی صورت گرفت که در آن گپرو دار مرد سیاه متوجه کشمکش پریخان با او شد وی از دیدن این صحنه که خود را مسئول آن می دانست خون چشمانش را گرفت دندانهایش را بهم سائید و مانند ببر گرسنه ای به دنبال مرد نگهبان دوید قدم های بلند و سریع هر لحظه فاصله او تا مرد فراری را کمتر می کرد .

نگهبان که بی اراده و وحشت زده می دوید باول دهلیز که رسید بروی اولین پله پرید از بخت بد پایش لغزید هراسان برخاست تا بفرار خود ادامه دهد ولی در همین لحظه هیکل تنومند مرد سیاه برویش افتاد پنجه های نیرومندش بگلوئی او حلقه شد .

پریخان خود را باو رسانید فریاد زد :

- چه میکنی .!

- تا اورا نکشم آرام نخواهم نشست .

- او راهنمای ماست و وجودش در نجات سردار شمخال خان

مؤثر است .

- ولی حالا از هر سلاحی برای ما خطرناکتر است امیرزاده

بدون وجود او هم میتوانیم بزندان شمخال خان راه یابیم .

مرد سیاه برفشار پنجه اش افزود .

پریخان حسینقلی خان را بنزد خویش فراخواند .

ولی موقعی اورسید که پیکر بیروح نگهبان از زیر چنگال

مرد سیاه بر کف دهلیز نقش بسته بود .

حسینقلی خان نگاهی به قلام خود کرد آنگاه به شاهزاده

خانم گفت :

- مرد سیاه را بحال خود بگذاریم اینها مردمانی لجوج و

کینه توز هستند .

هر دو براه افتادند .

وی بجهیون که هنوز با حریف خود در جدال بود اشاره کرد

## قلعه مرك

و گفت :  
- نگاه کنید شاهزاده خانم جیحون اجازه نمود. دهد اروچ  
بکمکش بشتابد.

پریخان باغروور گفت:  
- او به نیروی بازوانش متکی است و قصد دارد حریفش را از  
پا درآورد.

اروچ که کنار دهلیز ایستاده بود و نزاع خصمانه آن دورا  
می نگریست رفیق سیاه پوستش را مخاطب قرار داد و گفت:  
- جیحون تا زندان سردار فاصله ای نیست کار این مرد خیره سر  
را یکسره کن.

پریخان بتندی گفت:  
- نه ، او را فقط خلع سلاح کن راهنمای خوب است آن یکی  
به رفقایش ملحق شد .

اروچ همینکه فرمان شاهزاده خانم را شنید از پشت نیزه دار  
را میان بازوانش گرفت چرخ می بدور خود خورد بطوریکه جیحون  
پشت سرش واقع شد.

جیحون برآشفته و خواست مجدداً حمله کند.  
پریخان جلو دوید بازوی او را گرفت و با لحن آمرانه ای  
گفت :

- او را بحال خود بگذارید با او کار داریم مگر نمی بینی  
کسی نیست ما را به زندان سردار راهنمایی کند باید از او کمک  
بگیریم .

نیزه دار در حالی که نفس نفس میزد و رنگ چهره اش سفید  
شده بود آثار ترس و وحشت در چشمانش موج می زد نیزه اش را  
بزمین انداخت .

پریخان خانم جلو افتاد و گفت:

- حرکت کنیم خدا کند که خطر دیگری وجود نداشته باشد.  
بانتهای دهلیز رسیدند وارد بریدگی عمیق شدند انتهای  
بریدگی قندیلی که نورضعیفی از آن ساطع بود بچشم میخورد.

## امیر عشیری

پریخان گفت :

- از این نیزه دار بپرسید زندان سردار شهنشاه خان کجا است ؟

اروج از پشت سر پشانه نیزه دار زد و پرسید، زندان سردار کجا است . :

نیزه دار با دست اشاره بانهای بریدگی نمود و گفت، آنجا. جیحون پرسید: در آنجا چند نفر نیزه دار هست ؟  
نیزه دار جواب داد، جز ما چند نفر نیزه دار که من آخرین نفر آنها هستم تا پشت در زندان سردار نگهبانی وجود ندارد و به سہولت میتوانید داخل زندان شوید.

پریخان از شنیدن این خبر بهجت آور برق خوشحالی در چشمانش درخشید لبخندی مسرت آلود بر لبانش نقش بست آب دهانش را فرو برد و گفت:

- یاران من شنیدید چه گفت:

وی این بگفت و شتابان در طول دهلین کوتاه شروع به رفتن کرد.

حسینقلی خان بدنبال او دوید و گفت:

- شاهزاده خانم احتیاط را از دست ندهید صلاح نیست پیشاپیش ما بروید جانان بنظر خواهد افتاد ممکن است گفته های نیزه دار عاری از حقیقت باشد .

پریخان گفت، دیگر تأمل جایز نیست و نمی توان وقت را بدین نحو که شما پیش گرفته اید تلف کرد. این قندیل که اولین چراغی است در داخل دهلینها نشانه آنست که ما در نزدیکی زندان سردار شهنشاه خان قرار داریم و این طور که نیزه دار می گوید اگر نگهبانی بر سر راهمان وجود نداشته باشد باسانی بزندان او راه خواهیم یافت و نجاتش خواهیم داد.

همه بمقابل در زندان سردار شهنشاه خان چرکس رسیدند. در قفل بود جیحون کلید در زندان را از مرد نگهبان مطالبه کرد. نگهبان گفت: کلید زندان در حجره است.

## قلعه مرك

جیچون شتابان بطرف حجره دوید... کمی بعد برگشت کلید زندان در دستش بود .

همین که در زندان گشوده شد. پریخان خانم قدم به داخل زندان گذاشت و با لحن آرام و لرزانی سردار شمنخال خان را صدا کرد ..

صدای خفئی از انتهای آن مکان تاریک شنیده شد که پرسید - تو هستی، پریخان .

- آری من هستم ..

و بعد شتابان بجانبی که صدا از آنجا برخاسته بود دوید.

جیچون و اروج فوراً دوشمعل بداخل زندان آوردند.

پریخان در حالی که از شدت شوق می گریست خود را به

آغوش سردار شمنخال خان چرکس دائی خود انداخت و صورت او را از اشک دیدگانش مرطوب ساخت.

شمنخال خان نیز پریخان خانم را بسینه خود فشرد و در حالی

که دست بر گونه های او می کشید گفت :

- تو دختر فداکاری هستی..

بعد متوجه حسینقلی خان شد. فریاد زد:

- تو هستی حسینقلی! کسی که هرگز تصورش را نمی کردم که

جانش را بخاطر نجات من بخطر اندازد!

پریخان برخاست و همراهان خود را به سردار معرفی کرد

و گفت :

- اینها در نجات شما فداکاری بزرگی از خود نشان دادند

چندبار در کام مرك افتادند اما به نیروی حق و ایمان رهائی یافتند.

شمنخال که اندکی نحیف و لاغر شده بود از سکوی برخاست

شمشیر طلبید .

پریخان شمشیرش را باو داد.

چند لحظه سکوت برقرار شد .

حسینقلی خان سکوت را برهم زد و گفت:

- یکبار دیگر باید شمشیرها مان را بکار اندازیم و آن هنگام

## امیر عشیری

خروج از دهلیزهاست و اگر نگهبانان مخرج دهلیز را مسدود کرده باشند وضعی مبهم و خطرناک خواهیم داشت.

پریخان لبخندی مسرت آلود بر لبانش ظاهر شد که گفتی سخنان حسینقلی خان را اصلاً نشنیده است. خطاب به همراهان خود گفت:

— سرانجام آرزومان بر آمد و اینک در محضر سردار هستیم و از اینجا اوماراً هدایت خواهد کرد.

سردار شمخال خان شمشیر بکمر بست کمر بندش را محکم کرد دست بر شانه خواهر زاده خود پریخان گذاشت او را بگوشه حجره برد و پرسید:

— حضرت ظل‌اللهی اطلاع دارد؟

پریخان اندکی تأمل نموده مردد بود چون بشاه طهماسب قول داده بود که اسرار نقشه نجات سردار شمخال خان را برای همیشه مکتوم بدارد.

سردار پرسید، چرا سکوت کرده‌ای پریخان بی‌شک شاه از آمدن تو باینجا اطلاع دارد؟

پریخان بالحنی محکم و قاطع پاسخ داد:

— نقشه نجات تو بدست من و حسینقلی خان کشیده شد و اگر شاه از نیت من اطلاع میداشت و موافق بود دیگر بوجود من احتیاجی نبود و تو در کمال سهولت و در وضعی عادی زندان را ترک می‌گفتی.

سردار شمخال خان دست بیپشانیش گرفت لختی اندیشید و سپس گفت:

— در هر صورت از خود گذشتگی و شهامت فوق‌العاده‌ای از خود نشان دادی دختری بمانند تو بهنگام شب بقلعه کی بود راه یابد و از دهلیزهای خطرناک بگذرد و مرا نجات بدهد بساید دختری سلحشور باشد.

بعد پرسید:

— از افراد تو کسی هم کشته شد؟

## قلعه مرگ

فقط دو نفر که هر دو از غلامان حسینقلی خان بودند و در مقابل عده زیادی از نگهبانان و نیزه داران را بقتل رساندیم هم اکنون اجساد آنها کف دهلیزها افتاده و در مراجعت باید از روی آنها عبور کنیم.

سردار شمخال خان بازو در بازوی او افکند هر دو نزد همراهان آمدند.

چیحون که تا این موقع سکوت کرده بود اشاره به نیزه دار نمود، گفت:

بی شبهه این قلعه راههای زیرزمینی هم دارد و این مرد از وجود چنین راههایی آگاه است.

سردار گفت، قبل از زندانی شدن در این قلعه از راه های زیرزمینی و مخفی قلعه که بخارج راه مییابد مطالبی بگوشم خورده بود باید جستجو کنیم و جز نیزه دار کس دیگری نمی تواند بما کمک کند.

بعد سر بجانب نیزه دار برگرداند و پرسید:

چه میگوئی ای مرد؟ اکنون جان تو درید قدرت ماست و بیك اشاره بزندگانیات خاتمه خواهند داد پس چه بهتر که راه مخفی را نشانمان دهی.

نیزه دار در جای خود حرکتی نکرد و گفت:

ترس من از اینجاست که اگر راه مخفی را نشان بدهم خود کشته شوم، نظیر این ماجرا بر سر یکی از همقطارانم آمد و او جان خویش را از دست داد.

پریخان بالحنی که میخواست او را مطمئن سازد گفت، ولی او میتوانی بجان خود اطمینان داشته باشی.

نیزه دار بحال تردید چند لحظه ای بسکوت گذراند.

سردار شمخال نهیبی بر او زد و گفت:

بچه میاندیشی، یا مارا براه مخفی هدایت کن یا آماده مرگ شو.

نیزه دار گفت، حرکت کنید تاراه مخفی را نشانمان بدهم.

## امیر عشیری

پریخان بازو در بازوی سردار افکند و گفت :

— برویم سردار..

حسینقلی خان و سپس مردان زنکی که نیزه‌دار را چون نگین انگشتر در میان گرفته بودند بدنبال آندو از زندان خارج شدند. در گوشه دهلیز جیجیون و اروچ بناگاه چشماشان بکوزه شراب افتاد شتابان بدانسو دویدند هر کدام چند جرعه نوشیدند و بدین وسیله عطش سوزانشانرا اندکی تخفیف دادند.

نوکر حسینقلی خان که نگاههای حریصانه اش را بکوزه شراب دوخته بود بیک جست آنرا از دست اروچ بیرون کشید و در میان خنده دومی زد که چند جرعه از آن در کامش ریخت.

جیجیون در حالی که میخندید گفت :

— جرعه‌ای هم به نیزه‌دار بده تا بداند خصومتی میان ما وجود ندارد .

نیزه‌دار که گوئی با همان چند جرعه جان تازه ای بکالبدش راه یافته بود، چندبار زبانش را بدور دهانش بگردش در آورد با پشت دست لباسش را پاک کرد ، چشماش حالت دیگری یافت مثل این بود که دیگر آثار ترس و وحشت از آن رخت بر بسته است .

اروچ کوزه شراب را بدست گرفت و گفت :

— اینهم توشه راه بی شبهه راه زیرزمینی هوائی خفه کننده و گرم دارد و این شراب نیروئی تازه بخواهد داد. همه بزیر قندیل رسیدند.

سردار شمخال رو بجانب نیزه‌دار کرد و پرسید، راه مخفی از کدام طرف است .

نیزه‌دار بادست دیوار سمت راست را نشان داد و گفت :

— راه مخفی از آنجاست.

جیجیون بدانسو دوید مشعل را بروی دیوار بگردش در آورد و سپس برگشت بالحنی تند گفت :

— این مرد دروغ میگوید آنجا دری وجود ندارد نباید

## قلعه مرگ

مراقبتش بود که نیرنگی در کارش نباشد.

نیزه‌دار بمیان حرفش دوید و گفت:

- نیرنگی در کار نیست و بظاهر دیواری سنگی بچشم می‌بخورد  
و علائمی از بودن در دیده نمی‌شود اما رمزی وجود دارد که جز  
چندتن نیزه‌دار که از آنها فقط من باقی مانده‌ام کسی دیگری  
نمی‌داند ..

سردار شمخال خان گفت، پس عجله کن ..

نیزه‌دار بکمک تور مشعل جیحون چشم بسطح دیوار دوخت  
يك يك سنگها را معاینه کرد بناگاه دست بروی سنگی گذاشت و سر  
بجانب شمخال خان برگرداند و گفت:

- دستور بدهید این سنگ را از جایش خارج کنند . مدخل  
راه مخفی پشت این سنگ است.

پریخان باروچ اشاره کرد که بکمک نیزه‌دار سنگ را از  
جا در آوردند .

اروچ دشنه از کمر بیرون کشید بانوک آن اطراف سنگ را  
کند پس از آن بانوک انگشتان بزحمت سنگ را از محلش خارج  
کرد هوایی تازه و سرد داخل دهلیز شد و تاریکی عمیقی نمایان  
گردید .

نیزه‌دار درحالیکه لبخندی بر لبانش نقش بسته بود خطاب  
بشاهزاده خانم گفت:

- حالا در آوردن بقیه سنگ‌ها باندازه‌ای که بتوان داخل  
نقب شد کار آسانی است .

اروچ و نیزه‌دار بکمک یکدیگر شروع بکندن سنگ‌ها  
نمودند طولی نکشید که حفره باندازه عبور يك انسان باز شد.

جیحون پیشقدم شد که قبل از همه داخل نقب شود.

وی ابتدا مشعل را از راه حفره بداخل نقب برد و آن را  
بگردش در آورد اطراف را بدقت نگرست نقب در عمق زیادی قرار  
گرفته بود.

پریخان پرسید، ارتفاع نقب زیاد است . ؟

## امیر عشیری

جیحون جواب داد، آری امیر زاده من، براحتی نمیتوان  
داخل نقب شد.

پریخان گفت، تو داخل شو و آنجا را واری کن .  
جیحون اورادی زیر لب خواند و بیک جست پائین پرید پایش  
در گودالی کم عمق فرورفت دردی خفیف احساس نمود فی الفور برخاست  
و با روج که سرازحفره بیرون آورده بود گفت؛  
- باید احتیاط کرد خیال نمی کنم شاهزاده خانم بتواند به  
تنهایی پائین آید.

اروج کوزه شراب را بداخل نقب سرازیر کرد و گفت؛  
- این توشه راه را بگیر و آنرا در گوشه ای بگذار که نزد من  
و تو بسیار عزیز است.

جیحون خندید و کوزه را گرفت و گفت ؛  
- پائین بیا تشویش نداشته باش گودالی زیر پایت قرار دارد.  
کمی آنطرفتر فرود آی اروج هیکلش را ازحفره خارج کرد بداخل  
نقب سرازیر شد و با احتیاط پائین پرید..  
حسینقلی خان خواست بآندو ملحق شود.  
جیحون فریاد برآورد؛

- نیزه دار را پائین بفرستید ..  
نوبت به پریخان خانم که رسید جیحون با اجازه او وی  
را در پائین آمدن کمک نمود آخرین نفر که داخل نقب شد حسینقلی  
خان بود

پریخان خانم گفت، اگر این راه تاریک و دهشت زار را بدون  
خطر طی کنیم نقشه مان با موفقیت کامل پایان رسیده است و دیگر  
تشویشی نخواهیم داشت.

سردار شمخال خان گفت؛

حرکت کنیم راهی بس ناهموار و خطرناک است.  
و آنکاه از نیزه دار پرسید؛

- این راه سراسر است یا آنکه گودالها و خمهایی در طول  
آن وجود دارد؟

## قلعه مرگ

نیزه دار شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد :  
- این نخستین دفعه‌ایست که وارد نقب می‌شوم فقط میدانم  
که منخرج آن در فاصله‌ئی نسبتاً دور از قلعه قرار دارد و بی شبهه  
هنگامی که با نجا برسیم آفتاب طلوع کرده‌است.  
پریخان دست‌پازوی سردار گرفت و گفت :  
- پرسیدن از وضع راهی که حتی نیزه‌دار از آن بی‌اطلاعت  
چه نتیجه می‌دارد .

همه همراه افتادند بیش از نیمی از راه را طی کرده بودند که  
بگودالی که مملو از آب‌راکد بود رسیدند .  
چیحون تکه سنگی برداشت و بدرون گودال انداخت صدای  
افتادن سنگ بداخل گودال آب آنان را متوجه ساخت که گودال نسبتاً  
عمیق‌است .

پریخان که اندک اضطرابی در نهادش پدید آمده بود گفت :  
- از کنار گودال که عمق کمتری دارد عبور خواهیم کرد .  
اروج ناگهان داخل گودال شد و از کنار آن آهسته پیش رفت .  
همه بحالت اضطراب چشم‌پا و دوخته بودند .  
چیحون مشعل بدست با آب‌بزد و از راهی که اروج طی کرده بود  
حرکت کرد یکجا پایش لغزید تعادلش را از دست داد و اندکی خم شد  
و تا زانو در آب نشست اما خیلی زود بر خود تسلط یافت و با نظری  
گودال رسید .

سردار شمخال خان خواست پریخان خانم را بروی دودست از  
گودال عبور دهد اما شاهزاده خانم امتناع کرد . دامن پیراهنش را تا  
سر زانویش بالا گرفت .

سردار شمخال خان وقتی او را در اینحال دید جلوتر از او  
داخل گودال شد دست او را گرفت و بدن‌بال خود کشید .  
اروج و چیحون که آنطرف گودال ایستاده بودند آنی چشم از  
ساق پسای پریخان بر نمی‌گسرفتند مثل این بود که موقعیت خود را  
فراموش کرده بودند .

پریخان نگاهش بسطح آب بود و با احتیاط قدم بر میداشت .

## امیر عشیری

آب داخل گودال رفته رفته برنگ تیره‌ئی درآمد.  
آندو نیز سلامت از گودال خارج شدند جیحون فی الفور نیم تنه‌اش  
را از تن بیرون آورده و آنرا جلوپای پریخان انداخت.  
سردار شمخال خان خطاب بحسینقلی خان گفت:  
- چرا ایستاده و مرده‌ستی از راهی که ماطی کردیم حرکت کن.  
حسینقلی خان با احتیاط بیشتری قدم بداخل آب گذاشت، هنوز  
چند قدمی طی نکرده بود که ناگهان پایش لغزید، نتوانست تعادل  
خود را حفظ کند و از پشت بداخل آب افتاد.  
غلام اوفی الفور بمیان آب پرید، دست بزیر بغل او انداخت و  
وی را از آب بیرون کشید.

پریخان خانم از دیدن حسینقلی خان در آنحال نتوانست از  
خنده خودداری کند با صدای بلند بخنده افتاد، متعاقب او سردار  
شمخال خان نیز خندید اما دو مرد زنگی بزحمت توانستند جلوی  
خنده‌شان را بگیرند.

باشاره پریخان، اروج بكمك حسینقلی خان داخل گودال شد،  
دست او را گرفت و از گودال بیرون آورد.

در این اثنا که همه متوجه آنها بودند ناگهان جیحون فریاد زد:  
- نیزه‌دار گریخت.. و خود بداخل گودال پرید.

نوکر حسینقلی خان که هنوز درون آب ایستاده و ارباب خود  
را تماشامی کرد مانند پلنگی از جا پرید و بسرعت بتعمیب نیزه‌دار  
رفت. نیزه‌دار در تاریکی نقب بسرعت می‌دوید.. جلوپایش را نمی-  
دید و بچپ و راست متمایل می‌شد.

جیحون فریاد زد:

- ای نیزه‌دار بایست فرار از چنگ ما محالست.

مرد تیره‌روز بی آنکه لحظه‌ای از سرعت قدمهایش بکاهد  
همچنان می‌دوید تنها هدفش خروج از نقب بود که تا حدی بعید بنظر  
میرسید در آنحال که اضطراب و وحشت عمیقی سراپای وجودش را فرا  
گرفته و هر قاز سر و رویش میریخت و نفس نفس میزد احساس مینمود  
در آستانه يك مرگ جانگداز قرار دارد. با اینوصف میان بیم‌و امید

## قلعه مرك

قرار داشت و مایوسانه برای نجات خویش تلاش می کرد .  
نوکر حسینقلی خان که مراقبت مرد نیزه دار بعهده اش محول شده بود در اینحال خشم و کینه اش بیش از جیحون بود . با اینکه سلاحی در اختیار نداشت پنجه های نیرومندش را بحالت حمله نگه داشته بود و می کوشید که گردن مرد فراری را بمیان پنجه هایش گرفته با کمال بیرحمی فشار دهد .

نیزه دار یکی دوبار تعادلش را از دست داد و اندکی بجلو خم شد ولی نیروی فوق العاده ای که ناشی از ترس و وحشت زاید الوصفش در فرار از آن مکان مرك آور بود، وی را بجلو می برد زانویش دیگر آنقدرت اولیه را نداشت . آثار ترس و ضعف عمیقی بر چهره اش نشسته بود .

مرد فراری بهر جان کندی بود بسانتهای نقب رسید ترسش فزونی یافت لحظات خطر ناک و دهشت زائی پیش آمده بود .  
وی بیک جست دست بلبه حفره ای که بدهلینز راه داشت گرفت هیکلش را بالا کشید تا سینه داخل دهلیز شد و اسی در همین حال نوکر حسینقلی خان باورسید و هر دو پای او را محکم چسبیده با یک حرکت سریع و شدید مرد بدبخت را پائین کشید پنجه بگلویش انداخت و عقب عقب پشت او را بدیوار چسبانند و با مشت بسرش کوبید .  
جیحون فریاد زد ، با او کاری نداشته باش .

مرد سیاه پوست برخلاف میل خود گلوی نیزه دار را رها کرد .  
جیحون گسریبان نیزه دار را گرفت و او را بنزد همراهان خود برد .  
گنار گودال آب را کد که رسید کمر نیزه دار را گرفت و او را از زمین بلند کرد و بداخل گودال انداخت . آب بشدت بهم خورد و از گودال بیرون ریخت .

نیزه دار وحشت زده و در حالی که گل ولای بر صورتش نشسته بود ، سعی کرد از میان آب بیرون بیاید ... اما جیحون مهلتش نداد ، خود بدرون آب رفت نیزه دار را مجدداً بداخل آب انداخت و بعد یک پایش را بروی گردن او گذاشت و سرش را بزیر آب فرو برد .  
همه باین صحنه چشم دوخته بودند ... آنقدر طول نکشید که

## امیر عشیری

نیزه دارد دیگر حرکتی نکرد .. و وقتی جیحون مطمئن شد که او مرده است رهایش کرد ... کمی بعد جسد نیزه دار بروی آب ظاهر شد .

جیحون از آب بیرون آمد ، کنار گودال استاد سردار شمخال خان گفت ، آخرین نیزه دار هم از بین رفت ، حالا حرکت کنید باید خیلی مراقب باشیم چون ممکن است مخرج نقب بوسیله نگهبانان بسته باشد .

پریخان خانم پیشنهاد کرد که یکی از افراد، مخرج نقب را بررسی کند و اطلاعاتی بدست آورد .

اروج گفت ، این مأموریت را بمن واگذار کنید .. سردار شمخال خان گفت ، در این که مردی زرنك و با شهامت هستی تردیدی نیست . حرکت کن ... اروج براه افتاد ...

بقیه نیز با احتیاط حرکت کردند ... اروج خیلی سریع پیش میرفت بطوریکه کمی بعد دیگر دیده نمی شد .. آنها مسافت کوتاهی که رفتند ایستادند .. حسینقلی خان گفت ، در اینجا منتظر اروج می شویم ... انتظار بی پایان رسید .. اروج در حالیکه نفس نفس می زد برگشت .

همه چشم پاو دوختند .

پریخان پرسید ، هان، چه دیدی ... حتما حامل خبرهای خوبی هستی ...

اروج نفسی تازه کرد و آنچه دیده بود باز گفت و به آنها اطمینان داد که خروج از نقب هیچ خطری ندارد و در دهانه نقب کسی دیده نمی شود .. ولی تنها ناراحتی اینست که شب بی پایان رسیده است .. حسینقلی خان که تا اینموقع خاموش مانده بود گفت ،

- من پیش بینی میکردم که در صورت موفقیت و زنده ماندن بهنگام روز قلمه را ترک خواهیم گفت .

سردار شمخال گفت :

- در صورتیکه از نگهبانان کسی در اطراف دهانه نقب وجود

## قلعه هرك

نداشته باشد جای هیچگونه نگرانی باقی نیست .  
شاهزاده خانم خطاب با روح گفت :  
- تو پیشاپیش ما حرکت کن چون راهنمای ما توهستی .  
همه براه افتادند ... با احتیاط پیش میرفتند .  
به دهانه نقب که رسیدند او این کسی که از نقب خارج شد .  
اروج بود . بدنیال او جیحون و بعد بقیه بالا رفتند .. بنظر میرسد که  
نزدیک ظهر است . آفتاب گرم و سوزان بود دیوارهای قلعه چون کوهی  
عظیم در فاصله نسبتاً نزدیکی بچشم میخورد .  
حسینقلی خان گفت ، اینجا که ما ایستاده ایم مکان خطرناک است  
باید از بیراهه وارد شهر بشویم .

پریخان خانم موقعیت مناسبی بدست آورد . سردار شمخال  
خان و حسینقلی خان را بکناری کشید و رو کرد بسردار و گفت ، تنها  
جائی که تو باید در آنجا مخفی شوی عثمانی است سردار با تعجب گفت  
منظورت این است که به عثمانی بروم .. ؟

پریخان گفت ، بله ، این که دیگر تعجب ندارد .  
حسینقلی خان ، میان حرف او دوید و گفت ، من ، سردار را  
به خانه خود میبرم و هر خطری که پیش بیاید استقبال میکنم .  
شمخال خان متحیر بود . نمی دانست حالا که از زندان فرارش  
داده اند در کجا مخفی شود .

پریخان خانم در عین حال که سردار را در رفتن ببه عثمانی  
تشویق می کرد ناراحت بود ، خیلی مطالب بود که می بایست بسادائی  
خود در میان بگذارد ، فرصت کمی باقی بود .  
سردار گفت : بنظر من بهنگام روز وارد شهر شدن خطرناک است  
باید مکانی امن پیدا کنیم و روز را در آنجا بگذرانیم .

جیحون به میان حرف سردار دوید و گفت ، در این نزدیکی  
باغی هست .. صاحبش هر که باشد او را راضی میکنیم که اتاقی در  
اختیارمان بگذارد .

همه این نظر را پسندیدند و در جهتی که جیحون نشان داده  
بود براه افتادند .. مسافت کوتاهی که رفتند درختان سرسبز باغ

## امیر عشیری

نمایان شد ...

راه ناهموار بود و بزحمت به پشت در باغ رسیدند .. جیحون دق الباب کرد ... کمی بعد زنی جوان در را گشود .. جیحون پرسید :

این باغ از کیست . ؟

زن نگاهی باو و بقیه که کمی آنطرفتر ایستاده بودند انداخت و سپس پرسید ، شما کی هستید .. ؟

پریخان جلورفت و گفت . ما از راه دور آمده ایم و قصد داریم امروز رادر اینجا استراحت بکنیم و بعد به شهر برویم .

زن جوان گفت ، شوهرم به شهر رفته .. من اجازه ندارم شما را بیایم راه بدهم .

سردار شمنخال خان پرسید ، صاحب باغ کیست .؟

زن جواب داد ، این باغ به فرهاد آغامین خلوت و رئیس خواجه های حرمسرای سلطان تعلق دارد .. همه از تعجب دهانشان بلزمانند .

پریخان به همراهان خود اشارهئی کرد و بعد بداخل باغ رفتند زن جوان از برابر آنها گریخت ... جیحون مانع از فرار او شد .. و سراغ اصطبل را گرفت ...

زن وحشت زده اشاره به گوشه باغ کرد و گفت ، آنجاست ..

اروج ، در باغ را بست .. پس از تحقیقات از این زن جوان ، معلوم شد که شوهر او غروب آفتاب از شهر برمیگردد .. سردار گفت ، اینجا برای استراحت ما مکان امن و خلوتی است ..

پریخان خانم گفت ، اگر به تعداد ما اسب در اصطبل باشند دیگر لزومی ندارد که در اینجا بمانیم ...

جیحون ، زن باغبان را بطرف اصطبل برد ... همینکه به آنجا رسیدند اروج جلو دوید . در اصطبل را باز کرد . بداخل رفت و کمی بعد بیرون آمد و مزه داده داد که بیش از تعداد آنها اسب در اصطبل هست . طولی نکشید که اسبان را زین کردند ..

پریخان پادر کلب گذاشت و بر پشت اسب نشست سردار شمنخال خان نیز یکی از اسبان را انتخاب کرد . پریخان او را از در اصطبل

## قلعه مرگ

دور کرد . و همینکه تنها شدند به سردار گفت . به مجرد این که از باغ خارج شدیم تو بسوی آذربایجان بروواز بپراهه خودت را به خاک عثمانی برسان و چندی در آنجا توقف کن تا وضع عوض شود .. در عثمانی جمعی از طرفداران اسمعیل میرزا گرد آمده اند . آنها احتیاج به رهبری مثل تو دارند .

پریخان کمی مکث کرد و سپس ادامه داد ، آنها را باید با خود به قلعه قهقهه ببری و اسماعیل میرزا را نجات بدهی .. هر خبری که بدست آوردی با پیک چابک سواری به خانه سردار امیرخان بفرست ..

سردار پرسید ، چرا به خانه سردار امیرخان . ؟ ؟

- سردار امیرخان از یاران وفادار من است او هم اکنون در

راه رسیدن بقلعه قهقهه است .

- بچه منظور به آنجا رفته است ؟

پریخان بطور خلاصه بشرح ماجرای خانه نقابداران پرداخت شمسالخان باشند این ماجرا بحیرت افتاد و پرسید :

- هیچکدام از آنها را شناختی . ؟

- نه ، هیچیک از آنها را نتوانستم بشناسم در کار خود مهارت

و زبردستی عجیبی بخرج داده بودند اطراف جوانب را حفظ کرده و همه گونه راهی که هویتشان را آشکار نسازد مسدود نموده بودند .

در این اثنا حسینقلیخان و بقیه از اصطبل بیرون آمدند .

پریخان سر بجانب آنها گرداند و گفت :

- آماده حرکت باشید .

بعد رو کرد به سردار و گفت :

- سردار امیرخان مأموریت دادم که بهتر ترتیبی شده پیک

نقابداران را قبل از رسیدن بقلعه قهقهه دستگیر کند و نامه را از چنگ او بیرون آورد ، و در صورت لزوم وی را بقتل برساند .

شمسالخان که بماجرایی تازه ای واقف شده بود چند لحظه بفکر فرورفت و آنگاه گفت :

- بدین ترتیب حرکت بسوی مرز عثمانی تا اطلاع از مأموریت امیرخان بتمویق خواهد افتاد .

## امیر عشیری

پریخان بشندی پرسید :

- منظور ترفتن بسوی قلعه قهقهه است ؟

- آری پریخان، من بدانسو خواهم رفت تا از بروز حوادث در آن نقطه جلوگیری نمایم .

- اما تصمیم تو جزیک اشتباه بزرگ چیز دیگری نیست و می ترسم وضع خطرناکی بوجود بیاید .

شمخال خان بخنده افتاد خم شد پیشانی پریخان را بوسید دست بر شانه اش نهاد و گفت :

- خواسته های ترا یک بیک انجام خواهم داد و بمجرد این که خبری از امیرخان بدست آورم خبر مرا در آنسوی مرزا ببران خواهی شنید .

- بعد چه خواهی کرد ؟

- همانطور که گفתי بطرفداران اسماعیل میرزا ملحق خواهم شد و دسته جمعی نقشه نجات او را طرح خواهیم کرد .

حسینقلی خان به آن دو نزدیک شد و گفت، بین راهم میشود صحبت کرد. قصدا این بود که فوراً از اینجا خارج شویم.

پریخان و سردار خندیدند و حرکت کردند... بقیه نیز اسبان را بحرکت درآوردند .

گرمای طاقت فرسای خارج باغ توقف در زیر نور آفتاب را مشکل ساخته بود لحظه جدائی فرا رسید شمخال خان که کنار پریخان ایستاده بود او را در آغوش کشید صورتش را غرق بوسه ساخت اشک در چشمان زن جوان حلقه زد کوشید که از ریزش قطرات اشک جلوگیری کند سر بزیر انداخت و وقتی سر برداشت همه دیدند که گونه های زیبای پریخان مرطوب شده و چشمانش اشک آلود است .

شمخال خان سپس بطرف حسینقلی خان رئیس طایفه روملورفت دو سردار صورت یکدیگر را بوسیدند.

حسینقلی خان گفت :

- سردار دیدار بعدی ما بهنگام روز تاجگذاری اسماعیل

## قلعه مرگ

میرزا خواهد بود در آن روز چشم بر اهت هستم که با جلال و شکوه وارد پایتخت شوی.

شمخال خان لبخندی بر لب آورد و گفت:  
- تا سر نوشت چه باشد... ما برای رسیدن بمقصود و منظورمان تلاش خواهیم کرد.

سردار چرکسی نیز با مردان سیاهپوست که کنار یکدیگر ایستاده و چشم باو دوخته بودند خدا حافظی کرد و موقع حرکت گفت:

- پریخان خانم دختر شجاع حضرت ظل الهی با داشتن شما مردان وفادار و سلحشور هرگز هراسی بخود راه نخواهد داد و بزودی بردشمنان پیروز خواهد شد.

چیهون لب از روی لب برداشت و گفت:  
- جان من و اروج فدای شاهزاده خانم باد و تا خون در رگهایمان جریان دارد بادشمنانش پیکار خواهیم کرد و آئی شمشر را بر زمین نخواهیم گذاشت.

سردار چرکسی دست راستش را به علامت خدا حافظی بالا برد همبیز بشکم اسب زد و آهسته از برابر آنها گذشت چند قدمی که دور شد اسب را بتاخت در آورد و در میان گرد و غباری که از حرکت اسب برخاسته بود ناپدید گشت.

پریخان و سایرین تا آنجا که می توانستند سردار چرکسی را در میان گرد و غبار با چشم تعقیب کردند.

وقتی رسید که جز خطی از گرد و غبار چیز دیگری دیده نمی شد پریخان دستی به چشمانش کشید و بی آنکه کلامی گوید آهسته براه افتاد.

بقیه نیز بدنبال او حرکت کردند. مسافتی که رفتند پریخان خانم به حسینقلی خان گفت:

این طور که ما بشهر میرویم همه متوجه خواهند شد خوبست نزدیک بدروازه بدوستانه تقسیم شویم و یکی از دوستانه از دروازه دیگر وارد شهر شود. چون بدون شك حوادث خونین شب گذشته

## امیر عشیری

قلعه کبود و فرار شمخال خان بشهر رسیده و دهان بدهان گشته است  
و اطمینان دارم هم اکنون در دولتخانه و حرم سرا غوغائی برافزاده  
و غیبت من همه را مظنون ساخته است .

حسینقلی خان در حالیکه لبخندی بر لب داشت گفت:  
- بهر صورت فرار شمخال خان ضربت جبران ناپذیر است  
بر دشمنان ما اما خشم حضرت ظل اللهی بهنگام شنیدن این خبر  
هراس انگیز است و اگر اطلاع رسد که من نیز در این ماجرا شرکت  
داشته‌ام جانم در آمان نخواهد بود.

پریخان خانم بالحن اطمینان بخشی گفت، ترس و وحشت را  
بخود راه نده، هیچ اتفاقی نمی افتد...

حسینقلی خان پرسید، چه کار می خواهید بکنید؟  
پریخان گفت، تا غروب آفتاب در همین حوالی گردش میکنیم  
و بعد داخل شهر میشویم..

آنها در کوره راهی که بسمت مشرق میرفت حرکت کردند..  
هوای گرم و سوزان همه را ناراحت کرده بود .. مسافتی که طی کردند  
به کلبه‌ای رسیدند . مقدار نائی تهیه کردند و به استراحت پرداختند  
کسی آنها را نمی شناخت ... نزدیک به غروب آفتاب از راهی که  
رفته بودند بازگشتند .. و قبل از آنکه دروازه های شهر بسته شود  
وارد شهر شدند .

شهر در سکوت و خاموشی فرو رفته بود .. هنوز وقت آن  
نرسیده بود که شبگردها در کوچه ها گردش کنند.  
پریخان گفت، به خانه خلیل خان میرویم. آنجا برای من  
امن تر است ...

کوچه ها خلوت بود. رهگذری دیده نمی شد.. شبگردها تازه  
براه افتاده بودند که آنها بخانه خلیل خان افشار رسیدند..  
پریخان خانم موقعی که میخواست داخل خانه خلیل خان شود  
رو کرد با روج و جیحون و گفت، شما دونفر بخانه سردار امیر خان  
بروید و از حال آن دوزن که مراقب یولدوز هستند آگاه شوید و اگر  
خبری بود بمن اطلاع بدهید...

## قلعه مرك

جیحون و اروج از شاهزاده خانم خداحافظی کردند و پیاده بسوی خانه سردار امیرخان براه افتادند...

\*\*\*

در طول دوشبانه روز غیبت جیحون و اروج هیچگونه اتفاقی در خانه امیرخان روی نداده بود یولدوز کوتاه قد خطرناک همچنان در بند و درون زیرزمین زندانی بود سخنان فریبنده او بهنگامیکه یکی از دوزن جوان برایش غذا میآورد بی فایده بود.

افسون و مرجانه نهایت دقت را در حفظ و حراست زندانی بکار میبردند مراقبت آنان از او توأم با ترس و وحشت بود چه میترسیدند از خارج خانه مورد حمله قرار بگیرند.

ترس و اضطراب آنها وقتی شدت یافت که پس از پایان شب اول از مراجعت اروج و جیحون خبری نشد.

دوزن جوان پنداشته بودند که اتفاق ناگواری برای شاهزاده خانم و دو مرد سیاهپوست افتاده که خبری از آنها نرسیده است.

تمام روز را در خوفی عظیم بسر بردند و بهنگام تاریک شدن هوا بر آنها یقین حاصل شد که پریخان خانم با اتفاق همراهانش از بین رفته اند و دیگر مراجعت نخواهند کرد از این جهت اضطرابشان شدت یافت.

اوائل شب هنگامی که افسون برای یولدوز غذا بسرد، کوتاه قد این طور وانمود کرد که بزودی دست و پایش از بند آزاد خواهد شد.

وی با حرکتی که بجهت کوچک و مسخره خود داد، زن جوان هراسناک شد و جیب کوتاهی کشید.

صدای جیب او مرجانه سراسیمه داخل زیرزمین شد و وقتی افسون را بارنگ و روی پریده مشاهده کرد و قضیه را از او شنید با شهادت و دل و جرئتی که از او بعید بنظر می رسید جلو رفت مثنی گران بر سر یولدوز کوبید و گفت:

— بیهوده بن خود زحمت مده که بننداز دست و پایت بکشائیم، با دشنه‌ای که در اختیارمان گذارده اند خیلی راحت می توانیم

## امیر عشیری

ترا بکشیم.

یولدوز که احساس کرده بود بادو زن لجوج و سرسخت رو برو است، معهدا از میدان بدر نمی رفت و خطاب بافسون بالحن تهدید آمیزی گفت :

— یکدیگر را خوب شناخته ایم و تو از چنگ من جان بدر نخواهی برد و بشدیدترین وضعی کشته خواهی شد.

اما افسون از شنیدن این کلمات احساس ترس و وحشتی در خود نمی کرد و با نهمیبی که بر کوتاه قد زد او را متوجه ساخت که سخنان فریبنده و تهدید آمیزش که بوی مرگ از آن بمشام می رسد در او اثری ندارد.

دوزن جوان وقتی وضع را بدین حال دیدند فی الفور از زیر زمین بیرون آمدند و مراقبت بیشتری بکار بردند.

ترس و اضطراب آنان از خارج خانه بود، می ترسیدند که جاسوسان سلطانزاده خانم بانیرنگ داخل خانه شده آندو را بقتل برسانند و زندانی را باخود ببرند، این فکر هر آن شدت مییافت و آنها را متوحش ساخته بود.

هر دو بنوبت دمام از کلون در و سنگ بزرگی که پشت آن قرار داده بودند بازدید میکردند .

مقارن این احوال که تقریباً یاسی از شب گذشته بود دق الباب در خانه برای اولین بار در طول این مدت صدا در آمد و طنین آن در دالان دوزن جوانرا سخت بیمناک ساخت.

هر دو در حالیکه یکی دشنه ای بدست گرفته و دیگری شمعدانی در دست داشت آهسته وارد دالان شدند.

مرجانه جلورفت بالحنی لرزان پرسید:  
— کیست ؟

صدائی از آنطرف جواب داد:

— ما هستیم اروج و جیحون در را باز کنید.

مرجانه باعجله در را گشود از دیدن آنها که لبخندی بر لبان نشان نقش بسته بود فریاد کوتاهی از خوشحالی کشید.

## قلعه مرگ

اروج فی الفور شمعدان را از دست افسون گرفت و آهسته  
طوری که آن دو نای دیگر نشنوند گفت:

— غزال من از دوری تو خیلی رنج میبرد.  
افسون اینطور روانمود کرد که سخن او را نشنیده بطرف مرجانه  
رفت و بیچون گفت:

— وضع ما خیلی خطرناک بود امشب ترس و وحشت ما شدت  
یافته بود و تمام وقت نگران خارج خانه بودیم.  
بیچون پرسید: زندانی سالم است؟

افسون جواب داد: بله، او در گوشه زیر زمین افتاده و خیلی  
سعی کرد ما را فریب بدهد.  
مرجانه گفت:

— چند بار تصمیم گرفتیم او را بقتل برسانیم تا از شرش  
راحت شویم.

اروج یکسر بطرف زیر زمین رفت.  
یولدوز که تازه بخواب رفته بود از صدای باز شدن در چشمانش  
را گشود و همین که هیکل اروج را در مقابل خود دید تکانی خورد.  
اروج از روی نفرت بانوک پا بپهلوی او زد و گفت، چطوری  
تو نامه قد حقه باز بزودی فرمان قتل صادر خواهد شد.  
صدای بیچون از داخل حیاط شنیده شد که گفت:  
— اروج بیرون بیا و آن بدبخت سیه روز را به جال خود  
بگذار.

اروج از زیر زمین بیرون رفت در را بست و بدنبال بیچون  
در دوزن وارد اطاق مرجانه شد.  
گمان می رفت خستگی راه و ماموریتی که انجام داده اند  
آنها را بسوی بستر می کشاند تا دمی استراحت کنند ولی آثار  
خستگی بر چهره شان دیده نمی شد.  
اروج شراب خواست.

بیچون گفت، در نوشیدن شراب افراط نکن.

## امیر عشیری

اروج خندید و گفت، میل زیادی شراب ندارم، چه شرابی سکر آورتر از نگاه آفسون و زیبایی او که بمحض دیدن قامت موزونش خستگی را فراموش کردم و جز در کنار او و بوسه های گرمی که از لباسش خواهم ربود بی شك مست خواهم شد.

جیحون که خود دلباخته مرجانه بود چیزی نمی توانست بگوید لب فرو بست و در جواب اروج خنده کوتاهی کرد، اروج وقتی سکوت او را مشاهده نمود مجدد بسخن آمد و گفت:

- توهم میتوانی تا صبح در آغوش مرجانه بسر ببری .  
در این موقع مرجانه با کوزه ای شراب بداخل اطاق آمد  
کوزه را میان آن دو بزمین گذاشت و گفت:

- همین يك کوزه شراب شما دو مرد جنگی را از پا در -  
خواهد آورد .

اروج که بمنظور خاصی شراب طلبیده بود خود را جلو کشید،  
قهقهه ئی زد، دست بر کوزه شراب برد جامی ریخت و لاجرعه سر کشید  
و در حالیکه با پشت دست پلبانش میکشید با صدای بلند گفت:

- امشب باید بخاطر پیروزی که بدست آورده ایم جشن  
کوچکی برپا کنیم تا آنجا که قدرت داریم شراب بنوشیم.

افسون که در سکوت فرو رفته بود و بدقت بسخنان آن دو  
گوش میداد گفت:

- شما دو مرد جنگی از راه دور و از يك ماموریت مهمی  
بازگشته اید هم اکنون خسته و کوفته هستید و بیش از هر چیز به  
استراحت احتیاج دارید .

اروج زیر چشمی نگاهی بجیحون کرد و سپس گفت: فکر ما  
نباشید ما هنوز خستگی را احساس نکرده ایم.

جیحون جامی شراب ریخت و در حالی که چشمان سرخش را  
بمرجانه دوخته بود جامها میان دو لب خود قرار داد و همین که  
نگاهش بانگاه او تلاقی نمود جامها لاجرعه سر کشید و بی آنکه  
آنها بزمین بگذارد جامی دیگر نوشید.

دو زن جوان رودر روی دو مرد زنگی کنار هم نشسته و بحر کات

## قلعه مرک

آن دو که پی در پی شراب مینوشیدند و بدنبال هر جرعه خنده های  
مستانه سر میدادند خیره شده بودند.

مرچانه می دانست که اروج بچه منظوری اینطور پی در پی  
شراب مینوشد .

اولین کوزه شراب در اندک زمانی با آخر رسید دو مرد زنگی  
در حالی که جامهای خود را بزمین می کوبیدند یکصد افریاد مستانه ای  
کشیدند و شراب خواستند .

افسون و مرچانه بیکدیگر نگر بستند .  
مرچانه فی الفور از جا برخاست افسون نیز باو ملحق شده ردو  
شتابان از اتاق بیرون رفتند .

صدای قهقهه های مستانه دو مرد زنگی تا داخل زیرزمین  
شنیده می شد .

چند دقیقه بعد دوزن جوان که هر کدام کوزه شرابی بدست  
داشتند بازگشتند پشت در اتاق که رسیدند افسون ایستاد و گفت:  
- این مستی و بیخبری آنها را نگران ساخته است .

مرچانه شانه هایش را بالا انداخت و گفت:  
- آندوز ابحال خود می گذاریم و هر کدام در اتاقی باستراحت  
خواهیم پرداخت .

افسون گفت، خیر از هم جدا نخواهیم شد و مانند شب قبل  
بنخوابگاه امیرخان می رویم در را از داخل می بندیم تا از هر جهت  
خیالمان آسوده باشد .

مرچانه نگاه معنی داری باو کرد و پرسید ، از آن ها  
می ترسی .

افسون با شنیدن این کلام اندکی ناراحت شد و جواب داد:  
- ترس در میان نیست ولی از کوزه های شراب وحشت دارم که  
ممکن است آن دورا ..

افسون حرفش را نیمه تمام گذاشت .  
مرچانه نگاهی باو کرد و سپس بداخل اطاق رفت .  
آنها از دیدن کوزه های شراب چشمانشان برقی زد اروج بیا

## امیر عشیری

خاست و پیش‌دوید دست‌افسون را گرفت فشار خفیفی بآن داد و سپس  
کوزه‌را از دست‌او خارج نمود و بجای خود باز گشت .  
مجدداً جامها از شراب لبریز شد .

جیحون پس از نوشیدن دو جام پی‌درپی متوجه دوزن جوان  
شد که وسط اطاق ایستاده و چشم بحر کات آندو دوخته بودند .  
وی خطاب بمرجان‌ه گفت ، شما بروید استراحت بکنید .

افسون که منتظر شنیدن این کلام بود این‌طور وانمود کرد که  
خسته‌است و احتیاج بخواب دارد . بی‌درنگ از اطاق بیرون رفت ،  
بدنبال او مرجان‌ه از اطاق خارج شد .

بعد از رفتن آنها اروج و جیحون نگاهی بیکدیگر کردند و  
سپس صدای بلند خندیدند .

اروج در آن‌حال که می‌خندید بادست محکم بزانوی جیحون  
زد و گفت :

- تا اینجا نقش خود را خوب بازی کردیم حال باید دید نقشه  
بعدی بچه‌نحو صورت خواهد گرفت .

جیحون چشمان سرخش را باطراف گردش داد و گفت ،

- بگذار سری بخارج اطاق بزنم و از وضع آندو باخبر شوم .

صدای بسته‌شدن در یکی از اطاقها بگوش رسید .

اروج گفت :

- اگر اشتباه نکرده باشم افسون و مرجان‌ه بخوابگاه سردار

داخل شدند و بی‌شبهه این صدای بسته‌شدن در خوابگاه از داخل بسود

تا از جانب ما خیالشان آسوده باشد .

جیحون بپاخاست ، اندکی تعادلش را از دست داد و دست بر

دیوار نهاد؛ چشمانش که مانند دو تکه آتش سرخ می‌درخشید رعب -

آور بود و به نقطه‌ای از کف اطاق خیره شد .

اروج همین‌طور که چشم‌باو دوخته بود پرسید :

- چه فکر میکنی ؟

- در این خیال‌هستم که اگر حدس تو صائب باشد آندو در

خوابگاه را بروی خود بسته باشند چه بهتر که تا طلوع آفتاب همینجا

## قلعه مرك

بنشینیم و شراب بنوشیم که هیچ چیز خوشتر از آن نیست و دست یافتن بر آنها کاری بر مشکل است .

- ولی من ازینا نخواهم نشست اینهمه شراب و مستی بخاطر چشمان افسون است که امشب را در کنار او باید بسر ببرم ، اگر در رویمان باز نکنند آنرا خواهیم شکست و بزور بداخل خوابگاه خواهیم شد .

چیحون دست از دیوار بر گرفت ، چند قدمی پیش رفت .  
ایستاد و گفت :

- از خشم سردار امیرخان باید ترسید ، افسون معشوقه اوست و نومرتکب عمل خطرناکی شده ای و مثل این می ماند که با آتش بازی می کنی .

اروج خنده جتون آمیزی کرد و گفت :

- ازین تهدیدات هراسی ندارم و ممکن نیست افسون نزد امیرخان از من شکایت بکند و حال برای آنکه اطمینان پیدا کنیم تا چه حد حدس من درست است تو بیشت در خوابگاه برو و از نزدیک در را بازرسی کن شاید در باز باشد .

چیحون برآه افتاد .. از حال طبیعی خارج بود . قدمهایی که بر می داشت نامنظم بود .

اروج وقتی او را در این حال دید فی الفور برخاست تا کمکش کند ، اما هنوز روی دو پا بر نخاسته بود که بیهوا افتاد . اینبار چیحون فهقه سردار در حالی که آهسته میخندید از اطاق خارج شد پاورچین پاورچین خود را بیشت در خوابگاه رسانید ، ایستاد گوش بدر چسباند ، گفتگوی افسون و مرجانه بگوشش خورد لبخندی بر لبانش آورد ، آهسته دست بدر گذاشت . فشاری به آن داد در بسته بود .

چیحون برگشت ... اروج پرسید ، در بسته بود ؟

چیحون آهسته سرش را تکان داد و گفت ؛ آری ..

آنها که بخاطر آن دوزن جوان و زیبا شراب مینوشیدند و در آتش هیجان و التهاب می سوختند برای دست یافتن بر افسون و مرجانه نیرنگ تازه ای بکار بردند ...

## امیر عشیری

جیحون خود را بیشت در خوابگاه آندو رسانید و ضربه‌ای  
بدرزد و وقتی مرجانه پرسید، چه می‌خواهید . ؟  
او جواب داد که اروج بحال اغما افتاده و بیم آن می‌رود که  
دیگر بیهوش نیاید ...

مرجانه و افسون هراسان برخاستند و روی تخت نشستند .  
مرجانه از تخت پائین آمد و در خوابگاه را گشود و به جیحون گفت ،  
ایکاش بر نمی‌گشتید ...  
جیحون گفت ، عجله کن .

هر دو به اطاقی که اروج کف اطاق بروی سینه دراز کشیده بود  
روانمود می‌کرد که بیهوش شده رفتند ...  
ناگهان جیحون خنده‌ای کرد و او را در آغوش گرفت ... بدنبال  
او اروج برخاست و گفت ، این اطاق مال شما .. خوش باشید .  
بعد شبان بنزد افسون رفت ...

مرجانه بتندی گفت، دیوانه برای انجام نقشه پلیدت مرا  
فریب دادی..؟ تا بر افسون دست یابی.  
جیحون دهان او را محکم چسبید سر به گوش گذاشت  
و گفت ،

– آرام باش هر قدر سعی کردم او را از این کار باز دارم ممکن  
نشد بیم آن می‌رفت که قتل اتفاق افتد و اگر خواسته باشی با او  
بجنگ خواهم پرداخت همان نزاعی که آن شب میان ما روی داد امشب  
تجدید خواهم کرد ولی این راهم بحاطر داشته باش که این بار خون  
او را خواهم ریخت.

کلام آخری جیحون مرجانه را بخود آورد. گفت، نه، شما  
دو دوست وفادار هستید .

افسون همچنانکه سر بهالش نهاده و چشم بدر اطاق دوخته  
بود ناگهان نگاهش بهیکل سیاه و غول آسای اروج افتاد که میان دو  
لنگه در نمایان گردید.

وی فریادی از ترس کشید و هراسان برخاست و پرسید:

– چه می‌خواهی اروج؟ فوراً خارج شو.

## قلعه هرک

اروج آهسته در را بست و در حالی که تهوت در چشمانش موج میزد لبخند معنی داری بر لبان کلفتش نقش بست و بسوی او پیش رفت .

افسون مانند آنکه تسلیم نگاه رعب آور و هراس انگیز اروج شده باشد قادر بحرکت نبود، بالحنی مضطرب گفت، من هرگز تسلیم تو نخواهم شد

اروج که هنوز خنده از لبانش محو نشده بود گفت:  
- اشتباه میکنی، تا چند لحظه تماشاایت خواهم کرد و هنگامی که خشم بر من غلبه کند در آغوشت خواهم کشید.  
وی سرپائین برد تا بوسه‌ای از لبان افسون بردارد. افسون سر به عقب کشید.

اروج خنده کنان گفت، تو امشب مال من هستی، بیهوده تلاش نکن که مرا منصور بکنی.

افسون در آنحال پهلوی راست غلتید تا از آن وضع نجات یابد در اینموقع هیکل سنگین اروج را بروی خود احساس کرد هر دو دست بر سینه او کوفت.

مرد سیاه بی‌اعتنا بتقلای او سرپائین برد بوسه‌ای از لبان افسون ربود.

زن جوان مقاومتی سخت که گوئی بنجات خویش اطمینان دارد از خود نشان داد کوشید که اروج را از خود دور بکند، تلاش بیفایده بود احساس می‌کرد که بتدریج خشکی وجودش را گرفته است ، قفسه سینه اش بالا پائین می‌رفت دانه های عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود.

اروج با هیجان آورا می‌بوسید دست برشانه های عریان و برجستگی سینه اش میکشید رفته رفته از مقاومت افسون کاسته شد .. اروج وقتی آورا در این حال مشاهده کرد بدن عریان افسون را در آغوش گرفت .

از تماس با بدن نرم و لطیف او حالتی داشت که در مدت عمرش نظیر آنرا احساس نکرده بود لرزهائی بر تنش می‌افتاد که

## امیر عشیری

لذت بخش بود شور و التهابی دراو بوجود آمده بود برخاست بر لب تخت نشست نگاه حریصانه و شهوت انگیزش را بر بدن عریان زن جوان که در حالت اغما بسر می برد دوخت . لرزشی شدید سراپایش را گرفت.

سینه لطیف و مرمرین افسون با دو برجستگی هوس انگیز بازوان گوشتالود و متناسب . ساقهای سپید و موزونش مرد سیاه را با وجودیکه برای دومین بار او را در برابر خود می دید از خود بیخود کرده بود و در یک نوع گیجی فرو رفته و بهت زده اندام افسون را مینگریست .

در این اثنا افسون نالهائی کرد آهسته چشمانش را گشود و وقتی خود را عریان یافت جینی کشید و صورتش را میان دودست پنهان ساخت .

وی این بگفت و ناگهان با حرکتی سریع و غیر قابل تصور برخاست و با دودست محکم بسینه اروج کوفت بطوریکه مرد سیاه تعادلش را از دست داد و از لبه تخت بیابین افتاد.

افسون فرصتی مناسب بدست آورده دست بسریز بالش برد دشنه کوچکی که سردار امیر خان تعلق داشت و او قبلا آن را در آنجا سراغ کرده بود بیرون کشید و لخت و عریان از تخت پائین پرید و بطرف دراناق دوید .

— اروج مانند پلنگی بسوی او خیز برداشت مع پای زن جوان را گرفت فشاری سخت بآن داد و گفت:

— ترا با همان دشنه ای که در دست داری خواهم کشت .  
و اما چیحون خیلی زود برمرجانه دست یافت، مرجانه که در طول چندروز تمایلی نسبت بچیحون پیدا کرده بود ابتدا کوشید تا شاید او را منصرف نماید ولی وقتی هیجان و التهاب او را مشاهده کرد دست از مقاومت برداشت .

در همان موقع ناگهان صدای باز شدن دری سکوت و آرامش خانه را برهم زد

اروج پس از شنیدن این صدا با آنکه دستخوش آشفتگی

## قلعه مرك

جنون آمیزی بود چنان بجنب و جوش در آمد که گفتی میخواهد سقف و دیوار هارا درهم خرد بکند . شتابان از اتاق بیرون دوید و در همین موقع جیحون با وضع اضطراب آوری از اطاق بیرون پرید و پرسید :

- صدا از چه بود؟

- باید خانه را جستجو کنیم .

- ولی صدای باز شدن در بود . نکند یولدوز حرامزاده

قصد فرار دارد .

اروج بخود آمد و گفت :

- از او هرچه بگوئی برمیآید .

و بطرف زیرزمین دوید ، ناگهان از حیرت برجای خشکشی

زد فریاد ختمناکی کشید و گفت :

- این کوتاه قد حرمزاده گریخته است ، این صدای باز شدن

در زیرزمین بود .

جیحون شمدانی که مرچانه با خود بخیاط آورده بود گرفت

داخل دالان شد ، همینکه در خانه را بسته دید آرامش خاطر ی یافت

فی الفور بخیاط بازگشت و با اروج که بهت زده نزدیک ایوان ایستاده

بود گفت :

- در خانه بسته است و بدون شك این قد کوتاه در گوشه ای

پنهان شده و در صدد فرار است .

اروج گفت :

- بخدای بزرگ که اگر یولدوز به چنگم افتد بایدك ضربت

کازمرا خواهم ساخت .

مرچانه که از ترس و وحشت رنگ بر چهره اش نمانده

بود گفت :

- ممکن است یولدوز از راه بام گریخته باشد آن جا را

جستجو کنید .

جیحون گفت :

- از این کوتاه قد هرچه بگوئید برمی آید ، او برای نجات

## امیر عشیری

جان خویش از هیچ عملی ولوایشکه دوروز بی آب و نان در گوشه‌ئی پنهان شود رو گردان نیست و کمترین بیم و هراسی بخود راه نمی‌دهد.

هر دو در حالی که دشنه هایشان را بحالت حمله نگه‌داشته بودند بطرف دریاچه در انتهای ایوان قرار داشت و از آنجا بیام‌راه مییافت پیش رفتند، اروج که جلوتر می‌رفت همین‌که بدر منظور رسید دست بر آن نهاد و جلو کشید و هنوز قدم بر آستانه آن نگذاشته بود که ناگهان جیغ کوتاه مرجانه آندورا برجای میخکوب کرد و متعاقب آن صدای آمرانه‌ای برخاست که گفت، جستجویتان بی‌حاصل است تسلیم شوید.

اروج و جیحون که به صدای جیغ مرجانه سربمقب گردانیده بودند از دیدن یولدوز که مرجانه را از پشت‌س غافلگیر کرده و او را سپر خود قرار داده بود در بهت و حیرت فرو رفتند. اروج چند لحظه با بن‌صحنه خیره‌شد سپس قدم پیش گذاشت. یولدوز دست به گلوی زن جوان انداخت و با همان لحن گفت:

- نزدیک‌نیا اروج، وقت آن رسیده که از تو در فیقت انتقام بگیرم، چه انتقامی بهتر از این‌که جان خویش را بدین نحو که می‌بینید، نجات‌دهم تا بعد کجا بگذریگر را ببینیم معلوم نیست.

جیحون آهسته باروج گفت:

- باید نیرنگی بکار ببریم این کوتاه‌قد مرد عیار است و بدین شکل که می‌بینی از اینجا خواهد گریخت.

یولدوز خنده کوتاه و مسخره آمیزی کرد گفت، سرانجام بند از دستهایم گشودم ... حالا هر دوی شما بروید توی اطاق و بیرون نیائید تا مرجانه بشما ملحق شود. این راهم بدانید که نمیتوانید مرا تعقیب بکنید...

یولدوز نقشه دقیقی درمنز خود طرح کرده بود. وی پس از آنکه یوسله قطعه آهنی که تمام شب طناب دست‌ش را بلبه‌زنک زده آن می‌کشید موفق با آزاد ساختن دست و پایش شده بود.

## قلعه مرگ

یولدوز با مهارت و زبردستی نقشه‌اش را اجرا کرده بود و آن را به مرحله‌ئی رسانده بود که نزدیک با آخر بود. اروج و جیحون بخاطر حفظ جان مرجانه از هر گونه اقدامی برای دستگیری مجدد یولدوز خودداری نه‌ودند و آنطور که او خواسته بود بطرف اطاقی که آنطرف حیاط واقع بود رفتند تا میدان برای فرار کوتاه‌قد از هر جهت آماده باشد. لحظات حساس و خطرناکی می‌گذشت دو مرد زندگی با نگاه‌های غضب‌آلود و کینه آمیزی کوتاه‌قد را و رانداز می‌کردند و آهسته پیش می‌رفتند.

از آنطرف یولدوز که میان بیم و امید بسر میبرد با بی‌صبوری انتظار آخرین لحظه‌ئی را داشت که اروج و جیحون از نظرش پنهان شوند و او در پناه مرجانه بتواند از آن‌خانه فرار بکند. دریک چنین موقعیت باریک و حساس افسون که در خوابگاه امیرخان پنهان شده بود با خروج از آنجا صحنه را به کلی عوض کرد.

وی که از شکاف در حرکات یولدوز را زیر نظر گرفته بود وقتی او را در آن‌حال که پشتش بطرف او بود مشاهده کرد دشنه‌ای که در خوابگاه پیدا کرده بود در مشت گرفت پاورچین پاورچین از خوابگاه بیرون آمد پشت سر یولدوز که رسید ضربان قلبش شدید تر شد کمترین امیدی با آنچه که می‌رفت انجام دهد نداشت ترسش از این بود که مبادا عمل او با شکست مواجه شود و یولدوز نسبت به مرجانه شدت عمل بخرج دهد.

افسون نفس در سینه‌اش حبس کرده بود. کاملاً بر یولدوز مسلط بود.

وی دشنه را در مشتش فشرد نگاهی به تیغه آن انداخت دستش را بالا برد و نوک دشنه را بطوریکه کوتاه‌قد تسلیم شود در کتف او فرو کرد و با لحن لرزان و خشم‌آلودی گفت:

— حرکت نکن که دشنه را تادسته فرو خواهم کرد.

افسون بهنگام بیان این کلام سرپایش میلرزید و دست

## امیر عشیری

مسلحتش همچنان مرتعش بود.

یولدوز باهمدزرنگی که بکار برده بود و در فرار خود کمترین مانعی نمیدید در اینجا سخت بو حشت افتاد هر گونه راه نجات بسته شد خواست در همان حال گلوی مرجانه را فشار دهد تا شاید از این راه روزنه‌امیدی برایش باشد.

ولی فشاری که افسون بدشنه داد و سوزش شدید که یولدوز در کتف خود احساس نمود او را از ادامه نقشه‌اش بازداشت.

اروج و جیحون که چند لحظه بهت زده بر جای خود ایستاده و باین صحنه ناهنگام و غیر منتظره خیره شده بودند ناگهان بخود آمده بکمال افسون شتافتند.

اروج که از خشم و کینه حالت سبعا نه‌ئی پیدا کرده بود بمجردی که بیولدوز رسید بامشت بسر او کوبید و گفت:

— ای حرامزاده قصد فرار داشتی آنهم باین شکل که در پناه زنی از چنگ ما بگریزی.

اروج مرجانه را بگوشه‌ئی کشید و او را با افسون سپرد و گریبان یولدوز را گرفت وی را بسر دست بلند کرد چرخه بدور خود خورد و پیش از آنکه او را بزمین بکوبد جیحون وی را از این عمل بازداشت.

اروج کوتاه‌قد را بزمین گذاشت بی شبهه هنوز مست بود طرز نگاه و حرکاتش غیر عادی بود اگر جیحون متوجه نمیشد، اروج کوتاه‌قد مزور را هلاک کرده بود.

آنها، یولدوز را بزیر زمین بردند. دست و پایش را محکم بستند دست آخر اروج بامشت سراو کوبید و لگدی هم به بهلوش زد و گفت:

بزودی جسدت را از اینجا بیرون میبرم.

یولدوز که از جراحت کتف می‌نالید حرفی نزد ..

دو مرد سیاه پوست وقتی مطمئن شدند که یولدوز دیگر قیادر بیاز کردن طنابها نیست از زیر زمین بیرون آمدند..

هوا تازه روشن شده بود که جیحون به اتفاق افسون از خانه

## قلعه مرگ

سردار امیرخان بیرون آمد مسافت کوتاهی که رفتند از یکدیگر جدا شدند تا در خانه خلیل خان افشار بیکدیگر ملحق شوند ...

\*\*\*

فرار سردار شمخال خان چرکس جنب و جوش بی سابقه‌ای در دولت خانه بر راه انداخت. شاه طهماسب با وجودیکه خود از نقشه فرار سردار چرکس اطلاع داشت به شنیدن این خبر بر کرسی غضب نشست. پیش از هر کس سلطانزاده خانم و شاهزاده حیدر میرزا خشمگین بنظر می‌رسیدند و هنگامی که فرهاد آقا آن‌دورا از غیبت پریخان خانم آگاه ساخت سلطانزاده خانم فی الفور تقاضای ملاقات شاه را که در آن موقع در دولتخانه بود نمود و بمحض برخورد با او بدون مقدمه فرار شمخال خان را پریخان نسبت داد ...

شاه طهماسب برای آنکه جانب هر دو طرف را محفوظ نگهدارد دستور داد تحقیق کنند و نتیجه را باطلاعش برسانند. سلطانزاده خانم از ملاقات خود نتیجه‌ئی که انتظار داشت بدست نیاورد، پس بی‌درنگ حیدر میرزا را بسوی قلعه کبود فرستاد تا چگونگی فرار سردار چرکس را از نگهبانان قلعه تحقیق کرده و علیه پریخان مدارکی تهیه نماید.

حیدر میرزا دشمن خونخوار پریخان خانم با اتفاق چند تن از طرفداران خود که همگی در دولتخانه صاحب نفوذ و مقام بودند بسرعت بسوی قلعه کبود رفتند کمترین آثاریکه دال بر شناسائی حمله کنندگان بقلعه باشد بدست نیاوردند حتی از نگهبانان قلعه که در جریان فرار سردار و نزاع خونین دست نداشتند چیزی نمیدانستند که بشاهزاده جوان بگویند.

حیدر میرزا بتحقیقات خود اکتفا نکرد شخصاً دهلیزها و راه زیر زمینی را کاوش کرد، جز اجساد نگهبانان چیز دیگری بر سر راهش ندید اجساد دو تن غلام حسینقلی خان را شناخت و این اجساد تنها نشانه‌ای از فراریان بود.

ورود حیدر میرزا بقلعه و بازگشت او هنگامی صورت گرفت که در همان موقع پریخان با اتفاق همراهان در جاده‌خاکی دور از قلعه

## امیر عشیری

برای اتلاف وقت و تاریک شدن هوا در حرکت بودند .  
شاهزاده جوان که خشمی ناگهانی بر دیگر احوالش افزوده  
شده بود بشهر مراجعت کرد یکسر بحرم خانه رفت و بخدمت مادر رسید  
و ماجرا را باز گفت و اضافه نمود که بر گه‌ئی از شرکت پریشان در  
فرار شمنخال خان بدست نیاورده است .

سلطانزاده خانم فی‌الفور فرهاد آغا را احضار کرد و دستور  
داد که در اطراف عمارت پریشان جاسوسانی بگمارد که ورود او را  
اطلاع دهند .

شاه طهماسب علاوه بر آنکه اختیاراتی بسطانزاده خانم داده  
بود از سوی دیگر میرزا سلمان جابری وزیر اعظم خود را مأمور تحقیق  
در اطراف قضیه فرار شمنخال خان نمود چاره‌ئی جز این نداشت می -  
بایست حفظ ظاهر را کرده باشد و جانب احتیاط را از دست ندهد اما  
از یکطرف نگران پریشان دختر شجاعش بود که تا غروب آن روز  
خبری از او نداشت . خود او هر آن فرهاد آغا را بحضور می‌طلبید و  
از ورود دخترش می‌پرسید و وقتی جواب منفی می‌شنید بسرنگرانش  
افزوده می‌شد تا جائیکه تمام شب دوام بخواب نرفت و عمداً آنشب  
بفرقه سلطان آغا خانم مادر پریشان رفت تا بر راحتی بتواند ناراحتی  
درویش را آشکار سازد .

با آنکه خاموشی و سکوت سراسر دولت‌خانه و حرمسرا را فرا  
گرفته بود ولی سلطانزاده خانم رحیدر میرزا خواب بچشمانشان راه  
نمی‌یافت ناراحتی آمیخته بخشم آنان نه فقط مربوط بفرار شمنخال  
خان بود بلکه از مفقود شدن یولدوز که منبع اسرارشان بشمار میرفت  
مضطرب بودند و کوشش آنها برای پیدا کردن رد پای او بجائی نرسیده  
بود

در این میان فرهاد آغا بیش از هر کس دیگر مورد خشم  
سلطانزاده خانم قرار گرفته بود .

فرهاد آغا از یکطرف سعی داشت طرفداران پریشان پی با سرار  
او که علیه شاهزاده خانم و بنفع سلطانزاده خانم جاسوسی می‌کند  
نبرند و از طرف دیگر از خشم حیدر میرزا و مادرش آنی آسوده خاطر

## قلعه مرک

نبود. آنها مفقود شدن بولدوز را باو نسبت می‌دادند و وی در اینجا جز سکوت و اینکه تمام قدرتش را برای پیدا کردن کوتاه قدبکار اندازد چاره‌ئی نداشت و با اینکه بسیاری از جاسوسانش را در اطراف گمارده و حتی بداخل شهر نیز پراکنده کرده بود ولی از فعالیت شبانه‌روزی خود نتیجه‌ئی نمی‌گرفت و این امر موجب ناراحتی‌اش شده بود و هر آن جان خود را در معرض خطر می‌دید.

مامورین دولتی که بفرمان شاه با اطراف قزوین اعزام شده بودند بدون اخذ نتیجه باز گشتند و کمترین اثری از ردیای سردار شمخال‌خان بدست نیاوردند.

فرهاد آغا نا بامداد آنشب شخصاً عمارت پریخان خانم را زیر نظر داشت تنها باین امید که ورود شاهزاده خانم را بسلطانزاده خانم اطلاع دهد.

فرار سردار شمخال‌خان اثر عجیبی در طرفداران اسماعیل میرزا کرده بود و آنها را نسبت بآینده امیدوار ساخت.

بهمان نسبت طرفداران حیدر میرزا را که مصدر امور مهمی در دولت‌خانه بودند مضطرب کرد ولی پیغامی که سلطانزاده خانم برای (حسن بیك یوزباشی) سردسته طرفداران حیدر میرزا فرستاد آنها را امیدوار ساخت که بزودی کارها بروفق مرادشان خواهد بود. گویانکه شاه طهماسب پیر یخان خانم گفته بود که بخاطر وساطت مادرش سلطان آغا خانم بطور پنهانی بانقشه فرار سردار شمخال‌خان چرکس موافقت ولی حقیقت چیز دیگری بود که فقط زائیده فکر شاه بود و منظوری خاص داشت.

شاه طهماسب که عامل اصلی فرار شمخال‌خان بود با طوفانی که در پایتخت و اراک شاهی برپا نمود نتیجه‌ئی که می‌خواست گرفت منظور این بود که از نفوذ و قدرت سران طوائف قاجار و استاجلو و شاملو که همه از طرفداران حیدر میرزا و در اراک شاهی صاحب قدرت و نفوذ بودند بنحوی جلو گیری نماید و در مقابل طوائف چرکس و ترکمان و روملو که همه از اسماعیل میرزا جانبداری می‌کردند اندکی تقویت شوند تا میان طوائف مختلف موازنه‌ئی برقرار باشد.

## امیر عشیری

طرفداران حیدر میرزا که از زندانی شدن شمشال خان قدرت نمائی کرده و پریخان را یکسوتنها میدیدند در حدوداز بین بردن اسماعیل میرزادر قلعه قهقهه بودندو نقابداران که پریخان را بدام انداخته وازاو فرمان قتل اسماعیل میرزا راگرفته بودنداز جمله فعالیت های پنهانی برای کشتن شاهزاده زندانی وروی کار آوردن حیدر میرزا بود .

شاه طهماسب بیا ترتیب نقشه فرار شمشال خان بایک تیردو نشان زد و طوائف طرفدار حیدر میرزا را مضطرب کرد .

در اینجا آنچه که مسلم است نفوذ و قدرت وزیر کی پریخان می باشد شاه طهماسب بیا وجودیکه نقشه فرار سردار چر کسی را شخصاً طرح کرده بود معیناً آنرا بیا پریخان دختر مدبر و باهوشش در بیان گذاشت و مطمئناً اگر پریخان نظر مخالف می داد شاه بروی نقشه خود خط بطلان می کشید و در اطرافش پافشاری نمینمود .

شاه تا آنجا که سوءظن اطرافیان نزدیک بنخود را جلب نکند از پریخان خانم دفاع نمود چون مخالفین اینطور انتشار داده بودند که نقشه فرار سردار چر کسی بدست شاهزاده خانم انجام یافته است و او شخصاً بقلعه رفته است چیزیکه این شایعات را تقویت مینمود غیبت طولانی پریخان از حرم سرا بود .

شاه طهماسب تمام شبی که اوائل آنشب انتظار بازگشت دخترش را داشت در ناراحتی و اضطراب عجیبی بسر برد ، همسرا و سلطان آغا خانم مادر پریخان نیز دست کمی از او نداشت .

پریخان خانم که شب را بخانه لاله خود وارد شده بود ، از زن خلیل خان افشار کلیه وقایع و شایعات در اطراف فرار سردار چر کسی را شنید و روی بیک بیک آنها عمیقانه مطالعه کرد و خود را از هر جهت برای بازگشت بحرم سرا مجهز نمود .

وی قبل از آنکه خانه خلیل خان افشار را ترک گوید بهمسر او که از مغفود شدن شوهرش در اضطراب عمیقی بسر می برد قول داد که بزودی پرده از راز و هویت نقابداران برخواهد داشت و در صورتیکه تا آن موقع خلیل خان در دست آنان زنده باشد امید و نجاتش صد درصد

## قلعه هرك

خواهد بود .  
بامداد آتش پریخان خانم بعبادت هر روز از خواب برخاست  
و بانتظار چیچون غلام خود نشست .  
ساعتی از روز بالا آمده بود که چیچون و کمی بعد افسون بخانه  
خلیل خان افشار وارد شدند .  
چیچون ماجرای فرار و دستگیری مجدد یولدوز را با اطلاع  
پریخان رسانید و وقتی از وی تقاضا نمود که فرمان قتل یولدوز صادر  
شود پریخان مخالفت کرد .  
شاهزاده خانم جوان با دادن دستوراتی بزین خلیل خان افشار  
خانه او را با تفاق خدمتکاران خود بقصد حریم سرا ترك نمود .  
ورود او بحریم سرا غوغائی برآورداخت ، خواجها و غلام بچهها  
و کنیزان که در گوشه و کنار مراقب ورود او بودند شتابان بطرف محقر  
فرهاد آغا که قبل از طلوع آفتاب بدفتر خود رفته بود دویدند تا این  
خبر مهم را با اطلاع او برسانند .  
فرهاد آغا که از طرف شاه بساو دستور داده شده بود بمحض  
مراجعت پریخان حضرت ظل اللهی را آگاه سازد ، اما وی از آنجائی  
که خود را چیره خوار سلطانزاده خانم و پسرش میدانست پیش از رفتن  
بنزد شاه آنها را از بازگشت شاهزاده خانم مطلع نمود و سپس بحضور  
شاه رفت .  
شاه طهماسب بشنیدن این خبر خود را غضبناك نشان داد و  
فی الفور دستور احضار پریخان را صادر نمود .  
پریخان خانم یکسر بمحارت خویش رفت ندیده که در طول  
این مدت در ناراحتی عجیبی بسر برده بود و از هر طرف مورد سرزنش  
اطرافیان قرار گرفته بود گزارشی از آنچه که در حریم سرا شنیده و  
دیده بود با اطلاع بانوی خود رسانید .  
شاهزاده خانم بلافاصله لباس خود را عوض کرد و چون  
میدانست خبر ورودش بسمع پدرش رسیده و بزودی او را احضار خواهد  
کرد ، بانتظار نشست .  
طولی نکشید که فرهاد آغا تقاضای ملاقات کرد ...

## اهیر عشیری

او در حالیکه لبخندریا کارانه‌ای بر لب داشت تعظیمی کرد و  
بالحنی که می‌خواست بفهماند تاچه اندازه از غیبت شاهزاده خانم،  
نگران بوده‌است پرسید :

— آیا اتفاقی برای شاهزاده خانم افتاده بود ؟

پریخان تگاهی بر پای او انداخت و بتندی گفت :

شنیده‌ام در غیبت من مفرضین شایعاتی انتشار داده و یاوه —

گریها کرده‌اند .

فرهاد آغا گفت ، همه در اضطراب و تشویش بسر می‌بردند و

بیش از هر کس حضرت ظل‌اللهی دل‌وایس غیبت شاهزاده خانم

بودند .

پریخان در اینجا نیرنگ تازه‌ئی بکار برد و گفت :

— تو که می‌دانستی من به‌خانه خلیل خان رفته‌ام باید ایس

موضوع را با اطلاع حضرت ظل‌اللهی میرساندی و این‌طور هیا هو براه

نمی‌انداختی ..

فرهاد آغا بشنیدن این کلام چشمانش برقی زد و متعجبانه گفت :

— قربانت بگردم چنان نثار کمترین اطلاعی نداشت و ایگانش

این غلام را قبلاً مطلع می‌ساختید .

پریخان بتندی گفت ، بس است فرهاد آغا میل ندارم حرفهای

بوج و بی‌معنیات را بشنوم .

و سپس آماده خروج از عمارت شد

فرهاد آغا بدنبالش براه افتاد .

زنان و خدمتکاران با نظر دیگری پریخان را و رانداز

میکردند از خشم او وحشت داشتند .

پریخان از خیابان اصلی باغ گذشت قدمهایش سنگین و مانند

مردان جنگاور بود با عرو و رو نخوتی که همه را وادار با احترام فوق —

العاده‌ئی مینمود راه میرفت .

شاه طهماسب با بی‌صبری در تالاریکه یکدر آن بباغ حرمسرا

باز می‌شد انتظار ورود دخترش را داشت .

انتظار او با صدای باز شدن در پایان رسید لحظه‌ای بعد

## قلعه مرگ

پریخان در آستانه تالار ظاهر گردید .  
شاه طهماسب از فرط علاقه ای که باو داشت خواست جلورفته او را در آغوش بکشد، اما ناگهان منجه فرهاد آغا شد که پشت سر پریخان ایستاده و گردن میکشید فوراً قیافه خود را تغییر داد و انمود کرد که سخت عصبانی است .  
پریخان خشم ظاهری او را درک کرد و سر بزیر انداخت و پیش از آنکه حضرت ظل اللهی از غیبت او سؤال کند وی با لحن ملایمی اظهار داشت که در خانه خلیل خان بوده است .  
شاه طهماسب او را بنزدیک خواند و بفرهاد آغا اشاره کرد از تالار خارج شود .  
شاه همینکه خود و پریخان را تنه اید برای او آغوش باز کرد او را بسینه اش فشرد صورتش را غرق بوسه ساخت و گفت :  
- در تشویش و اضطراب عمیقی بودم فکر کردم شاید همراه شمخال رفته ئی .  
پریخان که سر بسینه پدر نهاده بود و دست او را بصورت خود میکشید و بوسه های کوتاه بر آن میزد گفت :  
- خیر پدر ، شب گذشته رادر خانه خلیل خان گذراندم و از شایعاتی که در اطرافم انتشار داده بودند کاملاً باخبر شدم .  
شاه بمیان حرف او دوید و پرسید ، بالاخره موفق شدی ؟  
- بله ، لابد با اطلاع شما هم رسیده است .. نقشه با موفقیت بیابان رسید و طبق دستوری که دادید شمخال را وادار کردم که بمشمانی رفته در آنجا اقامت کند .  
- خبر مسرت بخشی است .  
- اطمینان داشته باشید پدر او مردی دلاور و سرداری شجاع و کار آزموده است امکان ندارد در برابر خطر او و مشکلات تراه ، خود را بیازد بزور بازو و شمشیر همه را از میان بر خواهد داشت .  
پریخان وقایع خونینی که در قلعه کبود رخ داده بود مفصل بیان کرد .  
شاه طهماسب نیز او را از شایعاتی که در اطرافش دهان بدهان

## امیر عشیری

می گشت آگاه ساخت .

پریخان که فرصت را برای بیان مطلب مهمی که از مدت‌ها قبل قصد مطرح ساختن آن را داشت مناسب دید موضوع جانشینی را پیش کشید و از حیدر میرزا تا آنجا که می توانست حمایت نمود .  
شاه لختی اندیشید و سپس گفت :

— بهتر است فعلا قضیه جانشینی را مطرح نکنیم چه هنوز تصمیم قطعی خود را نگرفته‌ام و هر زمان که چنین قصدی داشته‌ام آنرا با تو در میان خواهیم گذاشت و بی شبهه نظر هر دو مان یکی خواهد بود .

پریخان خانم ناگهان فکرمش متوجه خلیل خان افشار شد . و از اینکه شاه راجع با او سئوالی نکرده است و با در نظر گرفتن نقشه فرار شمخال خان که خود شاه آنرا طرح و پیشنهاد نموده بود اندکی مظنون شد و پنداشت که پدرش در قضیه ربودن خلیل خان و خانه نقابداران اطلاعاتی دارد و این عمل بنا بدستور محرمانه او صورت گرفته است و وی پس از يك سكوت چند لحظه‌ای پرسید :

— آریسا بفکر خلیل خان افشار افتاده ایسد که کجاست و چه می کند . ؟

شاه طهماسب بشنیدن این سئوال ابروانش را بحالت تعجب در هم برد و گفت :

— بطوری که شنیده‌ام وی برای انجام کاری از پایتخت خارج شده است .

پریخان لبخندی زده گفت :

— حقیقت قضیه چیز دیگریست و بی شبهه هم از آن اطلاع دارید .

شاه قیافه جدی بخود گرفت و اظهار داشت که جز آنچه شنیده است چیز دیگری نمی داند .

پریخان خواست موضوع نقابداران را مخفی نگهدارد ولی اصرار شاه او را وادار نمود تا پرده از راز هولناکی بردارد ، اما وی بامهارت و زبردستی قضیه نقابداران را طوری مطرح نمود که برای

## قلعه هرک

شاه طهماسب جای هیچگونه شك و تردیدی باقی نباشد .  
پریخان از جریان پدام افتادن خود کلامی ابراز نکرد و  
اینطور وانمود کرد که جاسوسان وی این خبر را با اطلاع او  
رسانیده اند .

شاه طهماسب که از راز عجیبی آگاه شده بود گفت :  
- دستور خواهیم داد تا مأمورین در گوشه و کنار شهر بگردند  
ورفت و آمد اشخاص مظنون را تحت نظر بگیرند و در صورت لزوم در  
شهر اعلام کنند که هر کس مکان خلیل خان را بدولتخانه اطلاع دهد  
یک هزار سکه طلا دریافت نماید .

پریخان که بدقت سخنان پدر را گوش میداد همینکه سخن شاه  
با اینجا رسید خنده کوتاهی کرد و گفت :  
- با این عمل جسد خلیل خان را جلو دولتخانه خواهید دید  
و اگر اجازه بفرمائید شخصاً اقدام خواهیم کرد بی آنکه کسی از این  
راز آگاه شود اما بیک شرط . !

- خوب ، این شرط چیست ؟  
- این که قضیه را با هیچکس ولو میرزا سلمان در میان  
نگذارید چون بدون شك نقابداران جاسوسانی در دولتخانه دارند و  
همینکه این راز از میان ما خارج شود بی شبهه بگوش این و آن خواهد  
رسید و نقابداران بمحض اطلاع از اقدامات من در صورتیکه خلیل  
خان تا آن موقع زنده باشد او را خواهند کشت .

- قول میدهم که در این مورد با هیچکس سخن نگویم ولی از  
یک جانب نگران خواهیم بود و آن تو هستی که می ترسم آسیبی  
بتو برسد .

پریخان خنده معنی داری کرد گفت :  
- پریخان راهنوز نشناخته آید که چگونه در مقابل مخالفین  
و دشمنانش مبارزه می کند و یک یک آنان را از میان برمی دارد . همین  
قول شما برای من کافیست که نقشه تعقیب نقابداران و شناختن آنها با  
موفقیت صورت بگیرد .  
شاه پرسید :

## امیر عشیری

- بكمك ميرزا سلمان احتیاجی هست ؟  
- خیر مگر فراموش کردید که حتی او را هم نباید در جریان بگذارید ؟

- چرا امام مکنست روزی خودت بوجود او احتیاج پیدا کنی .  
- خیال نمی‌کنم در این راه بوجود میرزا سلمان احتیاجی

باشد .

در این اثنا صدای چند ضربه متوالی بدرتالار خورد .  
هر دو متوجه در تالار شدند .  
شاه با صدای آمرانه‌ئی پرسید :

- کیست ؟

صدای فرهاد آغا از آنطرف شنیده شد که گفت :  
- میرزا سلمان جابری وزیر اعظم اجازه شرفیابی میخواهد .  
پریخان بتندی گفت :

- نمی‌شود او را اجازه نداد بگوئید داخل شود ولی  
فراموش نکنید که من در طول غیبت از حرم سرا در خانه خلیل  
خان بوده‌ام .

- می‌دانم دخترم . لازم بسفارش نیست .

و بعد اجازه ورود بمیرزا سلمان داد .

در تالار صدائی کرد پرده‌ایکه جلو در آویخته بود کنار رفت  
میرزا سلمان قدم بتالار گذاشت .

وی بدیدن پریخان خانم دستها را بطرف آسمان دراز کرد و  
با صدای بلند گفت :

- خدارا شکر می‌کنم که شاهزاده خانم جوان را در کنار حضرت

ظل‌اللهی می‌بینم .

شاه طه‌اسب گفت :

- نزدیک بیامیرزا سلمان ما هم شکر خدا را بجای آوردیم .

پریخان در حالیکه لبخندی ملیح بر لبانش نقش بسته بود در

برابر حضرت ظل‌اللهی تعظیمی کرد و اجازه خروج طلبید .

شاه او را بوسید و مرخصش کرد ..

## قلعه مرک

پریخان بمحض خروج از تالار قیافه اش را طوری ساخت که هر بیننده‌ئی تصور می‌کرد مورد خشم شاه قرار گرفته است . وی با قدمهای ریز و تند بسوی عمارت شرفت جلو عمارت که رسید از ندیمه شنید که سلطان آغا خانم احضارش کرده است بیدرنک بملاقات او شتافت .

سلطان آغا خانم بیدرن پریخان دخترش اشک شوق در چشمانش حلقه زد او را در آغوش کشید و بسینه اش فشرد و با آنکه از حقیقت امر اطلاع داشت اما در حضور خدمتکاران جانب احتیاط را از دست نداد و کلامی بر زبان نیاورد .

پریخان دست بزیربغل مادر انداخت او را بدرون اطاقی برد و بکنیز مخصوص او دستور داد که بدون اجازه کسی حق ورود ندارد . بعد هر دو رو در روی یکدیگر نشستند .

پریخان که از شور دل مادر نسبت بشمخال خان برادرش اطلاع داشت قبل از آنکه بشرح قضایا بپردازد او را از صحت و سلامتی سردار مطمئن ساخت .

سلطان آغا خاتم گفت :

- باینکه فرار شمخال خان برای مخالفین ناگهانی و ضربت جبران ناپذیری بشمار میرود اما آنها شدت عمل بیشتری بخرج خواهند داد . و همانطور که میدانی سلطانزاده خانم از شنیدن این خبر وضع دیگری یافته است و همین روزها باید منتظر دمبسه و توطئه او باشی که علیه تو ترتیب خواهد داد .

پریخان با بی اعتنائی شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- از جانب سلطانزاده خانم وحیدر میرزا پرسش با کم نیست اما آنچه مرا بخود مسئول داشته و نکرانم ساخته است قضیه خلیل خان افشار است که در چنگ نقابداران زندانیست و برای راه یافتن بکانون آنها آنی خیالم آسوده نیست .

سلطان آغا خاتم گفت :

- بعبید است که نقابداران تا با امروز خلیل خان رازنده نگه داشته باشند .

## امیر عشیری

پریخان بالحن اطمینان بخشی گفت ،  
- دلائلی در دست است که از گفتن آنها معذورم و نقابداران  
باین زودی خلیل خان افشار را نمی کشند . و تمام کوشش من برای  
جلوگیری از جریانیست که میرود تا برفع آنها تمام شود .  
سلطان آغا خانم بمیان حرف اوردوید و گفت :  
- این عمل تهور آمیز تو موجب قتل خلیل خان خواهد شد ،  
مهم آنستکه نقابداران را بشناسی .  
- تمام کوشش را صرف شناختن آنها خواهم کرد ولی مشکل  
اینجاست که نمی دانم از چدراهی باید شروع بکنم .  
در آن موقع کنیز سلطان آغا خانم اجازه ورود خواست . کمی  
بعد در با صدای آهسته ئی بروی پاشنه چرخید ، کنیز مخصوص سلطان  
آغا در آستانه آن ظاهر شد ، چند قدم جلو آمد بنزدیک پریخان که  
رسید خم شد و باو گفت :  
- بانوسلطانم بانتظار شماست .  
پریخان نگاهی بمادرش افکند و پیش از آنکه با او وارد  
صحبت شود بادست اشاره بکنیز کرد که از اطاق خارج شود ..  
بعد از مادر خود پرسید :  
- سلطانم بامن چکار دارد ، از وقتی که اسماعیل میرزا بقلمه  
قهقهه نمیدشده من و سلطانم کمتر یکدیگر را دیده ایم ..  
سلطان آغا خانم گفت ، لابد امر مهمی پیش آمده که بوجود  
تو احتیاج پیدا کرده است ولی مراقب باش جاسوسان سلطانزاده خانم  
از مذاکرات تو و سلطانم کلامی نشنوند ، خیلی باید مواظب باشی ..  
پریخان گفت :  
- جاسوسان منم نیز بیکار ننشسته و بشدت در فعالیت هستند  
و من بمحض خروج از غرفه سلطانم نقشه وسیعی طرح خواهم کرد که ظرف  
همین چندروزه ضربات پی در پی و مهلکی بر بیکر سلطانزاده خانم و  
حیدر میرزا وارد آید و از قدرت طوائف فداکار حیدر میرزا کاسته شود .  
سلطان آغا خانم گفت :  
- خطرناکتر از همه حسن بیک یوزباشی است باید او را از

## قلعه مرک

میان برداری و مطمئناً نقابداران ساخته و پرداخته اوست و وی در این میان نقش بزرگی بازی می کند .

پریخان اختی اندیشید و گفت :

- موقعیت طور است که حالاً صلاح نمی بینم با حسن بیک یوزباشی مبارزه کنم قبل از هر چیز بایستی نشانه‌ئی از نقابداران بدست آورم و بمحض شناختن آنها و این که محل آنها کجاست ، باینده خلیل خان را نجات بدهم اولله من است و باعلاقه و محبتی که با او دارم باید نجاتش بدهم .

و برخاست آماده رفتن شد .

سلطان آغا خانم تاپشت در بدنبالش رفت، و موقع خدا حافظی

گفت :

- از ملاقات خود و سلطانم کلامی بسا حضرت ظل الهی صحبت

نکن و بگذار این ملاقات برای همیشه مخفی بماند .

پریخان پوزخندی زد و گفت :

- یقین بدانید قبل از آنکه من از غرفه سلطانم بیرون بیایم

حضرت ظل الهی بوسیله جاسوسان از جریان امر آگاه شده است .

وی این بگفت و شبانان از غرفه خارج شد و بکسر بدیدن

سلطانم رفت .

مادر اسماعیل میرزا بمجرد بیکه شنید پریخان بدیدنش میآید

چند قدمی باستقبالش شتافت در آغوشش کشید سر و رویش را غرق

بوسه ساخت و او را دخترم خطاب نمود هر دو با طاقی که بعد از دو

طاق دیگر قرار داشت داخل شدند و در روی هم نشستند .

سلطانم نگاهی به پیرامون خود انداخت آنگاه دست به پیش سینه

بیراهتشی برد نامه‌ئی بیرون کشید و آنرا بدست پریخان داد و گفت :

- این نامه است که اسماعیل میرزا از قلعه قهقهه برای من

فرستاده است .

پریخان با عجله نامه را گشود خط اسماعیل میرزا را شناخت

نگاهی تند و سریع بسطور آن انداخت .

اسماعیل میرزا اینطور نوشته بود :

## امیر عشیری

..... الان که این نامه را می نویسم در کنج حجره‌ئی بر روی سکوئی سنگی نشسته‌ام و به سر نوشت تاریخ و مهیمن خود می‌اندیشم همین چند شب قبل حبیب بیک نقشه قتل مرا کشیده بود و اگر دختر یکی از ملازمان او بدادم نمی‌رسید بسی شبها جسمم را از باروی قلعه بقهر دره می‌انداختند و بزنگی پر ماجرایم خاتمه داده بودند اما دختر بیکه در اینجا نام او را نمی‌برم مرا از نقشه آنها آگاه کرد و آن شب من بطور پنهانی از حجره‌ام خارج شدم و در حجره‌ام منزل کردم.....

اسماعیل میرزا نامه‌اش را با این سطور پایان داده بود :

« به پریخان خانم ناخواهریم امید فراوان دارم و تنها اوست که می‌تواند وسائل فرار مرا از قلعه فراهم سازد او با قدرت و نفوذیکه در حضرت ظل‌اللهی دارد به سهولت خواهد توانست فرمان آزادی را بدست آورد در غیر این صورت باید خود نقشه فرارم را از اینجا طرح کنم بزنده ماندن خود امید زیادی ندارم.....

مامورین محافظه‌همه از مخالفین من و طرفداران حیدر میرزا هستند و رفتاری خشن دارند... بکمک شما نیازمندم. »  
پریخان نامه را بست و نگاهش بنقطه‌ای از سطح قالی دوخته شد و بفکر فرورفت.

چند لحظه بعد سلطانم سکوت میان خودش و او را شکست

و پرسید :

— نظر تو چیست؟ آیا حبیب بیک حاکم قلعه بدستور محرمانه چه کسی قصد جان اسماعیل میرزا را کرده است؟  
پریخان که تمام حواسش در اطراف بیک تقابداران و نامه‌خود دور میزد، همانطور که نگاهش بکف اتاق دوخته شده بود آهسته جواب داد:

— باید تحقیق کرد و دستور دهند که کسی جز سلطانزاده

خانم و پسرش حیدر میرزا نمیتواند باشد شناخت.

— از دست ما چکاری ساخته‌است هم اکنون طرفداران حیدر میرزا قدرت زیادی یافته‌اند بنظر من باید نقشه فرار او را طرح

## قلعه هرك

کنیم .  
- مادر، شما خود را دخالت ندهید و بسکوت و انزوای  
همیشگی ادامه بدهید و اگر فکر میکنی فرار اسماعیل میرزا بهمان  
اندازه که بیانش آسانست امکان دارد در اشتباه هستی، چه حبیب بیک  
مردی سفاک و بی رحم است و با خصومتی که با اسماعیل میرزا دارد  
بشدت از او مراقبت میکند و از اینها گذشته بطوریکه شنیده ام  
قلعه قهقهه بیک راه منحصر بفرد دارد که آنهم باریک و فقط برای  
عبور دو سوار است که از کنار هم عبور کنند و سه طرف دیگر  
قلعه دره های مخوف و عمیقی است که گذشتن از آن جا امری  
محال است.

پریخان خانم ظرفی آب طلبید، بعد نامه اسماعیل میرزا را  
بدرون ظرف فرو برد.  
سلطانم بتندی گفت :  
- چه میکنی پریخان؟

- هیچ ترا از چنگ جاسوسان سلطانزاده خانم نجات میدهم،  
چون اگر آنها بو ببرند چنین نامه‌ای در اینجا پنهانست هر طور  
شده آنرا بدست میآورند .

پریخان نامه را آنقدر درون ظرف آب بمیان مشتش فشرد تا  
بشکل خمیری درآورد، آنگاه برخاست و آنرا از پنجره بداخل  
باغ میان درختان پرتاب نمود و خطاب بسلطانم گفت:  
- توقف من بیش از این در اینجا صلاح نیست.

- بالاخره نگفتی جواب نامه اسماعیل میرزا چیست؟  
- در این موقع حساس که خصم خطرناک و خشمگین از هرسو  
مرا احاطه کرده است چگونه می توان بیگدار بآب زد و مرتکب  
خط و اشتباه جبران ناپذیری شد، خود من بهتر میدانم که چه وقت  
بکمک اسماعیل میرزا بشتابم، این همه تلاش و فعالیت که به دنبال  
هریک مبارزه خصمانه و خونینی پیش می آید بنخاطر اسماعیل میرزا  
صورت می گیرد تمام سعی و کوشش برای مسئله جاننشینی حضرت  
ظل اللهی است که سلطانزاده خانم تلاش می کند حیدر میرزا پسرش

## امیر عشیری

را بشاه بقبولاند و در این میان تنها من یکه و تنها بطرفداری از اسماعیل میرزا قد علم کرده‌ام و مانع از اجرای نقشه‌های سلطانزاده خانم هستم و همین اقدامات شدید من است که تا با امروز حضرت ظل‌اللهی از گرفتن تصمیم نهائی بر سر جانشین خود مردد مانده و هنوز توفیق حاصل نکرده است.

سلطانم پرسید، فکر میکنی ما موفق میشویم؟

پریخان باخونسردی گفت، باید منتظر زمان بود تا چه حوادثی پیش آورد اما آنطور که بنظر میرسد زمان دیر یا زود آستان حوادث مهمی است و قضیه جانشینی باین سهولت که سلطانزاده خانم نزد خود خیال کرده است حل نخواهد شد و مبارزات خونینی بوقوع خواهد پیوست.

پریخان مکثی کرد و سپس ادامه داد:

— با اینکه خلیل خان افشار لاله من که تنها فرد مورد اطمینانم می‌باشد بدست عده‌ئی ناشناس که بدون شك از جمله مخالفین هستند بدام افتاده و نشانه‌ئی از او در دست نیست اما در چند مرحله پیروزی از آن من بوده و این خود موجبات ضعف خصم را فراهم ساخته است.

پریخان دست بردر نهاد، آنرا گشود و قدم بداخل اطاق بعدی گذاشت و آخرین کلامش بسلطانم این بود که در برابر حوادث و آنچه می‌بینند و میشوند سکوت نماید.

وی هنگامیکه از غرفه مادر اسماعیل میرزا بیرون آمد، وقت ناهار فرا رسیده بود و غلام بچه‌ها با سینی‌های غذا بهر سو در حرکت بودند.

پریخان بعمارت خود رفت، افسون و ندیمه‌را بحضور خواند و بآنها گفت که هیچکس را نخواهد پذیرفت. وی پس از صرف ناهار به خوابگاهش رفت و به استراحت پرداخت ...

## فصل پنجم

### رد پای نقابداران - زن روسی

دو روز پس از فرار سردار شمخال خان نزدیک غروب که روشنایی دوزخ بر ابرهای پراکنده دیده نمی‌شد زنی متوسط القامه از کوچه های محله (پنبه ریه) می‌گذشت. قدم‌های ریز و تند بر می‌داشت. در چند نقطه بایش درهم پیچید و کم مانده بود بر زمین بیفتد.

زن مزبور حجابی بر چهره انداخته بود و برجستگی های اندامش در میان چادر مشکی که بخود پیچیده بود کم و بیش بچشم می‌خورد.

وی با خروج از محله پنبه ریه بطرف محله (تنور سازان) رفت از چند کوچه پس کوچه گذشت جلو در خانه می ایستاد. دست ظریفش را که انگشتری گرانبها بر آن می درخشید از زیر چادر بیرون آورد بدو طرفش نظری انداخت و سپس چند بار دق الباب کرد.

طولی نکشید که در صدائی کرد و پیرزنی در آستانه آن ظاهر شد و پرسید:

- چکار داری؟

زن جوان گوشه نقابش را بالا گرفت لبخندی ملیح زد و گفت:

- من هستم.

پیرزن بدیدن او خنده کزیهی کرد که دندانهای نامنظم و

## امیر عشیری

کتیفش نمایان گردید

- داخل شو.. اصلا فکر نمیکردم نوباشی.

زن جوان حرکتی باندام خود داد و داخل خانه شد.

پیره زن در را بست و بدنبال او به راه افتاد هر دو بصحن

حیاط رسیدند در اینجا زن جوان که نقابش را کاملا بالا زده بود از

پیره زن پرسید:

- بگو ببینم حالش چطور است..؟

- چندان رضایت بخش نیست. تب شدیدی عارضش شده، فکر

نمیکنم بتوانی با او حرف بزنی.

- بر جراحاتش مرحم گذاشته‌ای..؟

- مرحم گذاشتن بر جراحات او بی فائده است. باید با انتظار

مرگش باشیم که دیگر آفتاب عمرش با آخر رسیده است... و بزودی

و شاید هم امشب چشم از دنیا فرو بندد.

- پس تو با انتظار مرگ او نشسته‌ای.

زن جوان شتابان بسوی اطاقی که مردی در بستر بیماری

افتاده و هذیان می گفت رفت کنارش ایستاد خم شد در چهره اش بدقت

نگریست دانه های عرق بر پیشانی مرد بیمار نشسته بود و نفسهای

تندی می کشید و کلمات نامنظمی بر زبان میراند .

پیره زن وارد اتاق شد آهسته بنزدیک بستر بیمار آمد.

زن جوان گفت:

- حالش خیلی خطرناک است .

پیره زن گفت، با جراحاتی که دارد حالش بدتر از این خواهد

شد و تلاش شما برای رهائی او از چنگال مرگ نتیجهئی ندارد. زهر

داخل خونس شده و بزودی جانش را خواهد گرفت نگاه کنید رنگ

چهره اش اندکی کبود بنظر میرسد.

زن جوان بفکر فرورفت چند لحظه بعد سر برداشت و پرسید،

از او چیزی شنیدی،؟

پیره زن گفت، نه، فقط چندبار نام شما را بر زبان آورد و

یس از آن باین حال افتاد که می بینید .

## قلعه مرك

زن جوان در حالی که از کنار بستر بیمار دور میشد گفت، از او مراقبت کن تا برگردم باید هرچه زودتر خودم را به آنها برسانم و اگر قبل از جان کندن او آنها بتوانند باینجا بیایند دیگر نشویشی ندارم.

وی سرعت از اطاق بیرون رفت پیره زن بدنبالش دوید. زن جوان پشت در خانه که رسید ایستاد رو به پیره زن کرد و گفت:

— هیچکس را بخانه راه نده.  
و سپس در را گشود و خارج شد و در تساریکی ناپدید گردید.

نزدیک بیک ساعت کوچه های تنک و تاریک محله تنور سازان را زیر پا گذاشت و هنگامی که وارد محله (چمان) شد از رفت و آمد عابرین بطور محسوسی کاسته شده بود و تنک و توك اشخاص دیده می شدند.

زن جوان از قدم های ریز و تندش که در هم می پیچید پیدا بود که در رسیدن بمقصد شتاب و عجله زیادی دارد و تمام کوششش برای فرار از مقابل شپگردان است تا بدون برخورد بمانع این راه خلوت و خطرناک را طی کند.

در محل تقاطع معابر یا پیچ و خمها حتی لحظه ثنی درنگ نمیکرد با وجودیکه از خلوت بودن کوچه ها مضطرب بود بی باکانه پیش می رفت و از سرعت قدمهایش کاسته نمی شد باینکدست دو طرف چادرش را چسبیده بود و دست دیگر را بروی سینه اش میفشرد مثل این بود که در پیش سینه پیراهنش چیزی را مخفی نموده است و سعی دارد از افتادن آن جلوگیری نماید.

طلولی نکشید که محله (چمان) را تا نزدیک بانتهای طی کرد قدمهایش را آهسته تر نمود و بدر منازلیکه از برابر آنها میگذشت بدقت مینگریست و در جستجوی خانه ای بود که نشانی آنرا بخاطر سپرده بود.

آخر الامر خانه منظورش را یافت جلوی آن ایستاد بدرودیوار

## امیر عشیری

آنجا نظر انداخت آنرا بانثانی که بخاطر داشت تطبیق نمود و وقتی دانست اشتباه نکرده است دست برچکش در نهاد و آنرا چند بار بدر کوفت.

نزدیک بیچند دقیقه گذشت صدای پائی از داخل دالان شنیده شد زن آرامش از دست رفته اش را باز یافت.

صدای مردی از پشت در برخاست که آمرانه پرسید .  
کی هستی . ؟

— من هستم یکن بیگانه .

آن مرد که کسی جز اروج نبود از شنیدن صدای زن ابتدا پنداشت افسون است ولی کلمه بیگانه او را بشک و تردید انداخت دشمنه ای که از کمر گشوده بود خواست در غلاف جای دهد اما ناگهان متوجه موقعیت داخل خانه شد که یواحدوز در آنجا زندانی است بسا خود گفت :

— نکند آمدن این زن آنهم اینوقت شب یک نیرنگ باشد و عده ای از مردان مسلح را بدنبال دارد.

صدای آن زن او را بخود آورد که گفت، وضع من خطرناکست در را باز کن .

اروج پیشرفت آهسته کلون در را عقب کشید دست مسلحش را بحالت حمله نگهداشت شمعدان را بالا گرفت تا صورت زن را از نزدیک مشاهده کند اما همین که نقاب برچهره او دید با همان لحظ آمرانه گفت، نقاب از چهره ات بردار .

زن نقاب بیک سو زد صورت گرد و زیبایش را نمایان ساخت .

مرد سیاه بدیدن زن زیبا بکه عجیبی خورد سرپای او را با بهت وحیرت و رانداز کرد آب دهانش را فرو برد و پیش از آنکه بسخن آید آن زن گفت،

— اگر اشتباه نکرده باشم در خانه سردار امیرخان هستم که خود او دور از پایتخت بسر میبرد.

اروج با شنیدن این نشانی کامل بر بهت وحیرتش افزوده

## قلعه مرك

شد و گفت:

- بی‌شبهه از مشوقه‌های سردار هستی!!  
زن جوان پوزخندی زد و با بی‌اعتنائی گفت:  
- نه، اینطور نیست. حامل نامه‌ئی از سردار هستیم.  
اروج بشتاب در را بست و پرسید:  
- آقای من بوسیلهٔ تو نامه‌ئی فرستاده است؟!  
- آری اما نه برای تو که غلامش هستی.  
مرد سیاه زن جوان را با طاقیکه جنب خوابگاه سردار بود  
برد. مرجانه شتابان با آنجا آمد بدیدن آن زن که تا آنشب اورا ندیده  
بود در تعجب شد بتندی از اروج پرسید:  
- این زن کیست.. و چه میخواهد؟!  
اروج آهسته گفت، آرام باش مرجانه. احترام این زن بر ما  
واجب است اواز نزد آقای ما آمده و حامل نامه‌ئی است.  
بعد رو با زن کرد و گفت:  
- از سردار امیرخان بگو که مشتاق شنیدنش هستیم. چه  
خبر مسرت بخش و مژده بزرگی بر ایمان آورده‌ای..  
زن جوان دست پیش پیراهن سینه‌اش برد نامه‌ئی لفاف شده  
بیرون کشید اشاره بآن نمود و گفت:  
- این نامه است برای شهزاده پریخان خانم و جز او بدست  
کسی نباید برسد.  
مرا بتزداو ببرید تا ما جرای قاصدی که هم اکنون در بستر  
مرك افتاده است باطلاعی برسانم.  
اروج و مرجانه نگاهی بی‌کدیگر کردند.  
مرجانه پرسید:  
- پس سردار را ندیده اید؟  
- خیر مردی را که دوستش میداشتم و اواز فدائیانویاران  
سردار بود جانش را بر سر این مأموریت خطرناک گذاشت و امیدی  
جز ندهماندنش نیست..  
اروج گفت، تا طلوع آفتاب کاری از دست ما ساخته

## امیر عشیری

بیست -

زن جوان اخمهایش را درهم کشید و با لحن تندی گفت:  
- چه میگوئی ای مرد. لابد هنوز مشکوک هستی. قاصدیکه  
این نامه را باخود آورده است آخرین لحظات عمرش را طی میکند  
و شاید هم تا بحال مرده باشد موقعی که او را بقصد اینجا ترک کردم  
بیهوش بود و در تب شدید میسوخت و هذیان میگفت، چند جای  
بدنش بر اثر ضربات دشنه بطرز رقت آوری دریده شده است و با مرگ  
دست بگریبان است.

زن جوان باهیجان بیشتری چنین ادامه داد.

- بروید خدا را سپاسگزار باشید که نامه سردار بدست  
دشمنانش نیفتاد. بخدا هنوز سردار امیرخان را ندیده و از نزدیک  
نمی شناسم اینهم فقط بخاطر مردیست که او را دوست می دارم.  
ولی افسوس که دیگر او زنده نخواهد ماند و صدای ناله های  
جگر خراشش را نخواهم شنید و خوب می دانم که در مراجعت بنخانه ام  
باجد سرد او روبرو خواهم شد و جای ناسف است که هنوز بر سخنان  
من مشکوک هستید.

اروج ازاینکه ندانسته زن جوان را آزرده خاطر ساخته بود  
ناراحت شد و بچهران آن وی را مخاطب قرار داده با لحن جدی و  
محکمی گفت:

- خانه ات کجاست می خواهم آنمرد را باینجا بیاورم.

زن با لبخندی تلخ گفت:

- رفتن تو بی حاصل است، بیهوده جان خود را بخطر نینداز  
بگذار او در بستر خود جان دهد چون مرگش فرارسیده و کوشش ما  
برای نجاتش بجائی نخواهد رسید.

اروج گفت:

- بخاطر مردیکه جان خود را در راه انجام مأموریت آقای  
من در آستانه مرگ قرار داده است، من نیز جان خویش را بخطر  
می اندازم تا او را از جنگال مرگ نجات دهم عجله کن و نشانی خانه ات را  
بمن بده تا بآنجا بروم.

## قاعه مرك

مرجانہ گفت :  
- لااقل با آوردن او باینجا در مجاله اش کوشش خواهیم کرد .  
اروج آنچنان یافتاری کرد که زن جوان بناچار تسلیم شد،  
نشانی خانه اش را باو داد و گفت :  
- مطمئناً هنگامی با نجا خواهی رسید که او مرده است .  
اروج سرعت از اطاق بیرون رفت، چند لحظه بعد بازگشت  
دشمنهئی به همراه داشت آنرا در مشت مرجانہ جای داد و گفت :  
- مراقب زیر زمین باش تا باز گردم .  
واز اطاق خارج شد، مرجانہ بدنیا لاش بر آه افتاد، هر دو داخل  
دالان شدند اروج در را گشوده قدم بکوچه نهاد و گفت :  
- علاوه بر مراقبت یولدوز از این زن غافل مباش، هنوز باو  
مشکوکم . و سرعت در تاریکی کوچه ناپدید شد .  
مرجانہ برای چند لحظه ایستاد و همینکه صدای قدمهای  
سریع اروج قطع شد در را بست و بدرون خانه رفت، ابتدا در زیر  
زمین را واری کرد و سپس بنزد زن جوان رفت .

\*\*\*

اروج کوچه اول را سرعت طی کرد قدمهای بلند و سریعی  
بر میداشت، گویی در تعقیب کسی است که باو چندان فاصلهئی ندارد  
و میکوشد تا او را بچنگ آورد دشمنه اش را بحالت حمله نگه داشته  
بود با این حال احتیاط را از دست نمیداد .  
وی از کنار دیوار می گذشت تا اگر بکشتی های شب  
بر خورد کند پیش از آنکه او را ببینند و محاصره اش کنند او موفق  
بفرار شود .

اروج دومین کوچه را پشت سر گذاشت تمام سعی و کوششش  
این بود که هرچه زودتر از محله چمان خارج شده بمحله تنورسازان  
برسد بی دربی نشانی خانهئی که آن زن داده بود نزد خود مرور  
می کرد و برای انتقال مرد مجروح بخانه سردار امیر خان که  
بگفته آن زن در بستر مرك افتاده و شاید هم مرك او را در بر بوده بود

## امیر عشیری

نقشه می کشید.

وی غرق در افکار خود بود که ناگهان صدای پای دو نفر که متعاقب يك دیگر می دویدند مرد زنگی را بر جای میخکوب ساخت .

اروج فی الفور خود را در پناه دیوار کشید و تمام حواسش را متوجه کوچه مجاور نمود که صدا از آنجا بگوش می رسید و هر لحظه نزدیکتر می شد .

وی پنداشت صدای یا از <sup>صدا</sup> سارق است که از چنگ مامورین داروغه گریخته اند.

اروج بهتر دید تا دور شدن آنان به راه خود ادامه ندهد. اما در این هنگام صدای آمرانه مردی سکوت کوچه را بر هم زد و شنیده شد که می گفت:

- بایست.. از چنگ من گریختن امری محال است. هم اکنون شکر دان از هر سو خواهند رسید.

اروج بشنیدن این کلام با خود گفت :

- اشتباه کردم اینان سارق نیستند، باید صبر کنم تا از حال و روزشان باخبر شوم.

صدای پای کسیکه سعی در فرار خود داشت بنزدیک چهارسوق رسید و کمی بعد هیکل سیاهتی که در تاریکی کوچه بزحمت شناخته میشد ظاهر گردید.

وی بی آنکه مکثی کند بداخل کوچه ای که اروج در اول آن مخفی شده بود پیچید و بسرعت از برابرش گذشت .

مرد زنگی از دیدن آن سیاهی بکه عجیبی خورد و بحیرت افتاد چون او زنی مضطرب و وحشت زده بود که از چنگ مردی دیوسیرت می گریخت.

صدای نفسهای تند آن زن بگوش اروج رسید و او را بر آن داشت که به کمک زن شتابد ، اما هنوز برایش روشن نبود که تعقیب کننده کیست و منظورش چیست !

زن که چادری بخود پیچیده بود و نفس نفس می زد ، بی آنکه

## قلعه مرگ

بداند بکجا میرود در طول کوچه می‌دوید، از طرز قدمهایش پیدا بود که تا اینجا چند کوچه را زیر پا گذاشته و سرگردان است . صدای پای دومین نفر که سرپتحر حرکت می‌کرد نزدیک شد . قبل از نمایان شدن او چهارسوق روشن شد .

اروج فی الفور روی زمین نشست تا دیده نشود ، روشنائی بیشتر شده و یکال شکر دی که مچاله‌ای بدست داشت ظاهر گردید و سرعت داخل کوچه شد و با سرعت بیشتری شروع کرد بدویدن . اروج بر خاست چشم بدنبال او دوخت و تصمیم بنجات زن گرفت . حالت سیمانه اثر را که فقط در این حالت قادر به ازپای در آوردن حریف با خصم بود در خود ظاهر ساخت و مانند یلنگی از جاجست و بدنبال شکر دی دوید اما نه بطوریکه او را متوجه خود نماید .

در آن حال که زن متوحش و مضطرب در وضعی آشفته و در مانده با قدمهای ناموزون و بی اراده می‌دوید ناگهان از جهت مخالف ازخیم کوچه نور مشعلی نمایان گردید متعاقب آن صدای کلفتی شنیده شد که گفت .

— ای باهوس جلونیا .. بر جای خود بایست .. راه فرار مسدود است .

شکر دی اولی همین که صدای همکارش را شنید خطاب بساو گفت .

— اوز نیست که از چنگ من گریخته است .

زن جوان وقتی وضع را بدین منوال دید و از طرف دیگر قادر بدویدن نبود ایستاد خودش را در پاماد یوار کشید و با کلمات بریده‌ای که بزحمت ادا میشد گفت .

— گوش بحرف ابن مرد دیو سیرت که قصد تجاوز بمن را دارنده شکر دی اولی خنده جنون آمیزی کرد و گفت ، خاموش باش ای زن بدکاره اوهم ما تنه من تشنه نوست ...

زن جوان با شنیدن این کلام ضربان قلبش شدیدتر شد دست دیگرش را بروی سینه نهاد و چشمان وحشت زده اش را بهیچ و راست گردش داد و از نزدیک شدن دو مرد شکر دی که چون پیری فرش کنان

## امیر عشیری

پیش می آمدند مَرک رادر برابر خود دید .  
شبگرد اولی همین که نزدیک زن جوان رسید نگاهش خیره و  
حاجه برانه در چشمان او نمود آنکام دست خود را محکم بر شانه او کوفت  
و بالحن کینه آمیزی که آمیخته به شهوت بود گفت :  
- حال دبدی که فرار از چنگ من امری محالست .  
کلام او هنوز با آخر نرسیده بود که شبگرد دومی بسا و نزدیک  
شد نظری بسرایای زن انداخت قدمی پیش گذاشت رود روی او ایستاد  
لحظاتی چندوی راورا انداز کرد و سپر بر فیشش گفت :  
- حقا که مردی زرنک هستی این وقت شب این لعبت طناز را  
در کجا بدام انداختی .  
شبگرد بشنیدن این کلمات نیشی تا بنا گوش باز شد در جای  
خود حرکتی کرد و در حالی که نگاهش بزن جوان بود گفت :  
- او را بر حسب تصادف دیدم مثل اغلب عابرینی که پس از  
حاموشی در معا بر حرکت می کنند اما یک غفلت کوچک وی را از  
چنگم فراری داد و بی شک اگر تونبودی او برای همیشه می گریخت .  
رفیش خنده کوتاهی نمود و گفت :  
- مگر نمی بینی قادر بسایستادن نیست و کم مانده است قالب  
نهی کند بچشمانش نگاه کن که چگونه ترس و وحشت در آن موج میزند .  
زن جوان که هنوز نفس نفس میزد و دست بروی قلبش گذاشته  
بود آب دهانش را فرو برد و بآندو گفت :  
- مرا بمحلی که قصد رفتن با آنجارا دارم ببرید و در ازای  
این مردانگی یاداش خوبی دریافت خواهید کرد والا ..  
شبگرد اولی گفت، والا چه .. لابد می خواهی بگوئی ما را  
مجازات میکنند .  
هر دو شبگرد بقیقه خندیدند .  
زن جوان از خنده جنون آمیز آنان بلرزه افتاد و گفت،  
ممکن است ...  
- شبگرد دومی که تازه بی بیبائی زن جوان برده بود و  
چشم از او بر نمیداشت آهسته دستش را جلو برد چانه او را میان

## قلعه مرگ

انگشتانش گرفت و آنرا فشرد .  
زن جوان ناگهان بخشم آمد چشمانش حالت دیگری بخود  
گرفت و بامشت برمیج دست او کوفت و گفت: .. برجان خود بترس  
نگاه کن آنجا دیوانخانه حضرت ظل اللهی است خاطی و مجرم را  
بشدیدترین وضعی کیفر می دهند و توهم اگر ترس و وحشتی از شکنجه  
و عذابی که بمجرمین میدهندنداری این من و این تو و رفیقت هر منظور  
و مقصودی دارید انجام دهید .

شکر د که چشم بدهان او دوخته بود دست پیش برد و بازوی  
زن جوان را گرفت و فشاری سخت بر آن وارد آورد.  
زن فریاد کوتاهی کشید و مشتی برسینه او کوفت.  
در خلال این احوال اروج در فاصله نسبتاً نزدیکی در پناه  
دیوار ایستاده و مراقب آنها بود.

وی در پی فرصت مناسبی می گشت که حمله را بطریقش شروع  
کند که در يك چشم برهم زدن یکی از دوشبگرد را از پای در آورد و  
بعد سراغ دومی برود

در این هنگام دوشبگرد زن جوان را در میان خود قرار دادند  
و در جهتی که شبگرد دومی آمده بود براه افتادند. حالا وقت آن  
رسیده بود که اروج، زن جوان را از چنگ آن دوشبگرد نجا بدهد  
او آهسته حرکت کرد جانب احتیاط را از دست نداد و تمام  
کوششش این بود که از حرکت او بروی سنگ فرش کوچه صدایش  
بر نخیزد .

دو شبگرد که هر کدام مشعلی بدست داشتند با قدم های  
شمرده و سنگینی باتفاق زن جوان پیش میرفتند و آنچنان غرق در  
رویای شیرین خود بودند که کمترین توجهی بعقب یا به اطراف  
نداشتند .

زن جوان که امیدش به نجات یافتن خود قطع شده بود ناچار  
تسلیم آنها شد . . .

چشمان اروج را خون گرفته بود، حالت سبعانه اش دمام  
شدت می یافت همین که موقع را مناسب دید با سرعتی عجیب بسوی آن

## امیر عشیری

دو شبگرد حمله‌ور شد دودست برشانه‌های شبگردان کوفت در بک چشم برهم‌زدن سرهای آندو را آنچنان بشدت برهم زد که وقتی رهاشان کرد دو مرد با همه قدرت و تنومندی چرخ‌ی بدور خود خوردند و چند قدمی عقب‌عقب رفتند و سپس از پشت بر زمین نقش بستند . مشعلها هر کدام بگوشه‌ئی افتاد .

زن جوان که بهت‌زده باین صحنه ناگهانی مینگریست همینکه توانست قیافه اروج را ببیند از او پرسید:  
- تو کیستی که بدینسان مرا نجات دادی؟

اروج گفت :

- براه خود میرفتم و وقتی ترا در آن حال دیدم بکمکت آمدم حالا بگو تو کیستی و این وقت شب یکه و تنها در کوچه‌های خلوت چه میکنی؟

زن جوان مکت کرد نگاهش را به نقطه‌ئی از سطح زمین دوخت .

اروج از سکوت او در شکفت شد و مجدداً پرسید:

- خانه‌ات کجاست تا ترا پانجا برده بدست والدینت بیارم.

زن بشنیدن این سؤال متوحش شد سر برداشت و گفت:

- ایگاش تقاضایم را بپذیری و امشب مرا بخانه‌ات ببری و در

عوض پاداش بزرگی بتو خواهم داد.

اروج متعجب گردید قدمی پیش گذاشت بازوی زن را گرفت

و گفت :

- از مال دنیا بی‌نیازم و در ازای خدمتی که بتو کردم کمترین

کمکی انتظار ندارم اما باید بمن بگویی چکاره هستی .. از دو حال

خارج نیست یا ترك خانه و شوهرت را کرده‌ای یا آنکه زنی بد کاره

هستی ... حرف بزن ..

زن جوان کوشید تا از ریزش اشکش خودداری نماید اما

کلام آخری اروج او را منقلب ساخت و اشك از دیدگانش فرو چکید

و آمیخته بگره گفت:

## قلعه مرگ

— آسوده‌ام بگذار و اصراری در دانستن اینکه چکاره هستم و اینوقت شب در کوچه های خلوت چکار می‌کنم نداشته باش زیرا کلامی از من نخواهی شنید جوانمردی تو همین بس که مرا از چنگ این دو مرد ناپکار و نامرد نجات دادی .

وی از اروج ملتسانه تقاضا نمود که او را بخانه اش برده و آن شب را از او نگهداری بکند .

اروج متحیر و مردد بود از یکطرف دلش بر احوال آن زن برقت آمده بود و از طرف دیگر حواسش جای دیگر بود دقایقی چند بدین حال گذشت .

اروج نگاهی بدو شبگردانداخت لیکن دی‌نلخ بر لبانش ظاهر شد آنگاه رو بزنان جوان کرد و گفت :

— از بردن تو بخانه‌ام وحشت ندارم اما در پی انجام کاری هستم که اگر تأخیر شود از دست می‌رود .

— چه کاریست بگو تا منم همراهت بیایم و ترا یاری کنم .

اروج خنده کوتاهی کرد و گفت :

— از عهده تو ساخته نیست بیا تا ترا بخانه‌ام ببرم .

زن جوان با خوشحالی گفت :

— چه راه مردی هستی .

— برویم که ممکن است شبگردان از سوئی نمایان شوند و

راه بر ما ببندند .

هر دو سرعت بر راه افتادند .

اروج از تصادفی که برایش شده بود ناراحت بنظر میرسید .

بین راه زن جوان پرسید :

— مرا بخانه خودت میبری ؟

اروج زیر چشمی نگاهی باو افکند و سپس گفت ، به خانه

آقای خود می‌برم .

زن بالحن محکم وجدی پرسید :

— اگر اهل خانه از تو بازخواست کنند این زن کیست ؟

بی‌شبهه جواب خواهی داد زنی و لگرددویی خانمان است . ؟

## امیر عشیری

اروج پوزخندی زد و دستش را آهسته بسر پشت او کوفت  
و گفت :

- چه کومه فکر زنی هستی .. هیچکس در مقام چنین سؤال بر  
نخواهد آمد و بر احتی شب را خواهی گذراند .  
زن خاموش ماند و تاجلو خانه سردار امیرخان کلامی میان  
آندو رد و بدل نشد .

اروج پیش از آنکه چکش در را بصدادر آورد خطاب بز  
گفت :

- اینجا خانه ایست که من در آن سکنی گزیده ام .  
- از سردر آن پیدا است که خانه ثی اعیان نشین است .  
- بهر صورت زنی در برویمان خواهد گشود تو بدنبال من داخل  
خانه شو و از آنچه خواهی شنید لب فرو بند .  
زن بمیان حرف او دویده گفت :

- دق الباب کن که راهی بس خسته کننده طی کردیم ...  
- بزودی در بستری گرم و نرم خواهی خفت .  
و سپس دق الباب کرد چند دقیقه بمصدای پای دونفر که  
بشتاب پیش می آمدند در دالان خانه شنیده شد صدای پا پشت در رسید .  
- کی هستی . ؟

اروج صدای مرجانه را شناخت و خنده کزان گفت :  
- من هستم ..

در با صدای خشکی باز شد مرجانه بتندی پرسید :  
- مرد مجروح را با خود آوردی . ؟ این زن کیست ... ؟  
اروج انگشت بروی دولتش گذاشت و بمرجانه فهماند که در  
اینمورد سکوت کند و سپس زن جوان که همراهش بود بدنبال خود  
بدرون خانه برد و بمرجانه گفت :

- شب عجیب و پر حادثه ایست . هم اکنون من و تو در مقابل  
دو زن جوان و زیبا ایستاده ایم که بهویت هیچیک از آندو آشنائی نداریم  
دو زن ناشناس که هر کدام ماجرائی دارند .  
مرجانه پرسید ، اسم این زن چیست . ؟

## قلعه مرگ

اروج باخنده گفت ، امشب ما دو مهمان ناشناس داریم که اسم هیچکدام را نمیدانیم .

مرچانه گفت ، اسم آن یکی (هلاله) است ..

اروج گفت ، پس اسم این یکی را هم از خودش بپرس . او را به اطاق خودت ببر و از حالش جو یا شو . شاید چیزی بفهمی من سراغ آن مرد قاصد میروم خدا کند که زنده باشد و خبرهای جالبی از سردار به ما بدهد ..

مرچانه گفت ، آنطور که (هلاله) می گفت ، امیدی به زنده ماندن آن مرد نیست . شاید تا بحال مرده باشد .

اروج در را گشود و گفت ، بهر حال من باید جسدش را ببینم . شاید بشناسمش ..

در را گشود و از خانه خارج شد و در تاریکی شروع برفتن کرد .

مرچانه ، در خانه را بست و آن زن را با طاقش برد .

اروج پیش از یکساعت در راه بود هنگامی که بنحانه منظور که نشانی اش را بنحاطر سپرده بود رسید و قیالیا کرد همان پیرزن فرتوت و زشت روی در برویش گشود و وقتی دانست وی از نزد هلاله آمده است . بی مقدمه خندید .

اروج بتندی گفت ، آن مرد کجاست . ؟

پیرزن جلو افتاد و او را با طاقیکه مرد قاصد درون بستر آرامیده بود برد خود جلو رفت ملحفه را از روی او کنار زد و گفت ،  
- نگاه کن .. او مرده است ...

اروج در صورت مرد قاصد خیره شد تکانی بجسد داد برخاست و خود ملحفه را بروی او کشید و از پیرزن پرسید ،  
- حرفی نزد .. ؟

- خیر هلاله خود از حال او خبر داشت که زنده نمیماند ..

اروج اندک زمانی در آنجا توقف کرد و سپس از اطاق خارج شد و بی آنکه با پیره زن حرفی بزند خانه را ترک کرد و از راهی که آمده بود بنحانه سردار امیرخان بازگشت و آنچه دیده و شنیده بود به هلاله بازگفت .

## اهیر عشیری

هلاله با اینکه بسزنده بودن مرد قاصدامیدی نداشت و او را مرده میدانست بمحض شنیدن خبر قطعی مرگ او اندوهناک شد اشک در چشمانش حلقه زد و صورتش را با دودست پوشاند و آهسته شروع بگریستن کرد .

اروج او و مرچانه را تنها گذاشت و با طاقی دیگر رفت و از فرط خستگی بگوشه‌ئی افتاد و بخواب عمیقی فرو رفت .



آفتاب تازه طلوع کرده بود که اروج آهسته از اطاقش بیرون آمد و بطرف اتاقی که زن ناشناس شب قبل را در آنجا پسر برده بود برآمد افتاد پشت در اطاقش که رسید چند ضربه خفیف بدرزد زن جوان که هنوز در خواب بود بر اثر ضربات پی در پی که بدر اتاق میخورد هراسان از خواب پرید و مضطربانه پرسید : کی هستی . ؟

- من هستم . اروج .. وقت آن رسیده که اینجارا ترک کنی .

- تأمل کن تا لباس بپوشم .

اروج ایستاد تازن در را برویش گشود .

بانگهای که شراره شهوت و هوس از آن ساطع بود سر پای زن

جوان را ورنه انداز کرد و سپس قدم بداخل اطاق گذاشت و خود در را بست و گفت :

- منتظر شنیدن نام و نشانت هستم .

- اوه ، چه مرد یکدنده و لجاجی هستی .. گفتم که شناختن

من برای تویی فایده است . چه بهتر که فراموش کنی ما دیگر یکدیگر را نخواهیم دید و هم اکنون پاداش ترا خواهم داد .

اروج خنده کوتاهی کرد و گفت :

- پاداش ؟! همینقدر که بدانم تو کیستی و از این جا بکجا

خواهی رفت برای من پاداش بزرگی است .

- ولی قرار ما این نبود که بدانی من کجا منزل دارم .

- بهر صورت در خانه پرویت گشوده نخواهد شد .

زن جوان در حالی که نگاهش به اروج بود گفت ، اسم من

## قلعه هرک

(تاج سلطان) است .  
اروج خندید و گفت ، نام قشنگی است ولی از کجا که

ساختگی نباشد .  
تاج سلطان که رفته رفته اضطراب عمیقی وجودش را گرفته

بود گفت :

— از لجاجت و سماجت خود دست بردار و بگذار بروم .  
اروج با خونسردی و لاقیدی شانه هایش را بالا انداخت

و گفت :

— هم اکنون کاری خواهم کرد که مرا بهتر بشناسی .  
تاج سلطان از شدت ناراحتی رنگش برافروخته شد و با

خشم گفت :

— محالست نشانی خانه ام را بدهم ، تو هرگز بهویت من پی

نخواهی برد .

اروج احساس کرده بود که تاج سلطان سعی دارد که هویت  
خود را از او مخفی نگهدارد . برای اینکه او را وادار نماید که  
حقیقت را بگوید تصمیم گرفت زن جوان را بداخل زیرزمین برود  
بایولدوز روبرو کند .

اروج میدانست که یولدوز مکار اکثر زنهای حرم سرا را  
می شناسد و با قلهایی که در آن روزها اتفاق می افتاد و يك مبارزه  
پنهانی میان طرفداران اسمعیل میرزا و حیدر میرزا در گرفته بود  
بدون شك تاج سلطان يك زن معمولی نمی توانست باشد... و ممکن  
است یولدوز او را بشناسد .

وقتی اروج با اتفاق مرچانه ، تاج سلطان را بداخل زیر زمین  
بردند و با یولدوز روبرو شدند غرق در تعجب شدند ، زیرا آن زن  
(خدیجه) کنیز سلطانزاده خانم مادر حیدر میرزا بود و برای گمراه  
ساختن اروج خود را تاج سلطان معرفی کرده بود .

اروج و مرچانه نمی توانستند باور کنند که خدیجه کنیز  
سلطانزاده خانم با نظریق بدام افتاده باشد .

اروج از یولدوز پرسید ، تو اطمینان داری که این زن همان

## امیر عشیری

خدیجه است .  
کوتاه قد آهسته سرش را تکان داد و گفت، خود اوست . من  
اشتباه نمی کنم .

در این اثنا (هاله) وارد زیرزمین شد و بدون مقدمه گفت،  
این دو خائن را باید شکنجه بدهیم تا اسرار نزد خودشان را  
فاش بکنند .

خدیجه که بوحشت افتاده بود و رنگ بچهره نداشت بمیان  
حرف او دوید و مضطربانه گفت، یولدوز را شکنجه بدهید، او خیلی  
چیز ها می‌شاند ...

یولدوز خنده تلخی کرد و گفت، اینها ترا شناخته اند که چکاره  
هستی جوابشان را تو باید بدهی .

خدیجه بطرف یولدوز پرید و بامنت بسراو کوبید و گفت،  
اسرار ترا فاش خواهم کرد تا همه بدانند که تو قاتل «گوهر» خدمتگار  
پریخان خانم هستی . تو قاتلی ..

اروج، خدیجه را از زیرزمین بیرون برد. هاله و مرجانه  
نیز از آنجا خارج شدند. خدیجه را درون یکی از اتاقها زندانی کردند  
تا این خبر را با اطلاع پریخان خانم برسانند ..

\*\*\*

اروج بقصد ملاقات جیحون که محل اقامت همیشگی او در  
عمارت جلوخان حرمسرا بود از خانه سردار امیرخان بیرون آمد.  
وی نزدیک بدولتخانه که رسید وضع را طور دیگری دید  
سواران و غلامان از هر سو در حرکت بودند، و هر دسته ایاس مخصوصی  
بتن داشتند .

اروج از یکی از سواران پرسید، امروز چه خبر است؟

سوار جواب داد، امروز (قیق اندازی) است ..

قیق چوب بلندی بود که در میدان بزرگ شهر برپا میکردند  
و بر سر آن جامی زرین که پر از سکه های طلا بود قرار میدادند سپس  
تیراندازان چابک دست آن طرف زرین را هدف می ساختند و هر کدام  
که جام را بایک تیر از بالای قیق بزمیانداخت . آن نشانه گرانبها

## قلعه مرك

با محتویاتش از آن او میشد این مراسم قیق اندازی نامداشت و هر چند یکبار با اقتضای فصل بر پامیشد و تیراندازان ماهر در آن شرکت میجستند .

در این جشن کنیه شاهزادگان با غلامان و خواجه های خود شرکت میکردند و علاوه بر آنها سایر غلامان دولتخانه که بتماشای قیق اندازی راضی بودند بدستور (ایشیک آقاسی) رئیس تشریفات دربار بمیدان میرفتند تا سیاهی لشکر را تشکیل دهند .

اروج تا عبور آخرین فرسواران ایستاد و سپس بفکر این افتاد که بهتر تریبی شده خود را بجیحون برساند و وی را از ماجرا آگاه سازد .

اروج ، از یکی از غلام بچه ها سراغ جیحون را گرفت . و وقتی فهمید که او برای تماشای مراسم ( قیق اندازی ) بمیدان رفته است بدانوشتافت .. سرانجام بعد از جستجو در میان غلامان جیحون را پیدا کرد . او را بکناری کشید و ماجرای شب گذشته را برای او شرح داد و از او خواست که موضوع هلاله و خدیجه را فوراً با اطلاع پریخان خانم برساند .

جیحون گفت . توبه خانه سردار بر گردنا من شاهزاده خانم رادر جریان بگذارم .. منتظر باش و از آنها مراقبت کن .  
اروج با شتاب بطرف خانه سردار امیرخان حرکت کرد .. جیحون مردد بود که بچه وسیله به شاهزاده خانم اطلاع بدهد که بخانه سردار امیرخان برود .. در همان موقع (ایشیک آقاسی) رئیس تشریفات چشمش بجیحون افتاد ..

- اینجا چه میکنی، جیحون ؟

- امر مهمی پیش آمده که باید با اطلاع شاهزاده خانم برسانم .

- هر چه هست بگو تا من بایشان اطلاع بدهم .

- مطلبی است که شخصاً باید بگویم .

ایشیک آقاسی اخمهایش را درهم کشید و گفت ، همین جا بایست

تاجش تمام شود .

جیحون گفت ، اگر اجازه بدهید خودم شرفیاب شوم .

## امیر عشیری

ایشیک آفاسی گفت ، احق ، مگر نمیدانی ورود به قسمت بانوان ممنوع است .. ؟

در همان موقع جیحون چشمش به (ندیمه) کنیز پریخان افتاد . در پی فرصت مناسبی بود که موضوع را باو بگوید .

یکی از سرداران ، ایشیک آفاسی را احضار کرد .. جیحون فرصت یافت که خودش را بندیمه برساند و موضوع را باو اطلاع بدهد . ندیمه گفت ، نوه من جاباش تا من برگردم ،

جیحون گفت ، من جلو مدرسه طلاب علوم دینی می ایستم عجله کن تا ایشیک آفاسی بازنگشته است .

ندیمه بطرف جایگاه بانوان حرم رفت ، جیحون در یک چشم برهم زدن از پشت جایگاه دور شد خود را بمیان جمعیت انداخت و شتابان بسوی کوچه ای که مدرسه طلاب علوم دینی اواسط آن قرار داشت رفت و جلوه در مدرسه روی سکوئی سنگی نشست و منتظر آمدن شاهزاده خانم شد ..

نزدیک بیك ساعت گذشت و از آن پریخان خبری نشد کم کم جیحون مضطرب گردید از سکوی یائین آمد مقدار راهی که آمده بود پیش رفت خواست بمیدان رفته و سر و گوشی آب بدهد .. اما صلاح خود را در آن دید که از آن حوالی دور نشود .

صدای هیاهوی مردم که در اطراف میدان جمع شده بودند بگوش میرسید .

جیحون دماغ به تشویش و نگرانی اش افزوده میشد . صدای اذان ظهر از فراز مناره ها برخاست و هنوز مراسم قیقا اندازی پایان نیافته بود . در این موقع او چشمش بزنی افتاد که چادری بنوع پیچیده بود . حدس زد که او باید پریخان خانم باشد آهسته بطرف او رفت . نزدیک که رسید پریخان گوشه نقابش را اندکی عقب زد و خود را شناساند و بی آنکه کلامی بگوید از کنار او گذشت و بسرعت قدمهایش افزود . و چند قدم آنطرفتر داخل کوچه ای باریک شد ، و برآه خویش ادامه داد جیحون نزدیک بچند دقیقه هم چنان مانند رهگذری در طول کوچه شروع برفتن کرد و سر تا سر کوچه را زیر نظر گرفت تا ببیند آیا

## قلعه مرك

کسی در تعقیب پریخان هست یا نه ...  
همینکه اطمینان یافت تا آنجا کسی پریخان را تعقیب نکرده  
است سرعت برگشت و از راهی که شاهزاده خانم رفته بود براه افتاد و  
وقتی کوچه را خلوت دید شروع بدویدن کرد اما از شاهزاده خانم اثری  
ندید متحیر ماند پنداشت که شاید خدای نکرده امیرزاده گرفتار  
حادثه‌ای شده است.

شاهزاده زیرك وهشیار که رد پای بر جا نمی گذاشت بمحض  
اینکه داخل کوچه باریك شد باندازه پنجاه قدم که رفت بمحلی رسید  
که از سمت راست کوچه نسبتاً عریضی کوچه باریك را قطع میکرد  
وی ب سرعت بداخل آن کوچه پیچید . و در حالی که از زرنکی  
خود خوشحال بود تصمیم گرفت تا خانه امیرخان بدین طریق رامرا  
طی نماید .

شاهزاده خانم بهمین ترتیب مسیر خود را تغییر میداد جیحون  
همان مسیر اولی پریخان خانم را که خود دیده بود همچنان ادامه  
داد بی آنکه تصور کند بانوی او ممکن است تغییر مسیر داده باشد.  
همین امر موجب تشویش او شده بود و هر چه ب سرعت قدم هایش  
مبافزود که شاید پریخان را در خط سیر خود مشاهده نماید موفق  
نمی شد .

تعجب او موقی بمنتهای شدت خود رسید که وقتی وارد خانه  
سردار امیر خان شد، پریخان خانم را در آنجا دید.

پریخان خانم لباسی در نهایت سادگی بتن داشت که بظاهر او  
را زنی از طبقه متوسط نشان میداد کمترین غرور و نخوتی در او  
مشاهده نمی شد صلابت و شاهزاده بودنش از طرز گفتارش کاملاً آشکار  
بود در قیافه اش آثار رضایت و پیروزی دیده میشد مثل این بود که  
فتحی بزرگ نصیبش گردیده است.

— پریخان خانم، پس از اینکه ماجرای شب گذشته را از زبان  
اروج شنید گفت، هلاله را باینجا راهنمایی کن..

کمی بعد هلاله، رودر روی شاهزاده خسانم ایستاده بود ...  
پریخان خانم نگاهی باو کرد و سپس گفت، تا بحال ترا ندیده‌ام...

## امیر عشیری

نامه سردار کجاست ...

هلاله، نامه‌ای که از سردار امیر خان رسیده بود، بدست شاهزاده خانم داد وگفت، مردی که این نامه را آورده بود، شب گذشته مرد ...

بعدماجرای آن مرد را که مورد حمله عده‌ای ناشناس قرار گرفته بود شرح داد.

پریخان درسکوت فرورفت وپس نامه را گشود و چشم بسطور آن دوخت.

سردار امیرخان درنامه خود اینطور نوشته بود.

دقربان خاکپای همایونت شوم ... این نامه را از سلطانیه مینویسم تا اینجائثری ازپیک نقابداران بدست نیاورده‌ام و تحقیقات برای پیدا کردن رد پای او به نتیجه نرسیده است تصمیم دارم سببدهم براه خود بطرف قلعه قهقهه ادامه دهم و بدون شك پیک نقابداران از بیراهه بدانسورفته است امیداست او را قبل از رسیدن بقلعه دستگیر سازم. »

چانه فدای امیرزاده.

امیرخان ترکمانلو

پریخانخانم نامه را بست و سپس گفت:

— خدیجه را بیاورید.

اروج و مرجانه بدنبال یکدیگر از اتاق خارج شدند.

پریخان خطاب بهلاله گفت، قاصد قبل از مرگش راجع بحمله

کنندگان حرفی نزد؟

هلاله گفت، خیر بانوی من او هنگامی بنخانه من آمد که غرق

درخون بود فقط توانست نامه را بدستم بسیار و نشانخانه سردار را بدهد و بعد بیهوش شد..

— چه وقت او وارد پایتخت شد؟

— سحرگاه دیروز و در طول اینمدت یکبار بیهوش آمد ولی

حرفی نزد ..

پریخان که بدقت سخنان او را گوش میداد همینکه کلامهلاله

## قلعه مرگ

پایان یافت از او پرسید: آن مرد شوهر تو بود.  
زن جوان سر ب زیر انداخت و خاموش ماند.

پریخان گفت:

— بی پرده بگو. آن مرد با تو چه نسبتی داشت؟

هلاله سر برداشت و در حالی که آهسته می گریست گفت:

— من زنی روسی و نایاک هستم. از حضور در اینجا شرم دارم

اجازه بدهید بخانه ام بازگردم .

پریخان غرق در تأثر شد و از جا برخاست بطرف هلاله رفت.

دست بر شانه او گذاشت و گفت:

— از این پس دیگر روسی نخواهی بود و این نام کثیف را

برای همیشه فراموش کن چون فداکاری تو قابل تحسین است . من

ترا زنی فداکار می دانم . و دستور خواهم داد که در همین خانه

اقامت کنی .

هلاله همانطور که سر ب زیر انداخته بود دست های شاهزاده

خانم را در دست گرفت گونه های مرطوبش را بر آنها گذاشت

و گفت :

— من خود را قابل این همه محبت نمیدانم اجازه دهید بخانه ام

بازگردم قول میدهم که زنی پاک و شرافتمند باشم ولی شما بگوئید

زندگی ام بچه نحو بگذرانم

پریخان خنده کنان گفت:

— از این بابت اندیشه ئی بخود راه نده ترتیب آنرا جیحون

خواهد داد .

در این هنگام، خدیجه با تفاق اروج و جیحون وارد اتاق شد

او از دیدن پریخان خانم سخت مضطرب شد بطوریکه احترامات لازم

را بجا نیاورد.

پریخان نگاهی تند و آمیخته بخشم بسراپای خدیجه انداخت

و پرسید :

— در آنوقت شب در خارج از حرمسرا چه میکردی؟

خدیجه گفت :

## امیر عشیری

— چه خدمتی از من ساخته است تا موجب رضایت خاطر شاهزاده خانم شود ؟

جیحون پیشدستی کرد و گفت:

— راز مفقود شدن میرزا و گوهر که بی‌شبهه هر دو بدستور سلطانزاده خانم سر به نیست شدند.

پریخان گفت:

و خیلی از اسرار حیدر میرزا و مادرش که تو از آنها مطلع

هستی . . .

خدایچه مضطربانه پرسید :

— با افشای اسرار آنها می‌توانم به زنده ماندن خود اطمینان

داشته باشم ؟

پریخان خانم با همان لحن تند گفت، حرفت را بزن . . .

خدایچه ، میدانست که سکوت در مقابل پریخان خانم چه

عواقب وخیمی دارد . او شاهزاده خانم را خیلی خوب میشناخت . .

پریخان خانم همینکه دید خدایچه سکوت کرده است گفت ، برای

بحرف آوردن تو وسائل زیادی در اختیار داریم . .

خدایچه وحشت زده گفت ، کمی صبر کنید . . همه چیز را برای

شما فاش خواهم کردم . .

آنکاه پرده از راز قتل میرزا و آغا محمد خواجدهای پریخان

خانم برداشت و یولدوز را قاتل معرفی کرد او حتی کشته شدن گوهر

را هم به یولدوز نسبت داد . . ولی درباره روابط فرهاد آغا با سلطانزاده

خانم حرفی نزد و تا آنجا که میتوانست از یولدوز بد گوئی کرد و گفت

که او کسی است که شب و روز برای سلطانزاده خانم و حیدر میرزا

فعالیت میکند و دستورات آنها را انجام میدهد . .

پریخان خانم گفت ، ساکت باش . .

بند رو کرد به اروج و گفت ، یولدوز را بیاورید . .

جیحون و اروج با شتاب از اطاق خارج شدند و بزیر زمین رفتند

و یولدوز را بیرون آوردند و به اطاقی که پریخان در آنجا بود بردند .

پریخان خانم از دیدن ریخت و قیافه او بخنده افتاد خنده‌ای

## قلعه هرك

که ناشی از کینه و نفرتش بود.  
یولدوز ، همینکه چشمش به شاهزاده خانم افتاده مضطرب شد ..  
پریخان خانم ، خدیجه را باو نشان داد و پرسید ، این زن  
را میشناسی . ؟

یولدوز نگاهی به خدیجه کرد و آنگاه مضطربانه گفت ، بله  
شاهزاده خانم ، او خدیجه کنیز سلطانزاده خانم است. شما هم باید  
او را بشناسید . .

پریخان بالحن تندى پرسید ، راجع به سلطانزاده خانم و  
پسرش حیدر میرزا هر چه میدانى بگو ..

یولدوز کمی مکث کرد و سپس گفت ، من ... من ، چیزی نمیدانم.  
پریخان خنده کوتاهی کرد و گفت ، احمق دروغگو ، خدیجه  
اسرار آنها را فاش کرده است حتی ترا هم بماشناسانده است ..

یولدوز ناگهان بخود آمد و گفت ، شاهزاده خانم ، حرفهای  
خدیجه را باور نکنید ، او زن بدکاره ایست .. برای نجات خودش  
بدروغ مطالبی گفته است که صحت ندارد ..

خدیجه بگریه افتاد و گفت ، همه میدانند که تو کوتاه قدمکار  
چه جنایت هائی مرتکب شده ای ... تو باید کشته شوی ..

پریخان خانم بطرف یولدوز که در گوشه اطاق ایستاده بود  
رفت . مقابل او ایستاد و گفت ، خوب ، که گفتی خدیجه زن بدکاره  
ایست ... راست بگو ، او با چه کسی رابطه دارد ...

یولدوز ، مردد بود .. نگاهی به خدیجه انداخت ..

پریخان با مشت بسینه او کوبید و گفت ، حرف بزن ..

کوتاه قد جواب داد ، زال ..

پریخان خانم ، با شنیدن این اسم غرق در تعجب شد و پرسید ،  
خدیجه با زال برادر خان پرور خانم ارتباط دارد. وای بر احوال تو که  
اگر دروغ گفته باشی.

یولدوز گفت ، از خدیجه پرسید ..

خدیجه بناگاه سکوتش را شکست و گفت ، بله ، شاهزاده خانم ،  
من زال همدیگر را دوست داریم ولی این که گناه نیست. بخیانیت -

## امیر عشیری

های یولدوز توجه داشته باشید .

خدیبچه مکشی کرد و سپس با لحنی که از شدت هیجان میلرزید  
ورنگ بر چهره اش نمانده بود گفت :

— اورا بکشید... امیرزاده، وی مردی خطرناک است و اگر از  
این مهلکه جان بدربرد جان همه شما بنظر خواهد افتاد .

یولدوز ناگهان فکر شیطانی و خطرناکی بمنزله راه یافت ،  
زیر چشمی نگاهی بجیحون که کنارش ایستاده بود انداخت ، نقشه‌ای  
ماهرانه و در عین حال تهورآمیز پیش خود کشید .

وی فاصله میان خود و مرد سیاه را کم کرد و با سرعتی غیر قابل  
تصور دست بکمر جیحون برد ، دشنه اش را از غلاف بیرون کشید و با  
یک جست خود را بنخبچه رسانید و قبل از آنکه جیحون بتواند جلو  
دست او را بگیرد ... خنجر را تادسته در سینه خدیبه فرو کرد .

یولدوز همه را بحیرت انداخت ، بطوریکه پریخان هنوز نمی  
توانست باور کند که خدیبه بنسب یولدوز کشته شده باشد .

اروج با یک جست بطرف یولدوز پرید و دست مسلح او را  
در هوا گرفت فشاری سخت بآن داد کوتاه قد از اعماق سینه فریادی  
کشید و متمعاقب آن دشنه آزدستش بزمین افتاد و احمقانه برای  
خارج ساختن دست خود از چنگ اروج که چون حلقه آهنی مجدستش  
را میفشرد تلاش میکرد .

او یولدوز را با حرکتی شدید از خود دور ساخت . کوتاه قد  
نمادش را از دست داد عقب عقب رفت پشتش بدیوار خورد و جلو  
برگشت . کوشید تا خودش را نگهدارد اما در همین لحظه جیحون که  
نزدیکش ایستاده بود مشت محکمی بر سرش کوفت .

یولدوز بر اثر این ضربه سرش بدیوار افتاد چرخه بدور خود  
خورد و بر زمین نقش بست و کمترین حرکتی نکرد مثل این بود  
که مرده است .

پریخان خانم همچنان چشم بجسد خون آلود خدیبه دوخته  
بود که آخرین لحظات عمرش را طی می کرد ضربت بحدی کاری و  
عمیق بود که کمترین راه امیدی برای نجاتش وجود نداشت .

## قلعه هرك

از آن گذشته پریخان تعابلی بنجات او از هرك نداشت. و حتی مانع از این شد که یکی از خدمتکاران بدنبال حکیم باشی رفته و او را بهالین خدیجه بیاورد.

— در این حال خدیجه چشمان بی فروغش را بزحمت گشود نگاهای ملتسمانه بمرجانه که کنارش نشسته بود افکند و با زحمت کلمه.. آب.. را بر زبان راند و مانند آنکه دردی شدید در خود احساس کرده باشد چین به چهره اش افتاد تشنجی سخت او را گرفت.

پریخان خانم همانطور که چشم باودوخته بود بهلاله گفت:  
— باو آب بدهید.

هلاله فی الفور از اطاق بیرون دوید باظرفی آب برگشت و بكمك مرجانه چند قطره آب بدهان خدیجه ریخت. زن تیره روز تکانی خفیف خورد لبانش را از هم گشود مثل این بود که میخواهد حرفی بزند اما لخته خونی گلوش را مسدود کرد و آهسته سرش بروی دست مرجانه خم شد.

اروج و جیحون بكمك يك دیگر جسد خدیجه را بزیر زمین بردند.

پریخان خانم باطاق دیگر رفت و دستور داد یولدوز را به حضورش ببرند.

چند دقیقه بعد، یولدوز در برابر پریخان خانم ایستاده بود سخت مضطرب بود...

پریخان پرسید:

— از ملاقاتهای حسن بیک یوزباشی سردسته مخالفین اسماعیل میرزا با حیدر میرزا هر چه میدانی بگو..  
یولدوز سکوت خود را شکسته گفت:

— کلیه نکته های خطرناک و خائنانانه بدست حسن بیک کشیده میشود و در حقیقت گرداننده دستگاه سلطانزاده خانم و سردسته مخالفین اسماعیل میرزا همین شخصی است و تنها امید حیدر میرزا بحسن بیک است که با نفوذ و قدرتی که وی در میان طوائف موافق

## امیر عشیری

خود دارد او را در رسیدن بآرزویش یاری کند و دشمنانش را بسختی سرکوب نماید.

پریخان بشندی پرسید :

— تو یقین داری که حسن بیك یوزباشی چنین کمکی خواهد کرد ؟

یولدوز بتصور اینکه شاهزاده خانم بهیچیک از این اخبار آگاهی ندارد جواب داد :

— آری.. حسن بیك کسی است که حضرت ظل اللهی را وادار نمود تا فرمان دستگیری اسماعیل میرزا را بهنگام مراجعت او از هرات صادر نمایند تا شاهزاده جوان بقلعه قهقهه فرستاده شود ، این یکی از نقشه های سلطنتزاده خانم بود که حسن بیك بامهارت و زبردستی توانست انجام دهد و اکنون شب و روز در فکر طرح نقشه‌ئی است که اسماعیل میرزا در همان قلعه بقتل برسد.

پریخان بعیان حرف او دوید و پرسید :

— پس تو نقابداران را هم می‌شناسی . ؟

یولدوز که نام نقابداران برایش نازگی داشت با حیرت گفت :

— نقابداران ؟! از وجود آنها اطلاعی ندارم .

— دروغ میگوئی .

— خیر امیر زاده.. باور کنید از نام و نشان آنها کمترین

اطلاعی ندارم .

ولی ناگهان فکری بمنزش راه یافت و برای خلاصی از آن وضع خطرناک که جانشر را تهدید میکرد بدروغ یاداست حسن بیك یوزباشی را سردسته نقابداران معرفی کرد.

پریخانخانم این خبر را باشک و تردید پذیرفت چه باهوش و فراستی که داشت در ناصیه یولدوز اینطور خواند که وی با اطمینان خاطر پاسخ او را نداده است.

سکوتی عمیق و ناراحت کننده پیش آمد.

یولدوز سکوت را شکست و گفت :

## قلعه مرک

— آیا میتوانم بمغو امیر زاده امیدوار باشم.  
پریخان بشنیدن این کلام اخمهایش را درهم کشید و گفت:  
تو فعلا پیش ما میمانی ...

بعد جیحون را مخاطب قرار داد و گفت :

— اینمرد را بزیر زمین ببرید .

جیحون ناگهان یولدوز را از زمین بلند کرد بروی شانه اش  
انداخت و شتابان از اتاق بیرون رفت. اروچهم بدنبالش شتافت ..  
یولدوز فریاد زد، من بیگناهم ... آنها بمن دستور میدادند.  
مرا آزاد بکنید ...

صدای او در داخل زیر زمین قطع شد .. دست و پایش را بستند  
و از زیر زمین بیرون آمدند .

پریخان که در اندیشه های دور و دراز خود غوطه ور بود همینکه  
از جانب یولدوز خیالش آسوده شده لاله را احضار کرد ..

کمی بعد لاله ز نروسبی داخل اطاق شد ... پریخان پرسید،  
از دست توجه کاری ساخته است ؟

اجازه بدهید که من بزندگی سابقم برگردم ... این بنفع  
شماست .

پریخان خانم بشنیدن این کلام بی اختیار تکان خورد و گفت :  
— عجیب است که میخواهی تا پایان عمر روسبی باشی و

عجیب تر آنکه نفع مرا در آن می دانی دور شو دیگر نمیخواهم قیافه  
کشیف ترا ببینم زنی پست و رذل چون تو قابل ترحم نیست ...

لاله متوحش شد هر دو دستش را بطرف پریخان خانم برد و  
بالحنی ملتصانه گفت :

— از شما تقاضا میکنم که بمنظورم توجه کنید و مرا پست و رذل  
نخوانید بخاطر شما از فدا کردن جانم دریغ ندارم .

پریخان که چهره اش بر افروخته شده و چشمانش حالت دیگری  
بخود گرفته بود گفت :

— منظور چیست ؟

لاله آهسته گفت ، مگر شما نمیخواهید از هویت نقابداران

## امیر عشیری

آگاه شوید . :

- چرا هدف اصلی من همین است ولی تو چه کار میتوانی بکنی .  
- اگر موافقت فرمائید خانه من بهمان صورت سابق باقی باشد کانون اخبار خواهد بود بیون هر شب مردانی از طوائف مختلف و همچنین آنهایی که در دولتخانه سفلی دارند با آنجا می آیند بساط عیش و عشرت برپا میکنند و همینکه سرها از بادیه ناپ گرم شد و در مستی و بیخبری فرورفتند شب را تا صبح در آغوش زنان بدکاره بسر میبرند و سهولت می شود آنها را بحرف آورد... این ماموریت را بمن واگذار کنید .. حتماً موفق خواهیم شد .

پریخان خانم که رفته رفته خشمش فرو مینشست و حالت عادی خود را باز می یافت چشم در چشم هلاله دوخت و گفت ، فکر نمی کنم نتیجه ئی داشته باشد چون مردانی که برای عیاشی بخانه تو می آیند همه از طبقات پائین هستند و ازوقایمی که در دولتخانه یا جای دیگر اتفاق می افتد اطلاع ندارند .

هلاله برای متقاعد کردن پریخان از همجواری خودش با مردی سخن گفت که از زبان او قضیه دستگیری سردار شمخال خان را شنیده بود .

پریخان بخیال اینکه آن مرد از نگهبانان قلعه کبود بوده است حرفهای هلاله را با تردید تلقی کرد . اما وقتی هلاله گفت که این موضوع را در همان شب دستگیری سردار شمخال خان شنیده است . پریخان خانم تعجب کرد .

هلاله پرسید ، پس با پیشنهاد من موافقت میکنی ؟

پریخان خانم گفت ، بیک شرط موافقم که پای من بمیان نیاید اشخاص مورد اطمینان جیحون و اروج و در صورت لزوم کنیزان مجرم من خواهند بود .

هلاله اطمینان داد که این راز را برای همیشه نزد خود محفوظ خواهد داشت .

پریخان خانم که در اطراف این موضوع بسدقت مطالعه و فکر کرده بود آن راز را از لحاظ پیشرفت مقاصد خود حربه برنده ای تشخیص

## قلعه مرك

داد و به لاله خاطر نشان ساخت که خانه فعلی او باید شکل دیگری بخود بگیرد و از صورت فعلی خارج شود تا بتوان نتایج بهتر و بیشتری گرفت .

هلاله با لحن اطمینان بخشی گفت :

- کاری خواهم کرد که روسای طوائف طرفدار حیدر میرزا اوقات فراغت خود را در خانه من و در آغوش زنان بگذرانند اما باید بمن کمک کنید .

- چه کمکی لازمست ؟

- کمک مالی ..

پریخان خانم گفت ، بامداد فردا یک هزار سکه طلا بوسیله غلام خود برایت خواهم فرستاد و از این پس خانه تو بنام (خانه سبز) و در محله (راکوشك) خواهد بود . همه نوع وسائل عیاشی در آن باید فراهم شود .

بعد پرسید خانه فعلی تو در کدام محله است ؟

هلاله گفت :

خانه شخصی من که مرك قاصد در آنجا اتفاق افتاد در محله نئورسازان است و اما خانه مورد نظر در محله (دباغان) میباشد . کمی از ظهر گذشته بود که هلاله ، از خانه سردار امیرخان بیرون آمد و بسوی خانه اش رفت ..

پریخان خانم با دو مسأله مهم روبرو بود . یکی دفن خدیجه و دیگری وضع بولدوز بود که فکر میکرد برای همیشه نمیشود او را در زیر زمین خانه سردار امیرخان نگهداشت .. سرانجام نزدیک غروب تصمیم خودش را گرفت دستور داد که جسد خدیجه را درون چاه عمیقی که در گوشه زیر زمین بود بیندازند چون فکر کرده بود بیرون بردن جسد خدیجه خطرناکست ...

چیزون و اروج به کمک یکدیگر جسد را بداخل چاه انداختند ...

پریخان نوی اطاق قدم می زد . ناراحت بنظر میرسید . او با مشکلات زیادی روبرو بود مخالفینش نیرومند بودند و باید با آنها

## امیر عشیری

مبارزه بکند .. او بخاطر اسماعیل میرزا مبارزه میکرد ...  
وقتی جیحون باو اطلاع داد که جسد خدیجه را بداخل چاه  
انداخته اند ، لبخندی بروی لبان پریخان نقش بست و آهسته گفت ،  
آن کوتاه قدر را هم راحتش کنید .

جیحون خنده ای کرد و گفت ، او را با همان دشنه ای که خدیجه  
را کشت راحتش می کنم .

پریخان خانم باخونسردی گفت ، برو يك جام شراب بيار ..  
جیحون باحالتی مبهوت و مردد از اطاق بیرون رفت .. کمی بعد  
با يك جام شراب برگشت ..

پریخان خانم کمی از زهری که زیر نگین انگشترش بود در  
جام شراب ریخت .. دشنه جیحون را از کمرش باز کرد و باتیغه آن  
شراب را بهم زدو آنگاه گفت ، این شراب گواراترین شرابی است که  
یولدوز در عمرش مینوشد .

جیحون منظور بانوی خود را فهمید . پرسید ، جسدش را در  
چاه بیندازیم ؟

پریخان گفت نه ، تو یا اروج باید بهنگام شب که کوچه ها  
خلوت شد جسد او را بیشت باغ سعادت ببرید و همانجا بزمین بگذارید .  
برو و خبر مسموم شدن یولدوز را برایم بيار ..

جیحون بیرون رفت ، و با اروج بزیر زمین رفتند .. و با هر  
حیله ای بود شراب آمیخته بزهر را در کام یولدوز ریختند . آنقدر  
طولی نکشید که زهر داخل خون کوتاه قد شد . تشنجی سخت او را  
گرفت . و کمی بعد رنگ چهره اش تیره شد . و جان داد ..

جیحون شتابان از زیر زمین بیرون آمد و خبر کشته شدن  
یولدوز را بپریخان خانم داد ... شاهزاده خانم در حالی که لبخند  
بیروزی بروی لبانش نقش بسته بود گفت ، وقتی سلطانزاده خانم  
خبر کشته شدن یولدوز را بشنود ، طرف خودش را که من باشم بهتر  
می شناسد .

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد ، همانطور که گفتم ، جسد کوتاه قد  
را در پشت دیوار باغ سعادت بگذارید .. من بخانه خلیل خان افشار

## قاعه مرك

هیروم هر خبری که بدست آوردید در آنجا با اطلاع من برسانید.  
پریخان از اتاق بیرون آمد و بطرف در خانه رفت .. هوا  
تاریک شده بود که او خانه سردار امیرخان را ترک گفت...  
اروج و جیحون، بزیرزمین رفتند جسد یولدوز را با گلیم  
کهنه‌ای پوشاندند ...

اروج این ماموریت خطرناک را بعهده گرفت، صبر کرد  
همینکه شهر در سکوت و خاموشی فرو رفت، جسد یولدوز را بروی  
شانه‌اش انداخت و از خانه سردار بیرون آمد و بسوی باغ سعادت  
حرکت کرد... ماموریتی خطرناک بود.. چون اگر شبگرد ها او  
را در آن وضع می‌گرفتند، بدون تردید روز بعد در میدان شهر و در  
برابر مردم گردن میزدند..

اروج ماموریتش را انجام داد و جسد یولدوز را در کنار  
باغ سعادت بزمین گذاشت و از راهی که رفته بود بنخانه سردار امیر  
خان بازگشت.. در مدتی که او بدنبال ماموریت خود بود، جیحون  
از فرصت استفاده کرده بود و با مرچانه بمشقبازی مشغول بود..



باطلوع آفتاب رفته رفته مردم از خانه‌های خود بیرون آمدند  
پشت دیوار باغ سعادت همه‌ئی براه افتاده بود.  
هر لحظه بر تعداد مردمی که در اطراف جسد یولدوز حلقه  
زده بودند افزوده می شد هیچ کس جرئت نزدیک شدن به آن را  
نداشت .

طولی نکشید که مامورین دولت رسیدند و از دیدن جسد  
یولدوز که بطرز وحشتناکی در آمده بود دچار حیرت شدند.  
سلطانزاده خانم مشغول صرف صبحانه بود که باو خبر دادند  
فرهادآغا اجازه شرفیابی میخواهد ..

او همینکه فرهادآغا را دید بتندی پرسید:  
— از یولدوز و خدیجه خبری بدست آورده‌ای که صبح باین  
زودی سراغ من آمده‌ئی...؟  
فرهادآغا که مضطرب بنظر میرسید آهسته گفت:

## امیر عشیری

— خیر بانوی من، اما حیا مل خبر بدی برای شما هستم که  
جرات گفتنش را ندارم .

— بگو، در امان هستی.. لابد می‌خواهی خبر کشته شدن آنها

را بدی .  
— آری بانوی من، امروز صبح جسد یولدوز را پشت دیوار

باغ سمادت پیدا کردند .

سلطانزاده خانم برخاست، جلورفت، مشتی محکم پسر فرهاد  
آغا کوفت و با لحنی که از شدت خشم میلرزید گفت، باید می‌دانستم  
که آدم بی‌لیاقتی هستی..

مکشی کرد و سپس پرسید :

— از خدیجه ردیائی بدست نیوردی ..؟

— خیر، کوشش مامورین مخفی برای پیدا کردن ردیائی او

بجائی نرسیده است.

— آیا بدلی یا قوت اطمینان داری .؟

— آری.. او از فدائیان بانوی عزیز است و ممکن نیست

برخلاف سوگندی که خورده است عمل نماید. وانگهی اگر قصد خیانت  
میداشت قتل گوهر را فاش میساخت.

سلطانزاده خانم لختی اندیشید و سپس گفت :

— هنوز نمی‌توانم بحکیم ابونصر اطمینان داشته باشم چون

این مرد از طرفداران پریخان است چطور می‌شود بقول و قرارهایش  
اعتماد کرد .

فرهاد آغا که اندکی آرامش خاطر یافته بود گفت:

او جرأت این که ببانوی عزیز خیانت نماید ندارد.

سلطانزاده خانم ناگهان از کوره بدر رفت و فریاد زد:

— پس بچه کسی سوء ظن داری. . حرف بزن با قدرتی که

در اختیار داری هنوز نتیجه‌ئی عایدت نشده . . و بسزودی خبر  
پیدا شدن جسد خدیجه راهم خواهی داد که او را پشت دیوار باغ  
انداخته‌اند.

فرهاد آغا قدمی بمقب برداشت و گفت :

## قلعه مرگ

— بدون شك ياران پريخان خانم خديجه را بخارج پايتخت برده اند و با اينكه مامورين درحوالي پايتخت پراکنده هستند ولي هنوز بکسی مظنون نشده اند و حال اجازه بفرمائيد جسد يولدوز را بگورستان ببرند زير مردم زيادی در اطراف آن جمع شده و هياهوئی براه افتاده است.

در اين اثنا حيدر ميرزا که خبر پيدا شدن جسد يولدوز را شنیده بود سراسيمه وارد اطاق مادر خود سلطانزاده خانم شد و همينکه چشمش بفرهاد آغا افتاد خطاب باو گفت:  
— اين بي اياقتی تو بالاخره سرت را بباد خواهد داد و کسيکه بمرگش خاتمه دهد من هستم.

بطرف رئيس خواجدها رفت. گلوی او را چسپيد.

فرهاد آغا وحشت زده به تقلا افتاد.

سلطانزاده خانم وساطت کرد و خواجه تيره روز را از چنگ پسرش نجات داد و گفت:

— با همه اين احوال وجود اين احمق برای ما ضرورست کشتن او نتيجهئی بحالما ندارد بايد فکر اساسی کرد و برای پاين دادن عمليات و فعاليت های پريخان خانم و دارو دستهاش نقشهئی کشيد که برای هميشه خود را از سر او يارانش آسوده سازيم بنظر من هم اکنون بايد جريان را بمرض حضرت ظل اللی برسانيم. حيدر ميرزا بي تأمل گفت:

— پدرم با علاقه ای که بپريخان دارد. ترتيب اثری بسختان ما نخواهد داد. آيا فراموش کرده ايد که برس قضيه فرار سردار شمخال خان شاه چه پاسخ ما بوس کنندهئی بماداد خير بايد شخصا اين دختر حيله ساز را از میان بردارم.

سلطانزاده خانم بميان حرف او دويد و گفت:

— شرط عقل اينطور حکم ميکند که با احتياط قدم برداريم والا جز شکست چيزی نصيبمان نخواهد شد و تنها اميد من باقدمات حسن بيک يوزباشی است.

همين امروز قرار است از جانب او خبری بمن برسد که مطمئناً

## امیر عشیری

امید بخش خواهد بود .

حیدر میرزا ابرو انش را درهم کشید و گفت:

- حسن بیك.. او مرد جاه طلبی است و بطوری که از میرزا

سلمان شنیدم حضرت ظل اللهی خیال دارد او را به عنوان سفیر  
باسلامبول بفرستد.

سلطانزاده خانم با شنیدن این خبر ناگهانی دهانتر از تعجب

باز ماند و گفت :

- باین خبر اطمینان داری؟

- آری، میرزا سزمان کسی نیست که دروغ بگوید او مورد

اعتماد همه ماست و بدون شك شاه باوی مشورت نموده است.

- حسن بیك از موضوع سفارت خود اطلاع دارد؟

- تصور نمی کنم باید با خودش صحبت بکنیم.

سلطانزاده خانم از روی عصبانیت هردو دستش را برهم

کوفت و گفت :

- اگر حسن بیك باسلامبول برود نقشه های ما خنثی خواهد

شد و دیگر کسی نیست رهبری طرفداران ما را بعهده بگیرد و

مردانه بدفاع برخیزد باید کاری کنیم که او از قبول این ماموریت

خودداری نماید .

فرهاد آغا که همچنان در سکوت فرورفته بود لباز روی لب

برداشت و آهسته گفت:

- اگر بانوی عزیز اجازه بفرمایند در اطراف این خیر

تحقیق بکنم .

حیدر میرزا ناگهانی تند و خشم آلود بر رئیس خواجهها افکند

و با لحنی کینه آمیز گفت:

خفقان بگیر توحته لیاقت جاسوسی را هم نداری چه رسد

باینکه رئیس خواجه های حرم حضرت ظل اللهی باشی و اگر

سلطانزاده خانم مانع نمی شد جانت را گرفته بودم و فراموش نکن

که جان کثیفت در اختیار منست و هر زمان که اراده کنم بدست

خویش هلاکت خواهم ساخت و حالا گورت را کم کن و از این جا

## قلعه مرک

بیرون برو و ترتیب دفن جسد یوادوز را بده که ازدحام جمعیت هر لحظه بیشتر میشود.

فرهاد آغا با حالتی آشفته و پیریشان که از جان خود بیمناک بود غرفه سلطانزاده خانم را ترک کرد و شتابان بخارج باغ رفت و مقدمات حمل جسد کوناقد را فراهم ساخت و پس از دادن دستوراتی به یکی از خواجه های زیر دست خود عازم حرم سرا شد بین راه با پریخان خانم که از خانه خلیل خان افشار بازمی گشت رو برو شد. ادای احترام بجا آورد و بدنبال او برآه افتاد.

پریخان خانم بمحض ورود بباغ ایستاد برگشت و پرسید :

- این ازدحام مردم برای چیست ..؟

فرهاد آغا لبخند خفیفی لبانش را از هم گشود و در حالی که سعی می کرد مرک یوادوز را مهم جلوه بدهد قضیه را با آب و تاب شرح داد

شاهزاده خانم اندکی تأمل نمود و سپس برآه خود ادامه داد .  
فرهاد آغا همانجا ایستاد و همینکه پریخان دور شد وی بسرعت خود را بنفره سلطانزاده خانم رسانید و در وقت روز با اطلاع او رسانید .

حیدر میرزا که هنوز نزد مادر بسر می برد و بسطانزاده خانم کرده و گفت :

- دیگر جای تردید نیست که غیبت پریخان در شب گذشته با قتل یوادوز ارتباط مستقیم دارد و قاتل اصلی خود اوست و من هم اکنون بحضور حضرت ظل الهی خواهیم رفت تا جریان را بمرض برسانم .  
وی برآه افتاد تا از اطاق خارج شود صدای چند ضربه خفیف بدر اطاق خورد .

سلطانزاده خانم بفرهاد آغا اشاره کرد ببیند کیست .

رئیس خواجه هافسی الفور در را گشود .. خواجه ای بود که تقاضای ملاقات سلطانزاده خانم را داشت .

فرهاد آغا حدس زد که موضوع محرمانه در میانست وی را بدرون اطاق راه داد

## امیر عشیری

سلطانزاده خانم که خواجه مزبور را ندیده و نمی شناخت از دیدن او تعجب کرد .

خواجه جلو رفت دست بجیب پیش سینه چپه اش برد نامه ای بیرون کشید و بمادر حیدر میرزاداد و گفت :  
- از جانب حسن بیگ یوزباشی آمده ام و این نامه را او فرستاده است .

سلطانزاده خانم بشنیدن نام حسن بیگ و دیدن نامه اوقیافه در هم و فشرده اش شکفته شد با عجله نامه را گشود و قبل از آنکه چشم بر سطور آن اندازد بحیدر میرزا گفت :

- انتظار بسر رسید و خدا کند حسن بیگ موفق شده باشد .  
چشم بسطور نامه انداخت رفتی رفته رنگ چهره اش تغییر کرد .  
حیدر میرزا با بی صبری منتظر بود ببیند ، مضمون نامه حسن بیگ یوزباشی چیست ... وقتی تغییر حالت ناگهانی مادرش را دید مضطربانه پرسید ، چه نوشته است ؟

سلطانزاده خانم سر از روی نامه برداشت و بانا راحتی گفت ،  
حسن بیگ هنوز موفق نشده است که از داخل خانه سردار امیرخان اطلاعاتی بدست بیاورد ... و پنختمیرسد که اواز انجام این ماموریت ناامید شده است .

فرهاد آغا که هنوز در اضطراب بسر میبرد گفت ، اگر بانوی من موافقت بکنند .. نقشه بدام انداختن چیچون غلام پریخان خانم را بکشم .. اواز اسرار بانوی خود و سردار امیرخان اطلاعات زیادی باید داشته باشد .

حیدر میرزا پیشنهاد او را قبول کرد ..  
سلطانزاده خانم گفت ، از این بی لیاقت هیچ کاری ساخته نیست فرهاد آغا که کمی آرامش خاطر یافته بود گفت ، شما موافقت بکنید بقیه اش بامن .

سلطانزاده خانم با بدام انداختن چیچون موافقت کرد ..  
حیدر میرزا روگرد به فرهاد آغا و گفت ، اگر ایندفعه دست خالی بر گردی خودم به حسابت می رسم .. حالا برو ببینم چه کار

## قلعه مرك

می کنی ..

فرهاد آغا باحالتی مضطرب از عمارت سلطانی زاده خانم بیرون آمد و بدفتر کارش رفت. او در اندیشه این بود که چیچون غلام پریخان خانم را در کجا و بدست چه کسانی بدام بیندازد ... در باره این موضوع خیلی فکر کرد. سرانجام تصمیم گرفت بخانه حکیم ابونصر برود. او برای بدام انداختن چیچون دو محل را در نظر گرفته بود یکم خانه ابونصر و دیگری خانه دلی باقوت جادوگر.. نزدیک ظهر بود که او دولت خانه را بقصد خانه حکیم ابونصر ترك گفت... موقعی با آنجا رسید که اذان ظهر بود. حکیم در خانه اش نبود.. فرهاد آغا میخواست از آنجا بخانه دلی باقوت برود .. در همان موقع حکیم ابونصر از راه رسید و با دیدن فرهاد آغا آنهم در آن حالت آشفته تعجب کرد.

حدس زد که باید اتفاق مهمی افتاده باشد که او آن وقت روز با آن وضع بخانه او آمده است.

حکیم او را بداخل خانه اش برد.. فرهاد آغا بدون مقدمه موضوع بدام انداختن چیچون را با حکیم ابونصر در میان گذاشت و از او خواست که کمکش بکند.

ابونصر بفکر فرورفت .. موضوع برایش خیلی مهم بود او با اینکه بر اثر تهدید فرهاد آغا جزو طرفداران حیدر میرزادر آمده بود، از عاقبت کار خود وحشت داشت، در جستجوی راهی بود که فرهاد آغا را از انجام نقشه اش در خانه او منصرف بکند..

کمی بعد سر برداشت و گفت، با وجودی که طوق بندگی حیدر میرزا را برگردن نهاده ام اما خانه مرا ندیده بگیر و جای دیگری را برای انجام نقشه خود انتخاب بکن.. چون طرفداران پریخان خانم مواظب من و خانه ام هستند .

از آن گذشته وجود خدمه در خانه من کار را مشکل میکنند و ممکن است این خیر بگوش جاسوسان پریخان خانم برسد.

حکیم ابونصر زرنگی کرد و گفت، خانه دلی باقوت جادوگر برای این کار مناسب تر است چون در آنجا فقط او و خدمتکار پیرش

## امیر عشیری

هستند، خانه ایست خلوت.

فرهاد آغا آهسته سرش را تکان داد و گفت. در فکر او هم بودم که اگر نتوانستم موافقت ترا جلب کنم بسراغ او بروم.

ابونصر گفت، من مخالفتی ندارم ولی کسانی که در خانه من هستند نمی شود با آنها اطمینان کرد.. اما خانه دلی یاقوت و خودش منظور ترا تأمین میکند، او ذاتاً آدم جنایت کاری است و از هیچ کاری روگردان نیست. وظیفه اش را خیلی خوب میداند که چکار باید بکند بسراغ او برو..

فرهاد آغا برخاست و گفت، همین حالا بخانه دلی یاقوت میروم. او مثل موم در دست من است... باید از اول به سراغ او می رفتم..

ابونصر گفت، هنوز هم دیر نشده تازه اول کار است. فرهاد آغا نگاهی باو کرد و گفت، فراموش نکن حکیم که تو از سر سپردگان ما هستی.

- منظورت چیست.؟

- منظورم اینست که تو باین راز آگاهی یافتی و باید آنرا نزد خود نگهداری وای بر احوال تو که اگر این راز دره اطلاع پریخان خانم برسد.. آن وقت سرو کارت با من خواهد بود تو مرا خوب می شناسی..

- مطمئن باش، من مطیع اراده سلطانزاده خانم هستم.

- من هم جز این انتظار دیگری ندارم..

فرهاد آغا براه افتاد. حکیم ابونصر تا دم در خانه بدنبالش رفت و همین که او خدا حافظی کرد، حکیم نفسی براحتم کشید.. فرهاد آغا با افکاری درهم و در حالی که هنوز مضطرب بنظر می رسید بطرف خانه دلی یاقوت حرکت کرد..

طولی نکشید که وارد محله (تنورسازان) شد از کوچه های باریک و طولیل آنجا گذشت بکوچه باریکی که خانه جادو گردز انتهای آن واقع شده بود رسید جلو در خانه توقف کرد نگاهی به پشت سرش انداخت و سپس با پشت چند ضربه بدر کوفت.. از سروریش

## قلعه مرگ

عرق می ریخت و بر اثر سرعتی که در رسیدن با آنجا بکار برده بود، نفس نفس میزد.

دلی با قوت در بروی او گشود و از دیدن رئیس خواجه های حرم سرا عرق در تعجب شد.

فرهاد آغا بی آنکه حرفی بزند داخل خانه شد و با لحن آمرانه ئی گفت:

– در را ببند و همراه من بیا

و خود با طاقی که هنگام خفه کردن گوهر با آنجا قدم گذاشته بود رفت دلی با قوت بدنبالش وارد اطاق شد و با اشاره او در را بست و در مقابلش ایستاد و چشم بدهان فرهاد آغا دوخت تا علت ورود او را که با آن شتاب آمده بود بدانند.

فرهاد آغا همچنان متفکر بنظر می رسید، قیافه اش درهم و دانه های عرق بر پیشانی اش نشسته بود.

وی جادوگر را مخاطب قرار داد و گفت:

– امشب مهمان تازه ئی خواهی داشت که باید از او پذیرائی بکنی. او مردی قوی هیکل و نیرومند است.

دلی با قوت قضیه را تا با آخر فهمید و پرسید:

– نامش چیست؟

– جیحون غلام پریخان خانم.. آیا در خود می بینی که بتوانی

او را بزنجیر کشیده در گوشه زیر زمین جایش دهی؟

جادوگر خنده کریه ی کرد و گفت:

– با نیرنگ و افسون قوی ترین مردان را می شود بدام انداخت.

– زیاد هم بخود مغرور نباش او بتنهائی قادر است ده مرد

جنگی را مغلوب سازد.

– در خود غروری احساس نمی کنم، اما آنچه که بدان اطمینان

دارم حيله و نیرنگ است.

– ولی او نباید کشته شود. جانش در امان است تو فقط باید از

او مراقبت بکنی..

## امیر عشیری

— اوامر رئیس خواجه‌های حرمسرای حضرت ظل‌اللهی را با جان و دل انجام میدهم.

فرهاد آغا که بین راه نقشه کار را دقیقاً کشیده بود ترتیب آنرا اینطور داد که جیحون را بیهانه اینکه گوهر کنیز پریخان خانم در خانه دلی یاقوت است به آنجا بکشد و بدام بیندازد ..

او پس از اینکه دستورات لازم را به جادوگر داد، خانه او را ترک گفت... همینکه به حرمسرای رسید بدفتر کارش رفت و بفکر پیدا کردن کسی افتاد که این خبر را به جیحون اطلاع بدهد و ضمناً مورد اعتماد خودش هم باشد.. گمشده خود را در میان غلام بچه‌ها جستجو کرد.. و یکی از آنها را در نظر گرفت..

هو اتاریک شده بود که غلام بچه را بدفتر کار فرهاد آغا آوردند.. او نگاه تندی به غلام بچه که رنگ بچهره نداشت انداخت و گفت، هم اکنون جیحون را پیدا میکنی و به او اطلاع میدی که گوهر کنیز شاهزاده خانم پریخان در خانه دلی یاقوت است و اگر او از تو پرسید این خبر را از کی شنیده‌ای بگو که از گفتگوی دو تن از کنیزهای سلطانزاده خانم شنیده‌ای.. زنهار راجع به خودت که پیش من آمده‌ای کلامی بر زبان نیاور والا از دو چشم نابینایتمی کنم .

غلام بچه که در وحشت بزمی برد گفت، زبانم لال اگر در اینباره حرفی بزنم .

فرهاد آغا آهسته سرش را تکان داد و گفت، آفرین، حالا برو و جیحون را پیدا بکن .

غلام بچه شتابان بدنبال ماموریتش رفت..

فرهاد آغا که بدقت مراحل ابتدائی نقشه‌اش را اجرا میکرد همینکه مطمئن گردید ترتیب کار را از هر لحاظ داده است چهارتن از نگهبانان قوی هیکل را انتخاب کرد و آنها را به خانه دلی یاقوت فرستاد ..

در آن موقع جیحون با چندتن از رفقایش بگفت و شنود مشغول بود صدای قهقهه آنها تا خارج فرقه بگوش میرسید.

غلام بچه بمحض ورود بمکان آنها بانگ دادن سر و نگاه

## قلم مرک

معنی‌دارش به جیحون فهماند که با او کار لازمی دارد .  
جیحون بپاخاست و بطرف او رفت و آهسته بطوریکه رفقایش  
نشنوند پرسید:

— با من چکار داری؟

— راز مهمی است که باید با اطلاعات برسانم.

— چه راز مهمی تو کیستی؟

— من از جان نثاران، شاهزاده پریخان، و راز مهم مربوط  
بکسی است که هنوز در جستجویش هستی .. گوهر گنیز  
پریخان خانم .

— گوهر .. !!

— آری ، همان گوهری که همه او را مرده پنداشته‌اند ،  
اکنون در خانه دلی یاقوت جادوگر است .

جیحون بشنیدن این خبر دچار حیرت شد . لحظاتی چند  
بدین منوال گذشت غلام بیچه که تعلیمات کافی دیده بود مجدداً بسخن  
آمد و گفت :

— چرا مرده هستی .. این خبر را از دوتن از کنیزان سلطانزاده  
خانم که باهمدیگر صحبت میکردند شنیدم  
جیحون نگاهش را بنقطه‌ئی از سطح زمین دوخت ، و آهسته  
گفت :

— عجیب است که دلی یاقوت تا بحال بمن اطلاع نداده است .

غلام بیچه بی تامل گفت:

— آنقدر وقتی نیست که گوهر با آنجا رفته است و انگهی  
جان جادوگر در معرض خطر قرار دارد و اگر بموقع نکمکشی  
نشانی ظن آن می‌رود که مامورین سلطانزاده خانم نه فقط گوهر را  
از چنگش خواهند ربود بلکه خود او را بسختی کیفر خواهند  
داد .

جیحون رفته رفته از بهت و حیرت بیرون آمد یکدست بر شانه  
غلام بیچه گذاشت ، اندکی خم شد و آهسته گفت :

— من بخانه دلی یاقوت می‌روم و توفوراً بنزد پریخان خانم

## امیر عشیری

برو و این خبر مسرت بخش را با اطلاع او برسان مژدگانسی خوبی دریافت خواهی کرد.

غلام بچه از جیحون جدا شد و شتابان بنزد فرهاد آغارفت و جریان را به او اطلاع داد.

فرهاد آغافی الفور حرم سرا را بقصد خانه دلی یاقوت ترك كرد. تا قبل از ورود جیحون با آنجا وی بتواند بر اوضاع مسلط باشد.

واما جیحون.. این مرد با شهامت و از همه جا بیخبر که پنداشته بود به راز مهمی واقف گردیده پیدرنك از جلو خان حرم سرا خارج شد، و خود را بکوچه پشت باغ سعادت رسانید، مردد بود که بسراغ اروج برود یا بتنهائی راه خانه جادوگر را در پیش گیرد. در این فکر بود که بیادش افتاد ممکن است مامورین سلطانزاده خانم و یا حسن بیک یوزباشی قبل از او بنخانه دلی یاقوت رفته باشند تصمیمش را عوض کرد، و بسوی محله تنورسازان براه افتاد.

هوا رو بتاریکی میرفت که جیحون وارد محله تنورسازان شد، وی بکرات بنخانه جادوگر رفته بود باول کوچه جادوگر که بهمین نام معرف بود رسید ایستاد اطرافش را نگساهی کرد چشم بداخل کوچه که در تاریکی فرورفته بود انداخت، هیچکس را در آنجا ندید باخود گفت،

— تا اینجا که خبری نبود

سنگینی بدنش را جلو داد تا براه افتد، ناگهان دستی از پشت سر مچ دستش را گرفت.

جیحون مانند آنکه ماری او را گزیده باشد از جا پرید، بسرعت بعقب برگشت و دشنه از کمر کشید و از دبدن پیرزن فرتوتی که باوجود تاریکی قد خمیده و قیافه کریهش دیده میشد بکه عجبیبی خورد. آمرانه پرسید، تو کی هستی؟

پیرزن خنده کوتاهی کرد و گفت،

— عجبیب است که مرا نمیشناسید. ! من بلقیس، خدمه نکر

دلی یاقوت هستم.

جیحون بشنیدن نام بلقیس سه مغزش فشار آورد.. او را

## قلعه مرک

شناخت و باهمان احسن پرسید. کاری داری؟  
بلقیس قدمی بجلو برداشت و آهسته گفت:  
- بخانه دلی یاقوت میروی.  
- واضحتر بگو... منظور ت چیست؟  
- از رفتن بخانه جادوگر صرفنظر کن. دامی برایت  
گسترده اند.

جیحون چنگ بر تپانه بلقیس زد و با لحنی خشن و تند  
پرسید.

- چه میگوئی بلقیس... دلی یاقوت از فدائیان پریخان خانم  
است و من برای نجات گوهر دارم به آنجا میروم.  
بلقیس نتوانست از خنده خودداری کند وی در حالیکه  
مبخندید با پنجه‌های لاغر و خشکیده‌اش به سینه او زد و گفت:  
دیوانه نشو... گوهر مدتهاست که در قید حیات نیست و  
دلی یاقوت بظاهر خود را از فدائیان پریخان میداند ولی از سر  
سپردگان فرهاد آغاست.  
- فرهاد آغا!

بلقیس که خنده از لبانش محو نمیشد گفت:  
- او هم اکنون با تفاق چهارتن از مأمورین خود در خانه  
دلی یاقوت منتظر ورود توست که بمحض رسیدن با تراجیح  
کند و در کنج یکی از زیرزمینهای مخوف خانه جادوگر محبوس  
سازد و بتدریج جانت را بگیرد. بگفته‌های من اعتماد داشته باش و  
از همین جا مراجعت کن.

جیحون که بر اثر شنیدن سخنان بلقیس افکار متضادی  
بمغزش راه یافته بود دست به پیشانی‌اش گذاشت متحیر بود چه تصمیمی  
بگیرد یا خود گفت:

- آیا این زن زشت روی حقیقت گوئی میکند یا قصد دارد  
مرا فریب داده و از اینجا دور سازد.

سکوتی عمیق و دهشتناک آن دورا در خود فرو برد.  
بلقیس از چنین سکوتی که مرد سیاه را بر سر دو راهی

## امیر عشیری

وحشت زائی قرار داده بود استفاده کرد و گفت:

- برجان خود بترس جیحون،

جیحون بخود آمد و گفت:

- ترس یعنی چه.. يك مرد جنگی که حتی لحظه‌ای شمشیر از دستش خارج نمیشود و مردان جنگاوری را ز سر صه نبرد تن بتن از پای در آورده است، در اینجا ترس و وحشت برایش مفهومی ندارد و تو نمیتوانی با افشای اسرار خانه جادوگر که بر صحت و سقم آنها مشکوک و بدگمانم مانع از ورودم بآنجا شوی و از کجا که سخنان تو دام خطرناکی برای من نباشد.

بلقیس بادست خانه جادوگر را نشان داد و گفت:

- دام خطرناک!.. من دیگر حرفی ندارم.. برو آنها منتظرت

هستند.

جیحون شانه‌هایش را بالا انداخت و بطرف خانه جادوگر

براه افتاد.

بلقیس برای آخرین بار صدایش را بلندتر کرد و گفت:

- برجان خود بترس و از راهی که آمده‌ای بازگرد.. آنجا

خطرناک است. ترا خواهند کشت.

جیحون بی آنکه بحرفهای او توجه داشته باشد و از سرعت

قدمهایش بکاهد براه خود رفت..

بلقیس خود را بسینه دیوار کشید و با چشم جیحون را که در

تاریکی فقط صدای پایش شنیده میشد تعقیب کرد. و هر آن انتظار

رسیدن او را بندر خانه داشت که متعاقب باز شدن در جیحون وارد خانه

شود و او برای اثبات گفته خود پنخانه جادوگر رود، و از نزدیک او

را تماشا کند که چطور قدرتش را در هم شکسته‌اند و از هر سو محاسره

اش کرده‌اند.

جیحون هموزمرد بود ولی با همه این احوال در خود نمی‌دید

که باز گردد، جلودر خانه جادوگر رسید. دست بردقالباب گرفت

آن را در میان انگشتانش فشرد و آن را به روی در رها کرد.. صدائی

برخاست، سکوت وحشت زای کوچی برهم خورد.

## قلعه مرگ

مثل اینکه دلی یا قوت پشت در انتظار چنین لحظه‌ای رامی - کشید . به مجردیکه دق الباب صدا کرد ، وی در را گشود ، و از دیدن جیحون که آثار شك و تردید در چهره اش نمایان بود لبخندی خفیف و مزورانه بر لبانش نقش بست . خود را کنار کشید و گفت :

- داخل شو جیحون درست بموقع آمدی .  
جیحون نگاهی بداخل خانه انداخت ، و آنگاه پای راستش را بر آستانه در گذاشت و گفت :

- از کجا دانستی که باینجا خواهم آمد . ؟

- از آنجا که در مقابلم ایستاده‌ئی و تا آمدن تو در اضطراب عمیقی بر میبردم : حالا خیالم آسوده گشت که از این پس مسئولیت حفظ جان گوهر بمهده من نیست .

مرد زنگی قدم پیش گذاشت ، از میان دولت که در گسخت و داخل شد ، با احتیاط قدم برداشت و همین که به نزدیکی مشعلی که بدیوار نصب شده بود رسید ، ایستاد .

دلی یا قوت فی الفور در راست و بنزد او آمد .

جیحون که نگاه مضطربانه اش را بچپ و راست میانداخت و تمام حسوایش متوجه اطراف خود بود که مورد حمله قرار نگیرد ، سخنان بلقیس که گفته بود : « آنجا برای تو دمای خطرناک گسترده اند ، برگرد ، و از ورود به خانه جادوگر خودداری کن ، » در گوشش طنین داشت . لرزشی خفیف پیکرش را گرفت و قلبش از خطر بزرگ خبر داد ، خواست همانندم که بیشتر از چند قدم با در خروجی فاصله نداشت از آن مکان به ظاهر آرام که احساس خوف در خود مینمود خارج شود ، اما غرور و مردانگی اش او را از این فکر بازداشت ، بر خود تهنیت زد که از حوادث نباید ترس و وحشت داشته باشد .

وی رو بدلی یا قوت کرد و پرسید :

- گوهر کجاست بگو اینجا بیاید .

دلی یا قوت زیر چشمی بدر کوتاهی که بزیر زمین راه می یافت نگاه کرد و پس گفت :

- او در یکی از اتاقها پنهان شده و هم اکنون در خواب عمیقی

## امیر عشیری

فرو رفته است . اگر مابلی اورا از نزدیک ببینی همراه من بیا .  
جادوگر برآه افتاد . جیحون چنگ بر شانه او زد و وی را بمقب  
کشید و گفت :

- بایست ... با تو حرف دارم لازم نیست که گوهر رادر محلی  
که بخواب رفته است به بینم .. اورا از خواب بیدار کن و با خود  
باینجا بیا .

وی دست بدشنه اش برد و آنرا بحالت حمزه نگهداشت  
و افزود :

- عجل کن و الا بزبان جانت تمام خواهند شد .  
دلی با قوت دستهای چرك و کثیفش را بهم مالید يك نگاه بدشنه  
ويك نظر بجیحون انداخت . لبخندی تلخ بروی لبانش آورد و گفت :  
- اما گوهر پای چپش مجروحست و قادر برآه رفتن نیست  
در این اثنا در زیر زمین بشدت صدا درآمد .  
جیحون به سرعت بمقب برگشت . دوتن مرد قوی هیکل رادر  
مقابل خود دید .

- دشنه ات را بزمین بینداز و خود را تسلیم کن .  
جیحون دشنه اش را جلوی پشای آندو بزمین انداخت و با  
چالاکی و سرعتی غیر قابل انتظار مشعل را از دیوار برگرفت و آنرا  
بمیان دو مرد ناشناس پرتاب کرد .  
آندو از یکدیگر فاصله گرفتند ... مشعل از میانشان  
گذشت و به زمین افتاد .

مرد زنگی که برای اولین بار نشانه اش به هدف اصابت نکرده  
بود خشمگین شد و بی آنکه ترسو وحشتی از آندو مرد مسلح داشته  
باشد بطرفشان حمله کرد .

آندو مرد از حمله ناگهانی و سریع جیحون برای چند لحظه  
میدان را برای او خالی کردند و خیلی زود بخود آمدند و از دو طرف  
مرد سیاه رادر میان گرفتند .

جیحون مجدداً دست مسلح یکی از آندو را گرفت آنچنان فشاری  
سخت بآن داد که مرد فریادی از گلو خارج کرد و شمشیر را رهانود :

## قلعه مرک

جیحون مشت محکمی بر سرش کوفت .. ووی را بایک حرکت شدید عقب هل داد ، و مانند پیر غرضی رعد آسا کرد .

نفر دوم که وضع را بدین حال دید شمشیرش را بالا برد تا بایک ضربه جیحون را از پای آورده .. بناگاه یکی از دو تن مردان دیگر که از انتهای دالان ظاهر شده و پیش می آمدند فریاد بر آورد .  
- او رازنده دستگیر کنید .

آن مرد در همان حال که شمشیرش در هوا بحرکت درآمده بود بستیدن این فرمان دستش از حرکت بازماند و سر بجانب صدا برگرداند همین چند لحظه بجیحون فرصت داد تا برخویشتن تسلط یابد .

وی با همان چالاکی که حملات خود را شروع کرده بود بایک مشتک آن مرد کوفت ، تعادل او را برهم زد .. مرد مسلح عقب عقب رفت بدرخانه اصابت کرد و بزمین افتاد .

دو مرد تازه وارد از دیدن این صحنه تکانی خوردند یکی از آندو با صدای بلند گفت :

- رفقا ! او را محاصره کنید والا قادر به از پای آوردنش نخواهیم بود .

جیحون که سلاحی در دست نداشت و نیروی بازوانش اطمینان داشت مانند شیری خشمگین می غریبند حملاتش آنچنان وحشت آور بود که آن چهار مرد مسلح امیدوی به از پای آوردن او نداشتند و تمام کوشششان این بود که او را زنده دستگیر کنند .

جیحون از اینکه بسخنان بلقیس توجهی نکرده و آنها را دروغ پنداشته بود احساس ندامت میکرد و بر خود دشنام میداد که چرا با پای خویش بدام خصم خطرناک افتاده است .

وی تمام افکارش بروی این دور میزد که حلقه محاصره را شکافته و از میان آنان نجات یابد

وی با وجودیکه میدید لحظه بلحظه حلقه محاصره که بشکل نیم دایره بی درآمده بود تنگتر می شود ، کمترین بیم و هراسی بخود راه نمیداد و در چهره سیاه و منقبضش که دانه های عرق آن را پوشانده بود جز خشم و کینه و حشیا نه بی که حالت درندگی او را آشکار ساخته

## امیر عشیری

بود چیز دیگری دیده نمیشد .

چهار مرد مسلح شمشیرهایشان را بالای سر نکهداشته و آهسته و با احتیاط پیش میآمدند تا طبق دستور فرهاد آغا که در انتهای دالان در تاریکی ایستاده و باین صحنه چشم دوخته بود مرد سیاه را زنده دستگیر کنند و در مکانیکه قبلا آماده شده بود و جایی جز زیر زمین مرطوب و مخوف جادوگر نبود زندانی نمایند .

یکی از آن چهار مرد که در وسط فرار گرفته بود و تنومندتر از رفقایش بنظر میرسید آمرانه فرمان داد که چپچون خود را تسلیم نموده فکر فرار را از مغزش دور کند .

مرد سیاه پوست نگاه سریعی با اطراف خود و او افکند .  
دندانهایش را از فرط خشم و نفرت برویهم فشار داد و گفت :

— جز کشتن شما چهار مرد خائن فکر دیگری در سر ندارم

ناگهان با پشت های گره کرده با سرعتی غیر قابل انتظار خود را در میان چهار مرد مسلح انداخته اولین مشت را بشکم همان مرد تنومندی که او را امر بتسلیم شدن داده بود کوفت و هیکل تنومندش را آنچنان بدو تن از آنان زد که در یک چشم بر هم زدن آنها تعادلشان را از دست دادند .

چپچون که در اوج خشم و خوی وحشیانه اش بود بایک جست بروی شانه آندوتای دیگر پرید ، گردن آندو را در میان پنجه های خود فشرد و با بیرحمی سرهاشان را بهم کوفت و هنوز دست از آنها برنداشته بود که ناگهان همان مرد تنومند بایک خیز خود را بروی چپچون انداخت گردن او را در میان پنجه هایش فشرد و با صدای خشمگین فریاد زد :

— تسلیم می شوی یا در همین حال خفه اش کنم . ؟

مرد سیاه هر دو دست بالا برد تا مبارزه بمثل کند ، اما هر چه تقلا نمود کاری از پیش نبرد .

آخر الامر مچ دستهای مرد تنومند را چسبید . و با تمام قوا آنها را فشار داد و برای آنکه از عمل خود نتیجه بیشتری بگیرد سر خود را خم نمود .

## قلعه مرک

آن سه مرد دیگر پیش دویدند تا باین صحنه غیرمنتظره زودتر حاتم دهند. اما يك اشاره فرهاد آغا که در این موقع از تاریکی خارج شده و جلو آمده بود آنها را سر جایشان میخکوب کرد.

رئیس خواجه‌های حرم‌سرای سلطان فکر کرده بود اگر بآن سه مرد که در اوج خشم و کینه بسر می‌بردند اجازه دهد داخل معرکه شوند. امکان گشته شدن جیحون خیلی زیاد است.

جیحون وقتی دید گرفتار حریف نیرومندی شده است فکر تازه‌ای بخاطرش رسید تکانی سریع بخود داد. و آنگاه بسرعت عقب رفت و مرد تنومند را محکم بدیوار کوفت. باینها گفتفانکرد. با سر بصورت او زد آن مرد همینکه عرصه را بر خود تنگ دید فریاد کشید:

نزدیک بیایید رفقا .. کمک کنید .. این مرد خون آشام وحشی نزدیک است مرا از پای در آورد. سه تن مردم مسلح بشنیدن فریاد رفیقشان سر بجانب فرهاد آغا برگردانند.

فرهاد آغا که بدیدن این صحنه بوحشت افتاده بوده. باتکان دادن سر بآنان اجازه داد داخل معرکه شوند.

سه مرد شمشیرهاشان را بزمین افکنده مانند گرگهای گرسنه‌ئی بجیحون حمله ور شدند و بر سرش ریختند.

مسرد سیاه تمام قوایش را بکار انداخت که خود را خلاص ساخته و با آنها دست و پنجه نرم کند. بلاز خود گذشتگی عجیبی تلاش میکرد.

اما کوشش بیفایده بود. با این وجود از پای نمی‌نشست وی اولین نکهبانی که نزدیکش رسید با يك لگد وی را بمقبراند دومی را هم بدین ترتیب از خود دور نمود.

اما سومین نفر پای او را در هوا گرفت. و خود را بروی ساق پای او انداخت و فریاد زد:

پای دیگرش را بچسبید.

یکی از چهار مرد جلو دوید و پای دیگر جیحون را که بشدت حرکت میداد و میکوشید نفر قبلی را بمقبر زده و پای خود را از چنگ

## امیر عشیری

او خلاص کند گرفت و خودش را روی آن انداخت .  
مرد تنومند که بر شانه‌های جیحون سوار بود و گردن او را  
در میان پنجه‌های خود می فشرد پائین برید و با مهارت و جالاکی دست  
های خود را بدور بازوان او حلقه ساخت بطوریکه جیحون قادر  
بشکافیدن دست‌های خود نبود .

دلی یاقوت که وسائل کار را از هر لحاظ آماده نگه داشته بود  
داخل ممر که شد ریسمانی کلفت و سیاه رنگ از جیبش بیرون کشید و  
در حالی که آن را در میان پنجه‌های کوچک و درشتش حلقه حلقه می -  
ساخت و لبخند مزورانه‌ئی بر لبانش نقش بسته بود گفت :

- او را بروی زمین بخواه باندید و یکی از شماروی سینه‌اش  
بنشیند چون در این حال پای او را با ریسمان بستن امری محال است .  
سپس سر بمقرب بر گرداند نگاهش را بفرهاد آغا که چند قدم  
دور از آنان کنار دیوار ایستاده و با این صحنه خیره شده بود دوخت .  
فرهاد آغا با اشاره دست او را بتزد خویش خواند .

نگهبانان به کمک یکدیگر دست بکار خوابانیدن جیحون شدند  
اما ناگهان مرد سیاه پوست تکانی شدید بهردو پای خود داد پای راستش  
را از چنگ مرد نگهبان بیرون کشید و محکم بسینه او کوفت هیکل  
سنگینش را با تمام قدرتی که در خود سراغ داشت بحرکت در آورد  
غرضی کرد و بالحنی که کینه و نفرتش را آشکار می ساخت خطاب به  
دلی یاقوت گفت :

- ای گوز پشت مزور و خیانتکار اگر از این بند خلاص شوم  
ترا بادندانهای خود پاره خواهم کرد اطمینان داشته باش که من از  
این بند نجات خواهم یافت .

جیحون که از آزاد شدن پسای راست خود روزنه امید در  
نجاتش دیده بود نیروئی تازه بافت کوشید تا با ضربات پی در پی که بر  
سر و روی مردیکه پای جیش را در بغل گرفته و سعی می کرد پای راست  
مرد رنگی را بچنگ بگیرد مستأصل کرده و نقش زمین سازد .

مرد نگهبان سر بیائین انداخته بود و ضربات سنگین پسای  
جیحون را تحمل می کرد و با وجودیکه خون از بینی اش جاری شده و

## قلعه مرك

آثار در درجه چهارم اش آشکارا دیده می شد سرسختانه بمقاومت خود ادامه میداد .

مرد نکهه بانیکه با يك لگد جيحون از پشت بسزمين افتاده بود نگاهی تند به جيحون انداخت و سرعت از زمين برخاست و با يك جست كه گوئی از جان خود گذشته است خود را بروی پهای او افکند و آنرا در بقل گروت .

دلی یاقوت در این موقع کنار فرهاد آغا ایستاده و هر دو انتظار پیمان این صحنه ناگهانی را داشتند .  
فرهاد آغا سرپیش برد آهسته گفت :

- اول بیايد چشمان این سیاه وحشی را ببندی .. چون قصد دارم باو نزدیک شده و بر احوالش نظارت داشته باشم .  
جادوگر گفت :

- قربان اگر اجازه بفرمائید او را بهمین حال بزیر زمین ببریم آنجا با داروی بیهوش کننده ئی که بسیار قویست وی را موقتاً از پای در آوریم و با آسودگی خیال دست و پایش را بزنجیر یا ریسمان ببندیم و جز این راه دیگری در پیش نیست چون این مرد با قدرتی که دارد در صورت آزاد شدن از این وضع هر چهار تن مردان شمارا از پای در خواهد آورد بخصوص اگر سلاحی بچنگش بیفتد همه مان را خواهد کشت .

فرهاد آغا نهی نکرده گفت :

- آنچه دستور دادم فوراً اجرا کن .

در این اثنا نکهه بانان موفق شدند هر دو پای جيحون را مهار کنند دلی یاقوت بسوی آنان رفت شال سیاه رنگ و رورفته ئی که کناره های آن بر اثر پوسیدگی ریش ریش شده بود از کمر گشود ، يك سر آنرا بدور میچید . چند لحظه ایستاد در فکر این بود که چگونه دستور فرهاد آغا را بایش را اجرا کند بیادش آمد که قدش مانع از اجرای این دستورات است نکهه بانان دستور داد ، مرد زندگی را بروی زمین پنخوا باندند .

نکهه بانان دست بکار شدند . . جيحون بتلاش افتاد و دست

## امیر عشیری

بمقاومت سختی زد تکانهای شدیدی که بخود میداد نگهبانان بچپ و راست متمایل می شدند . در آن حال که هر گونه آمدی را از خود قطع کرده بودند ناگهان متوجه نگهبانی که بایک دست دهانش را چسبیده و دست دیگرش را بگردن او حلقه ساخته بود شد ، زیر چشمی نگاه می نقلاب کمر او انداخت ، پنجه های دست راستش را که بزحمت میتوانست جلو ببرد . بقلاب کمر او حلقه ساخت . کوشید تا او را با يك فشار بعقب اندازد .

مرد نگهبان دست چپ را بروی دهان او گذاشت و با دست راست محکم بروی دست چپ چون زد ، مرد سیاه پوست دست از قلاب کمر او کشید ولی نقشه خود را بنحود دیگری دنبال کرد و این بار با مشت ضربه شدیدی بزیز شکم او وارد آورد .

مرد نگهبان فریادی کشید . و هر دو دست بزیز شکمش گذاشت و بسدور خود پیچید بر چهره برافروخته اش آثار درد ظاهر شد .

چیحون از موقعیتی که بدست آورده بود جانی تازه گرفت ، این شیوه را با مرد تنومندی که از عقب او را بفل کرده بود بکار برد . مرد تنومند نیز از درد شد بزیز شکم خود تالان شد و او را رها کرد .

چیحون مانند بیری که از قفس گریخته باشد ، خنده موحشی کرد بروی دو نگهبانی که پاهای او را در بفل گرفته بودند خم شد با دودست بر طرفین صورت آندو کوفت و سپس با مشت های گران بر سرشان کوفت و خود را کاملاً آزاد ساخت .  
دلی با قوت دريك چشم بر هم زدن از آنجا گریخت و بنزد فرهاد آغا رفت و گفت :

- قربانت بگردم این نتیجه دستورشماست و حال معلوم نیست چه پیش بیاید و اگر مردان شما بدین نحو از پسای در آیند جان شما نیز بنخطر خواهد افتاد و باید فکری کرد .

یکی از مردان فریاد زد ،

- چیحون هر گونه تلاش برای بیرون رفتن از این خانه و

## قلعه مرك

گريختن از چنگ ما بيفايده است خود را تسليم كن و دست از نزاعی كه بزبان جانت تمام خواهد شد بردار .

جيحون كه چون شيری خشمگين می غريد و كف بر لب آورده بود بايكجست خود را بروی مرد تنومند انداخت چنگ برشانه های او زد و وی را بوسط دالان كشيد و باسر محكم پسر او زد و بسامشت بسينه اش كوفت .

مرد تنومند عقب عقب رفت و بديوار مقابل اصابت كرد و با همان شدت بجلو بر گشت .

جيحون هيكلش را بجلو خم نمود تا مجدداً او را درميان چنگالهای خود بگيرد ناگهان از پشت سر مورد حمله دو تن از نگهبانان قرار گرفت .

يکی از آندو مرد دست بزير گلوی مرد زنگی انداخت و سر او را عقب خم نمود ديگری كه خود را مسلح ساخته بود نوک شمشيرش را بپهلوی او گذاشت و بالحنی تند و خشمگين گفت :  
- بايك حرکت پهلويت را خواهم دريد .

جيحون اين مرد غول آسا برای چند لحظه بيحرکت ماند و ناگهان هيكل سنگينش را بطرف چپ متمایل كرد و چرخ سریع بدور خود خورد و نگهبانی كه گلويش را گرفته بود بسوئی افكند و برای رهائی از حمله نگهبان مسلح بايكجست يکسی ديگر از مردان رادر چنگال گرفت و او را سپر خویش قرار داد .

دلی باقوت کلام جيحون را كه گفته بود ترا بادندانهايم پاره خواهم كرد هم چنان در گوشش طنين داشت و برجان خود بيمناك شده بود و قادر بسخن گفتن نبود .

جيحون همانطور كه مرد نگهبان را بپهل گرفته بود خطاب بديگران كه خود را مسلح ساخته بودند گفت ، سلاح خود را بسزمين بيندازيد و از مقابل در دور شويد .

مرد تنومند كه حال خود را باز يافته بود خنده ئی كرد و گفت ،

- سراسر كوجه در اشغال نگهبانان است و بمحض خروج از

## امیر عشیری

اینجا راه را بر نو خواهند بست و قطعه قطعه ات خواهند کرد .  
در این اثنا دق الباب در بصدادر آمد .  
سکوتی دهشت زار بر دالان حکمفرما شد همه بیکدیگر  
نگریستند .

مرد تنومند سکوت را شکست. در حالی که با دست اشاره به در  
خانه می نمود گفت :

- نگهبانان داخل کوچه هستند که قصد دارند به ما کمک کنند  
در خلال این مدت دلی یا قوت فکری بخاطرش رسیدوی بی آنکه  
فکر خود را با فرهاد آغا در میان بگذارد .

به انتهای دالان رفت چوب کلفتی را بدست گرفت و آهسته از  
کنار دیوار بجیحون نزدیک شد .

صدای زنی از پشت در برخاست که گفت :

- مر هستم ، بلقیس .

جیحون بشتی بن نام بلقیس فهقهائی زدودر همان حال گفت :

- آتش بجانتان خواهد زد .

خنده هنوز از لبان او محو نشده بود که دلی یا قوت آماده عمل  
شد چوب دستی را بالا برد و محکم بر جیحون کوفت .

مرد سیاه پوست نالهائی از گلو خارج کرد چپن بصورتش افتاد  
دست برش گذاشت آهسته بمقبر برگشت چشمان نیمه بسته اش را کاملا  
گشود و همین که جادو گر را در مقابل خود دید قدمی بطرف او برداشت .  
تبادلش را از دست داد و روی یاشنه یا بمقبر رفت و کوشید تا برخویشتن  
تسلط یابد .

در همین لحظه نگهبانان که او را از پهای در آمده دیدند بر  
سرش ریختند .

جیحون که کاملاً تعادلش را از دست داده بود با حمله نگهبانان  
بر زمین نقش بست و بحال اغما افتاد .

فرهاد آغا از مخفی گاه خارج شد . شتابان جلو آمد نگاهش  
بهیکل جیحون انداخت و سپس بنگهبانان گفت :

- اگر دلی یا قوت نبود جیحون باشیوهائی که بکار برده بود از

## قلعه مرگ

چنگمان می‌گریخت

جادوگر لبخندی زد و گفت :

- او تا طلوع آفتاب بهوش نخواهد آمد.

بعد بجانب درخانه دوید. در را گشود بلقیس داخل شد.

فرهاد آغا بدیدن او اخمهایش را درهم کرد و گفت :

- نزدیک بیا ای پسر فرتون اینوقت شب کجا بودی؟

بلقیس با قدمهای لرزان بطرف فرهاد آغا رفت. بنزدیک او

که رسید ایستاد و گفت :

- بدستور دلی یاقوت از خانه خارج شده بودم.

جادوگر گفته او را تأیید کرد.

فرهاد آغا مشکوک شد دلی یاقوت را بگوشه‌ئی کشید و گفت :

- راست بگو. او را بکجا فرستاده بودی؟

بهیچ‌جا دستور دادم که حوالی خانه گردش کند و هر زمان

که . . . . .

فرهاد آغا کلام او را قطع کرد و گفت :

- من حرفی ندارم و بحرفهایت اطمینان دارم اما از این

زن پیر که قیافه‌اش زشت و حیله و تزویر از آن میبارد بر حذر باش

که اسرار ما را فاش نسازد.

دلی یاقوت گفت، مطمئن باشید او در چنگال من است.

بدستور فرهاد آغا نگهبانان جیحون را به زیر زمین بردند.

بعد خود او با تفاق دلی یاقوت بدنیال آنان براه افتاد.

زیر زمین مرطوب و کوچک بود که بعد از یک زیر زمین بزرگتری

قرار داشت سقفش کوتاه و تنها راه ورود و خروج آن یک در کوتاه بود

که بهمان زیر زمین بزرگ بازمیند.

نگهبانان جیحون را بروی زمین گذاشتند. جادوگر با

ریسمان کلفت که قبلا در آنجا آماده کرده بود دست و پای جیحون

را بست .

فرهاد آغا که از نزدیک ناظر عملیات او بود قبل از آنکه

جادوگر از کار خود دست بکشد گفت :

## امیر عشیری

– چشمانش را هم ببند تا مکان خود را تشخیص ندهد و در تاریکی عمیقی از او تحقیقات بکنیم.

دلی یاقوت سر برداشت و گفت:

– بهنگام روز داخل شدن یا اینجا بدون چراغ میسر نیست.

– لب فرو بند و دستوری که دادم اجرا کن.

دلی یاقوت فی الفور دستمال چرک و کثیفی از جیبش بیرون کشیده و چشمان جیحون را بست.

فرهاد آغا دست هاش را بهم مالید به صدای بلند خندید

و گفت :

– ناهزاده خانم پریخان از غیبت غلام خود بو حشت خواهد

افتاد و این ضربت مهلکی است بر پیکر او و طرفدارانش.

فرهاد آغا نکاهی بنکهبانان افکند و بعد بدلی یاقوت گفت.

مواظب جیحون باش.

و آنگاه از زیر زمین خارج شد.. نکهبانان بدنبالش حرکت

کردند .

فرهاد آغا با اطمینانی که بدلی یاقوت داشت با اتفاق نکهبانان

خود خانه جادوگر را ترک گفت و در حالی که لبخند پیروزی بر

لباش نقش بسته بود بطرف دولتخانه رفت تا این موفقیت را با اطلاع

سلطانزاده خانم وحیدر میرزا برساند .

## فصل ششم

### بدنبال پیک نقابداران

قبل از آنکه بشرح ماجرای خونین (خانه سبز) و خانه دلی یا قوت و اینکه بر سر جیحون چه خواهد آمد بپردازیم بدنبال سردار امیرخان میرویم تا ببینیم بر سر او چه آمده است .  
سردار امیرخان پس از ملاقاتی که با پریخان خانم در خانه خلیلخان افشار نمود و از جانب او ماموریت یافت در اسرع وقت بمقیب پیک نقابداران بسوی قلعه قهقهه حرکت کنند. شبانه بخانه اش آمد و مقدمات سفر محرمانه خود را فراهم کرد وی همان شب پس از دادن دستورانی باروچ و مرجانه خانه اش را بقصد خروج از پایتخت ترک گفت .

امیرخان ابتدا قصد داشت این ماموریت خطیر را به تنهایی انجام دهد اما بهتر دید که دو تن از سواران خود را به همراه ببرد.  
روی این فکر شبانه بخانه دو تن از سواران خود رفت و به آنها اطلاع داد که آماده حرکت باشند...

هنگامیکه آفتاب تمام دشت و صحرا را پوشانده بود سردار امیرخان باتفاق دو سوار خود فرسنگها از شهر قزوین دور شده و در راه آذربایجان اسب میتاختند.

ظهر آنروز با اولین قهوه خانه‌ئی که رسیدند سردار و سوارانش که از حیث سرووضع تمیز داده نمیشدند بروی یکی از سکوهای قهوه خانه نشسته دستور آردن جای دادند.

## امیر عشیری

امیر خان که مردی زیرک و با هوش بود نقشه‌ئی کشید که اطلاعاتی از مسافرینی که قبل از او با اینجا آمده و حرکت کرده‌اند بدست آورد.

وی حدس زده بود که بدون شك بیک نقابداران از اینجا گذشته و چندان فاصله‌ئی با او ندارد و این اطلاعات را از قهوه‌چی یا شاگرد او که بر احوال بیک مسافرین و رهگذران واقف هستند کسب کند.

سردار امیرخان با علم باینکه بدست آوردن چنین اطلاعاتی بهسولت میسر نیست و ممکن است قهوه‌چی و شاگردش از دشمنان اسماعیل میرزا بوده یا آنکه قبلاً آنها را با پول خریده باشند نقشه دقیق و عاقلانه‌ئی که در عین حال خطرناک و تهورآمیز بود طرح کرد که بدان وسیله منظور خویش را عملی کند.

وی شاگرد قهوه‌چی را بنزد خود خواند و با لحن عادی پرسید :

— اینجا محلی که بتوان استراحت کرد وجود دارد؟

شاگرد قهوه‌چی بی تأمل پاسخ مثبت داد

سردار امیرخان بپاخواست و گفت:

— برویم که بی اندازه خسته و کوفته دستم .

دو مرد سوار متعاقب او برخاستند و بدنبال سردار براه

افتادند .

شاگرد قهوه‌چی آنها را از قهوه‌خانه بیرون برد پشت قهوه‌خانه

که رسید با دست خانه محقری را نشان داده گفت:

— در آن خانه حجره‌های متعددیست که رهگذران شب‌را در

آنجا بپتوته میکنند .

امیرخان خود را باو رسانید و گفت:

— ما هم شب‌را در آنجا بسر خواهیم برد زیرا خستگی راه ما

را از ادامه مسافرت باز میدارد.

همه داخل خانه شدند شاگرد قهوه‌چی بسمت چپ پیچید

در انتهای ایوان حجره‌ئی که در نیمه باز آن جلب نظر می‌کرد

## قلعه مرگ

نشان داد و گفت :

— این حجره خالیست .  
سردار امیرخان قدم بداخل حجره گذاشت نگاهی باطراف انداخت و آننگاه بهمراهان خود اشاره کرد در را ببندند .  
بعد شاگرد قهوه‌چی را مخاطب قرار داده گفت :  
— اینجا مکان امن و خلوتگاه خوبست و بی‌شک بسؤال من

جواب مثبت خواهی داد :

شاگرد قهوه‌چی اندکی ناراحت‌شد نظری به پیرامون خود افکند دو مرد سوار را در طرفین در حجره دید که دست بقبضه شمشیرهایشان گذاشته و چشم باو دوخته‌اند .

سردار امیرخان خنده کوتاه و معنی‌داری کرد و افزود .  
— متوحش نباش جانث در امان است ولی بشرطی که آنچه می‌پرسم بدون آنکه قصد گمراه ساختن ما را داشته باشی پاسخ بدهی والا سرو کارت با ایندو مرد سوار که بانتظار يك اشاره من هستند خواهد بود .

شاگرد قهوه‌چی گفت :

— قربان شما کیستید... و سئوالتان چیست...  
امیرخان آهسته دهنه از کمر گشود و مانند آنکه قصد تفریح و مزاح دارد چندبار تیغه آنرا کف دست خود زد و درحالیکه نگاهش بزمین دوخته شده بود گفت :

— مادر تعقیب مرد سواری هستیم که قبل از ما باینجا آمده و بسوی آذربایجان رفته است . و شکی نیست که برای استراحت در اینجا فرود آمده و تو او را دیده‌ئی .

شاگرد قهوه‌چی مانند آنکه این سؤال تا اندازه‌ئی برایش گنگ و مبهم است سرش را تکان داده گفت :

— اکثر مسافرینی که از یابخت خارج شده یا قصد ورود بآنجا دارند در اینجا توقف کوتاهی میکنند و جز يك‌های دولتخانه که دائماً در رفت و آمد هستند سایرین را نمیشناسم .

سردار امیرخان سر برداشت چند لحظه در چشمان شاگرد

## امیر عشیری

قهوه‌چی خیره نگریست و گفت:

— بگفته هایت زیاد مطمئن نیستم .

بعد دست بجیب برد چندسکه طلا بیرون آورد آنها را جلو  
چشمان شاگرد قهوه‌چی گرفت و گفت: فکر می‌کنم این سکه‌های  
طلا ترا بحرف بیاورد .

شاگرد قهوه‌چی نکاهی کوتاه در چشمان سردار کرد سر بر زیر  
انداخت و مضطربانه گفت:

— از چهره آرام و نجیبانه شما پیداست که از اصیلزادگان  
هستید. و بشرفم سوگند که پاسخ سؤال شما نزد من نیست و آنچه  
گفتم حقیقت بود و از پذیرفتن سکه‌های طلا معذورم چون در مقابل  
آنها نمی‌توانم خدمتی انجام بدهم.

سردار امیرخان سکه‌ها را کف دست او گذاشت و گفت:

— از اینجا خارج شو و قهوه‌چی را نزد ما بفرست ضمناً  
اینرا هم بدان که اگر تاخیری در آمدن او روی دهد آنرا بحساب  
تو می‌گذارم و کشتن تو برای این دومی مسلح امر سهل و ساده‌است  
و او اینکه در داخل قهوه‌خانه باشد.

شاگرد قهوه‌چی بشنیدن این کلام رنگ از چهره‌اش پسرید  
بدنش شروع بلرزیدن کرد و گفت:

— مطمئن باشید ای سردار .

امیرخان خندید و گفت:

— من فرد عادی هستم .

— ماهمه اصیلزادگان را سردار خطاب می‌کنیم.

— بهر صورت سخن کوتاه کن و بقهوه‌خانه برگرد و ارباب‌ت را  
باینجا بفرست که فرست، کوتاهی ناقیست.

شاگرد قهوه‌چی در حالیکه سکه‌ها را در میان مشت خود  
میفشرد از حجره بیرون رفت.

به مجرد خروج او سردار امیرخان یکی از همراهان را  
بخارج حجره فرستاد تا در گوشه‌ئی پنهان شده و مراقب آمدن  
قهوه‌چی باشد .

## قلعه مرگ

طولی نکشید که چند ضرب به بندر حجره خورد.

امیرخان با صدای آمرانه‌ئی گفت :

- داخل شو .

لحظه‌ئی بعد قهوه‌چی در آستانه در ظاهر گردید .

- نزدیک بیا .

- سردار که هنوز دشنه را در مشت خود میفشرد بی آنکه

مقدمه چینی کند لحن آمرانه‌ای پیش گرفت و گفت :

- مشخصات يك يك سوارانی که قبل از ورود ما باینجا، قهوه

خانه ترا در جهت مخالف پایتخت ترك کرده‌اند بازگو و سهمی کن

دروغ نگوئی...

قهوه‌چی بفکر فرو رفت و پس از چند لحظه گفت :

- در این خصوص چیزی نمیدانم که بعرض برسانم.

امیرخان بی آنکه کلامی بگوید بمرد سواری که پشت سر

قهوه‌چی ایستاده بود اشاره‌ئی کرد.

مرد سوار ناگهان قهوه‌چی را در میان بازوان خود قرار داد

وینجه بگلویش انداخت و مختصر فشاری بآن وارد آورد.

سردار با لبخندی که نشانه خشم و تندخوئیش بود لبانش را

از هم گشود و گفت :

- و حالا خواهی گفت :

قهوه‌چی که چشمانش سم مانده بود از حدقه در آید و رنگش

برافروخته شده بود با صدای گرفته‌ئی گفت :

- سواران زیادی از اینجا عبور میکنند.

- مکشی کرد و ادامه داد :

- خودتان بگوئید چطور ممکن است مشخصات يك يك

آنان را بخاطر سپرد جز بيك های دولت خانه رهگذران دیگر را

بخاطر ندارم .

- دروغ میگوئی ای مرد مزور .

و سپس نوك دشنه‌اش را بیقه پیراهن قهوه‌چی گذاشت و با

يك تکان آنرا درید و گفت، بازهم می‌خواهی بگوئی کسی را به

## امیر عشیری

خاطر نمی‌آوری. :

قهوه‌چی سخت بو حشت افتاد و گفت:

— منظور تان عده‌ئی سوار است که روز گذشته بطرف سلطانیه حرکت کردند؟

سردار امیرخان در کمال خونسردی گفت:

— منظورم تك سوار است که بظن قوی دیشب از اینجا عبور کرده است.

قهوه‌چی گفت:

— آزادم بگذارید تا يك يك سوارانی که از اینجا گذشته‌اند بخاطر بیاورم.

باشاره سردار مردسوار قهوه‌چی را بحال خود گذاشت.

قهوه‌چی نفسی تازه کرد، دست به پیشانیش کشید و ناگهان سر برداشت و گفت:

— تك سواری که در تعقیبش هستید سحرگاه امروز پس از صرف يك استکان چای اینجا را ترك کرد.

امیرخان پرسید، نفهمیدی قصد کجا را دارد. ؟

قهوه‌چی سکوت نمود مثل این بود که از حقیقت گوئی بیم دارد.

آخر الامر سکوت را شکست و گفت:

از زبان تك سوار شنیدم که او قصد رفتن به آذربایجان را دارد ...

— بسیار خوب، دیگر باتو کاری ندارم میتوانی بروی.

قهوه‌چی براه افتاد که از حجره بیرون برود... امیرخان او را صدا کرد و گفت: آنچه شنیدی و دیدی فراموش کن.

— مطمئن باشید.

— دستور بده اسپان مارا برای حرکت آماده کنند.

نزدیک ظهر که حرارت آفتاب رفته رفته شدت یافته بود سردار امیر خان باتفاق همراهانش قهوه‌خانه را بقصد سلطانیه ترك گفتند.

## قلعه مرک

مقدار راهی که در گرمای سوزان طی کردند و قهوه خانه را پشت سر گذاشتند امیر خان از جاده خارج شد و به همراهان گفت:

- برای دستگیری پیک نقابداران باید از بیراهه حرکت کنیم و قبل از ورود او به سلطانیه مادر آنجا باشیم. یکی از همراهان گفت:

- بعید است که او به سلطانیه رفته باشد.

سردار گفت، بهر صورت ما با آنجا خواهیم رفت من یقین دارم که او را در سلطانیه خواهیم دید.

سردار مهمیز بشکم اسپزد و از بیراهه‌ئی که بآن آشنائی داشت حرکت کرد. دو سوار بدنبالش رفتند.

پاسی از شب گذشته بود که سردار امیر خان با تفاق همراهانش وارد سلطانیه شدند شهر در خاموشی فرو رفته بود.

سردار مستقیماً به دارالحکومه رفت. و سراغ خانه (سلیمان خلیفه شاملو) حکمران آنجا را گرفت و به سرعت بدانسو شتافت و هنگامی که بآنجا رسید چند تن از مأموران دارالحکومه را جلو خانه حکمران دید.

یکی از آنان بمحض دیدن آن سه سوار فریاد برآورد:

- کیستید و از کجا آمده‌اید؟

سردار امیر خان گفت:

- سلیمان خلیفه اطلاع دهید که یکی از قزوین رسیده و

تقاضای ملاقات فوری او را دارد.

آنند به دور سردار و همراهانش گرد آمدند.

آن مرد گفت، حکمران مجلس مهمانی دارد و از پذیرفتن

اشخاص معذور است.

سردار امیر خان با شنیدن این حرف، اخمهایش را درهم کشید

و از اسب پائین آمد و همینکه خواست به طرف دارالحکومه برود.

مأموران حاکم شمشیرهاشان را بروی او کشیدند.

سردار ایستاد و گفت، ما را باز بکنید، من از جانب حضرت

## امیر عشیری

ظل اللهی آمده‌ام و باید حکمران را ببینم...  
مأموران خود را عقب کشیدند، یکی از آنها گفت، پس اجازه  
بدهید ورودتان را بحاکم اطلاع بدهم.

سردار گفت، عجله کن...  
آن مرد شتابان بداخل دارالحکومه رفت...  
طولی نکشید که بازگشت و سردار امیرخان را به‌مراه خود  
بخلوت سلیمان خلیفه برد.

سلیمان خلیفه حکمران سلطانی که از طرفداران اسمعیل  
میرزا بود آنشب مجلس مهمانی خصوصی ترتیب داده بود که جمعی از  
دوستان محرم او در آن شرکت داشتند.

سردار امیرخان بهنگام عبور از راهروها فرصت یافت که  
اطراف را بنگرد عمارتی باشکوه بود بر زمین راهروها فرش‌های  
گرانقیمت، گسترده شده بود و بفواصل معین قندیلها بانور ضعیف  
خود جلب نظرمی کردند پس از عبور از راهرو مفروش وارد سرائی  
مدور شد. میان سراسر روی پایه‌ئی بلند که از سنگ مرمر سبز  
ساخته شده بود مجمری بود که در آتش خاموش نشدنی آن چوب  
های معطر می سوخت و بوئی خوش و لطیف از آن برمی‌خاست،  
جالب بود.

آن مرد کنار مجمر که رسید سردار گفت:

هم اکنون حکمران باینجا خواهند آمد.

و خود از در کوچکی که روی مدخل راهرو قرار داشت  
گذشت با باز شدن آن در صدای ساز نوام بافقه‌های مستانه‌مردانی  
که تا آنوقت شب بیاده‌گساری مشغول بودند بیرون آمد سردار امیر  
خان که چشم بدان در دوخته بود گفت:

— سلیمان بساط شاهانه‌ئی برپا داشته است.

نگاهش بتصاویری که دیوار سراسر را آراسته بود دوخته  
شد تصویر زنی نیمه‌عریان جلب توجهش را کرد آهسته بدان سمت  
رفت تصویر از رقاصه‌ئی زیبا بود که او را به هنگام رقص نشان  
میداد...

## قلعه مرک

سردار محو تماشای تصویر بود که صدای خشن و آمرانه‌ئی  
در زیر سقف سرسرا طنین انداخت و گفت :

— کیستی نزدیک بیا.

سردار امیرخان صدای سلیمان خلیفه را شناخت بعقب برگشت  
و در حالیکه لبخندی بر لبانش نقش بسته بود گفت:  
— من هستم امیرخان ترکمانلو .

سلیمان خلیفه بشنیدن نام امیرخان چند قدم جلو آمد ..  
مثل اینکه هنوز صورت او را ندیده است قدمی دیگر پیش رفت و  
همینکه سردار امیرخان پاو نزدیک شد وی فریادی از خوشحالی  
کشید و او را در آغوش گرفت ... دو یار قدیمی يك دیگر را  
بوسیدند .

سلیمان خلیفه بالحنی گله آمیز گفت:

— ایگاش نام خود را گفته بودی و بخلوت ما میآمدی.

امیرخان که خنده از لبانش محو نشده بود گفت:

— امر مهمی پیش آمده که باید باتو در میان بگذارم .  
سلیمان گفت :

— بمجلس مهمانی برویم دوستان گردهم آمده و بساط عیش و  
عشرت برپا ساخته اند که بیشك موجب رضایت تو خواهد شد و شاید  
هم آنان را بشناسی.

— خیر، دوست عزیز .. ماموریتی خطیر و در عین حال محرمانه  
دارم که از شرکت در مجلس مهمانی تو معذورم.

— عازم قلعه قهقهه هستی .؟

— آری، اما در تعقیب پیکی هستم که هنوز رؤیتش نکرده‌ام  
و یقین دارم باینجهام آمده است.

— پیک ..!؟ کی او را فرستاده است ..؟

— از جانب عده‌ئی نقابدار که هویتشان مجهول و نقشه  
جنایتکارانه‌ئی در پیش دارند که دستگیری پیک آنان شاهزاده اسمعیل  
میرزا را از مرگ نجات خواهد داد .

سلیمان خلیفه بشنیدن سخنان اضطراب آور امیرخان متوحش

## امیر عشیری

شد و بستندی گفت:

— مطمئن هستی که او از سلطانیه می‌گذرد.

سردار گفت: بدون شك.. واگر از تعقیب سریع او سر باز زنی، وی با سرعتی که حرکت کرده بزودی بقلمه قهقهه خواهد رسید و نامه اسرار آمیزی که بنام حبیب بیک حاکم قلمه همراه دارد با او خواهد داد.

سلیمان خلیفه فکری کرد و گفت:

— ترتیبی داده‌ام که اسم تازه واردین بشهر را در دفتری ثبت میکنند... تأمل کن تا داروغه را باخود باینجا بیاورم او از ما زرنگتر و با هوشتر است.

وی از امیرخان جدا شد و بتالار رفت چند لحظه بعد با داروغه که مردی بلندقد و چهار شانه بود بیرون آمد هر دو بتزد امیر خان آمدند.

سلیمان خلیفه آن دو را بیک دیگر معرفی کرد و قضیه را مطرح ساخت.

داروغه نگاهش را بنقطه‌ئی نامعلوم دوخت و گفت:

— با اجازه حکمران هم اکنون بداروغه خانه می‌رویم و بتحقیق می‌پردازیم.

امیرخان پرسید:

— دفتری که می‌گوئید نام تازه واردین را ثبت میکنند در کجا است و من مطمئنم که نخست باید سری بدروازه بزنیم و از ما مورین آنجا تحقیق کنیم.

داروغه خنده کنان گفت:

— آند دفتر نزد من است با من بیا و تشویش بنخود راه مده.

سلیمان خلیفه دست بر بازوی سردار گرفت و گفت:

— پس از اتمام کار باینجا بیا منتظرت هستم.

امیرخان سر بگوش او نهاد چیزی گفت که سلیمان از اصرار خود دست برداشت آندو مجدداً یکدیگر را بوسیدند.

سردار به‌مراه داروغه براه افتاد و سلیمان خلیفه بتالار

## قلعه مرگ

بازگشت . . .  
در میان نام نازه و اردبیل شهر سلطانیه تک سواری که ظرف  
یکروز و یکشب گذشته با آنجا وارد شده باشد مشاهده نشد.  
داروغه گفت :  
— بیکمی که شما در تعقیبش هستید باید نظر گرفتن موانع سر  
راه از بیراهه رفته است .  
امیر خان توفندرا جایز ندیده و بی الفور از داروغه خدا  
حاصلی کرد و بر اسب خود نشست و با تفاق دو نفر همراهان بسوی قلعه  
فهیقه حرکت کرد.



## عشقبازیهای اسمعیل میرزا

قبل از رسیدن سردار امیرخان پیای حصار قلعه و قایمی در  
داخل قلعه موقوف پیوست که از لحاظ ارتباط آن با حوادث بعدی قابل  
اهمیت است .

لواخر بهار سال ۹۷۹ هجریست، در این سال درست چهارده  
سال و چند ماهست که از زندانی بودن اسمعیل میرزا در قلعه  
فهیقه می گذرد

وی که بهنگام ورود بقلعه جوانی شاداب و با نشاط بود اکنون  
بر چهره اش آثار غم و اندوه دیده می شد . موهای دو طرف سرش سپید  
گشته و خطوط پای چشمانش نشانه‌ئی از زندگی مشقت بار و توأم  
با رنج مالیانی است که در میانماکنین قلعه گذرانده و انواع سختیها  
و رفتار خشونت آمیز حبیب بیک حاکم قلعه را با بردباری عجیبی  
تحمل کرده است .

اسماعیل میرزا با وجودیکه امیدی بنجات خویش نداشت و  
آنچارا مدهش خود می دانست، با این حال از طبع سرکش او ذره‌ئی  
کاسته نشده و همچنان خشونت سابق را در خویشش حفظ کرده بود و در  
محیط کوچک قلعه تا آنجا که می توانست شرارت میکرد و گهترین

## امیر عشیری

رسی و وحشتی بخود راه نمیداد.

طبق دستوریکه از فزویین بحیب بیک استاجلو حاکم قلعه رسیده بود وی شاهزاده زندانی را در محیط قلعه آزاد گذاشته بود که بهر کجا مایل است رفت و آمد کند... ولی این رفت و آمدهای او از نظر مامورین حبیب بیک دور نمیماند.

همین آزادی اسماعیل میرزا در داخل قلعه موجب بروز حوادث تلخی گردید که تمام ناشی از عشقبازیهای مخفیانه او بود.

داستان ما در یک شب فرحبختی بهاری اتفاق میافتد... آنشب پس از خاموشی قلعه اسماعیل میرزا خواب بچشمانش راه نیافت و از این دنده بآن دنده میفلتید... محل اقامت او حجرهئی بود که در انتهای یک دهلیز کوتاه و عریضی واقع شده بود و بهنگام شب نگهبانی جلوی مدخل دهلیز کشیک میداد.

نیمه های شب ناگهان فریادی از بیرون دهلیز برخاست و متعاقب آن صدای نالهئی بگوش رسید.

اسماعیل میرزا هر اسان از بستر برخاست. در حجره را گشود سر بخارج کرد... وضع را غیر عادی دید. آهسته قدم بدیلیز گذاشت. مقدار راهی پیش رفت و ناگهان ایستاد و بخاطرش رسید که سلاخی در اختیار ندارد و در اول دهلیز نگهبانی گمارده اند که اجازه خروج نماند. خواست برگردد اما صدای هیاهو وی را بر جای میخکوب کرد باخود گفت:

— مثل اینکه نزاعی میان نگهبانان در گرفته است.

شتابان طول دهلیز را پیمود. پاورچین پاورچین خود را باول دهلیز رسانید مستحفظ خود را در آنجا ندید یقین حاصل کرد نزاع میان او و نگهبان دیگری اتفاق افتاده است آهسته از دهلیز خارج شد نظری باطراف انداخت در نور مشعل چند نفر را دید که بدور هم گرد آمده و در آن میان دو تن با یکدیگر گلاویز شده اند و ....

در این اثنا از میان آنمده مردی بیرون آمد و در جهتی که اسماعیل میرزا ایستاده بود شروع بدوینن کرد و متعاقب او مرد دیگری

## قلعه هرک

که قدرت راه رفتن نداشت فریاد بر آورد او را دستگیر کنید و سپس بر زمین نقش بست.

آن دو مرد که بایکدیگر نزاع میکردند هر دو از نگهبانان قلعه بودند که یکی دیگری را مجروح ساخته و راه فرار پیش گرفته بود.

آن مرد همین که بنزدیک اسماعیل میرزا رسید شاهزاده زندانی مانند پلنگی از مخفی گاه بیرون پرید محکم باوزد و وی را بزمین انداخت و خود برویش افتاد گریبانش را گرفت و مثنی بر سرش کوفت و او را از زمین بلند کرد.

چند تن که شاهد و ناظر این نزاع بودند بمحلی که اسماعیل میرزا حریف فراری را بچنگ آورده بود نزدیک شدند.

دختر جوانی که اشک در چشمانش حلقه زده بود پیش دوید و همینکه چشمش با اسماعیل میرزا افتاد یکه خورد خود را عقب کشید و آهسته گفت:

— این شخص پدرم را مجروح کرده و حالا قصد فرار دارد.

اسماعیل میرزا مرد نگهبان را بمحل واقعه برد و از دیدن مستحفظ خود که خون از جراحاتش جاری بود آتش خشمش شعله ور گردید و بی آنکه موقعیت خود را در نظر بگیرد خمش دشنه ای که بزمین افتاده بود برداشت و بی رحمانه آن را در شکم آن مرد جای داده و او را بزمین انداخت. فریاد هولناک مرد نگهبان سکوت و آرامش قلعه را که تازه حکم فرما شده بود برهم زد نگهبانان هر کدام بسوئی فرار کردند.

کمی بعد، صدای قدمهای تند و مریعی از هر سو برخاست پیشاپیش همه حبیب بیک میدوید وی همینکه بمحل حادثه رسید، از دیدن اجساد دو تن نگهبان که در خون غوطه ور بودند به خشم آمد نگاهی با اسماعیل میرزا کرد مثل اینکه با افراد زیر دست دارد حرف میزند و بالحنی تند و زننده با او گفت:

— طبع سرکش و خوی درندگی تو هنوز باقیست؟

اسماعیل میرزا با شنیدن این کلام توهین آمیز رنگش

## امیر عشیری

بر افروخته شد و رگهای گردنش متورم گردید دندان بروی هم سائید و گفت :

– خاموش باش حبیب بیک روزی خواهد رسید که جواب این تندخوئی ترا نسبت بخودم بدهم.

حبیب بیک جلورفت مستی بسینه شاهزاده زندانی کوفت و او را یکقدم بعقب انداخت

اسماعیل میرزا که خون در عروقش بجوش آمده بود بطرف حاکم قلعه حمله ور شد.

دو تن از نگهبانان او را در میان گرفتند.

دختر جوان که در سکوت فرورفته بود جلو دوید و گفت:

– شاهزاده ضارب پدرم را کیفر داده است.

حبیب بیک هماندم دستور داد دو تن نگهبان را به حجره ای

که وسایل زخم بندی در آنجا مهیا بود ببرند و بر جراحتشان مرهم بگذارند .

و بعد بدو تن از نگهبانان دیگر اشاره کرد که اسماعیل میرزا

را بزندانش عودت دهند.

نگهبانی که بدست شاهزاده جوان مجروح شده بود بین راه

در گذشت و این امر موجب خشم حبیب بیک گردید و تصمیم گرفت

همان شب اسماعیل میرزا را بجرم این قتل فجیع به قتل برساند

اما (میر سلطان) و یکی دیگر از ملازمان او وی را از این تصمیم

باز داشتند .

حبیب بیک ملازمان خود را مخاطب ساخته گفت:

– این شاهزاده زندانی که طبعی سرکش دارد بالاخره

روزی فرا خواهد رسید که همه ما را بقتل برساند و چه بهتر که علاج

واقعه را قبل از وقوع بنمائیم و او را بنجوی که کسی از آن آگاهی

نیابد بقتل برسانیم و این طور انتشار خواهیم داد که بمرک طبعی

در گذشته است.

وی مکشی کرد و سپس ادامه داد:

– بدون شك خبر مرگ او موجب مسرت حضرت ظل اللہی

## قلعه مرک

خواهد شد.

میرسلطان گفت :

— بهر صورت کشتن شاهزاده در اینموقع که فرمان قتل او بما نرسیده صلاح نیست و در دسر بزرگی ایجاد خواهد کرد .  
در این اثنا نگهبانی که مراقب زندان اسماعیل میرزا با او محول شده بود سراسیمه وارد حجره شد و بحیب بیک اطلاع داد که شاهزاده را مشغول نوشتن نامه‌ئی دیده‌است .

حبیب بیک ابتدا چندان توجهی نکرد .. ولسی چند لحظه‌ئی که گذشت ناگهان بخود آمد ، از جا پرید و خطاب بحاضرین گفت :

— اسماعیل میرزا بچه کسی نامه‌می نویسد ؟

میرسلطان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

— چاره‌ئی جز این نیست که هم اکنون بحجره او برویم و ویرا غافلگیر کنیم و لو با خونریزی هم که شده نامه را از چنگش بدر آوریم مطمئناً بر اسرار او واقف خواهیم شد .

حبیب بیک شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و گفت :

— برویم من آماده‌ام .. بهر طریقی شده باید بسد انم منظور اسماعیل میرزا از نوشتن نامه چیست ؟

ملازمی که آنجا حضور داشت و تا این لحظه سکوت کرده بود لب بسخن گشود و گفت :

— اگر اشتباه نکرده باشم .. اسماعیل میرزا بوسیله عواملی از ساکنین داخل قلعه باخارج ارتباط دارد .

حبیب بیک که دهادم آتش خشمش شعله ور می گردید بالحنی تند و کینه آمیز به میرسلطان گفت :

— برویم که بیش از این صبر و تحمل ندارم ، همین امشب کار را یکسره خواهیم کرد و اگر بفرست دریا بم که شاهزاده با اشخاص ناشناسی در خارج قلعه ارتباط دارد بشدت همه را کیفر خواهیم داد ، حتی شاهزاده را ..

میرسلطان نیز شمشیر از کمر گشود ، هر دو شانه بشانه هم از حجره خارج شدند .

## امیر عشیری

جلوی دهلیزی که بحجره اسماعیل میرزا منتهی می شد رسیدند  
حبیب بیك دست بسینه میرسلطان گذاشت و آهسته گفت :

- از اینجا باید با احتیاط وارد شویم

میرسلطان اشاره بنگهبان نمود و گفت :

- او را جلومی فرستیم و خود بدنبالش وارد دهلیز می شویم

حبیب بیك گفت ، نگهبان همین جامی ماند .

وی سپس دستوراتی بمردنگهبان داد و آنگاه داخل دهلیز شد  
میرسلطان بدنبالش براه افتاده - دو آهسته مانند آنکه در تعقیب  
خصم هستند طوری قدم برمیداشتند که صدائی شنیده نشود .

در اواسط دهلیز میرسلطان جلو افتاد .. و همین که به پشت

در حجره اسماعیل میرزا رسیدند صدای گفتگویی از داخل حجره به  
گوششان خورد هر دو بیکدیگر نگریستند .

حبیب بیك سر بگوش میرسلطان گذاشت و گفت :

شاهزاده با کسی مشغول صحبت است . بموقع آمدیم او هر که

باشد بمحض خروج دستگیرش خواهیم کرد .

میرسلطان گفت ، اما من نظرم اینست که ناگهان وارد حجره

شویم آن دورا غافلگیر کنیم .

دست بدر نهاد و اندکی بآن فشار آورد و همین که دانست در

سهولت گشوده خواهد شد به حبیب بیك گفت :

خود را آماده کن که بایك حرکت شدید در را باز بکنیم و

وارد حجره بشویم .

میرسلطان از در فاصله گرفت .. مقابل آن ایستاد نگاه می

بجا کم قلعه انداخت و آنگاه جلو دوید و هیكل سنگینش را محکم

بدر کوفت در با صدای مهیبی گشوده شد و آندو شمشیر بدست داخل  
حجره شدند .

اسماعیل میرزا و مردیکه از نگهبانان پیش او بود هر اسان

از جا پریدند .

نگهبان نامه ئی را که از شاهزاده دریافت کرده بود .. در جیب

پنهان ساخت ، اما این عمل او از نظر میرسلطان مخفی نماند . حبیب

## قلعه مرك

بيك بالحن خشمگين فریاد زد :

- شاهزاده . . این مرد اینجا چه می کند . ؟

اسماعیل میرزا سکوت کرد .

حبیب بيك وقتی دید اسماعیل میرزا سکوت کرده است با

لحن تندی گفت :

- در پی بدست آوردن نامه ای که بی شبهه در گوشه ئی پنهان

کرده ئی باینجا آمده ایم . و تو میدانی با اختیاراتی که من دارم علاوه

بر آنکه ترا بشدیدترین وضعی ادب خواهم کرد از این پس اجازه

خروج از حجره را نخواهم داد و تا آخرین روز حیات در این حجره

مرطوب و تاریک خواهی ماند .

اسماعیل میرزا گفت . زیاده از خودت حرف می زنی .

میرسلطان خندید و در آنحال سیلی سختی بصورت مرد نگهبان

نواخت و گفت :

- نامه نزد این خیانتکار است .

سیلی میرسلطان اثر عمیقی کرد و مرد نگهبان که غل آن

میرفت تپای جان در برابر آن دو مقاومت بخرج دهد خیلی زود خود

را باخت و گفت :

- مرا خیانتکار نخوانید .

میرسلطان در نك را جایز ندید دست بحیب او برد و نامه ئی را

که اسماعیل میرزا نوشته بود بیرون کشید و به شاهزاده جوان گفت :

- در کار خود خیلی مهارت دارید . اما فراموش کرده بودید

که اینجا قلعه قهقهه و حاکم آن شخصی مانند حبیب بيك استاجلوست .

کسه هیچ اتفاقی ولو بظاهر کم اهمیت هم که باشد از نظر او دور

نمی ماند . . .

اسماعیل میرزا وقتی وضع را بدینمنوال دید بالحنی محکم و

قشاع گفت :

- نامه ایست که بیدر تاجدارم نوشته ام . تا با افراد خیانتکار

نظراف خودامان نداده و مراقب اعمال و رفتار آنان باشد .

صدایش را بلندتر کرد و ادامه داد .

## امیر عشیری

— بخوانید .. و بر مطالب آن صحه نگذارید .. چون شما دو نفر هم از جمله دشمنان حضرت ظل اللهی هستید که برای جوان نپختهئی مانند حیدر میرزا که آلت دست زنی چون سلطانزاده میباشد سنگ بسینه می زنید .

حبیب بیك که از خشم و غضب رگهای گردنش متورم شده بود در سفیدی چشمانش رگهای خون دیده می شد ناگهان عنان اختیار را از کف داد و با شمشیر با اسماعیل میرزا حمله ور شد.

میر سلطان که مردی دور اندیش و زبرك بود و حرکات قلعه بان را از نظر دور نمیداشت بسرعت خود را میان آندو حایل قرار داد و با مهارت و چالاکی میج دست مسلح حبیب بیك را در هوا گرفت و گفت :

— آرام باش حبیب .. خشمت را فرو نشان تا تحقیق کنیم .

اسماعیل میرزا که هنوز پس از سالیان دراز اقامت در قلعه طبع سرکش خود را حفظ کرده بود بی آنکه اطراف و جوانب و موقعیتش را در نظر بگیرد حمله قلعه بان را نوهین جبران ناپذیر دانست چهره اش برافروخته شد پنداشت مسلح است دست بکمر برد و وقتی خود را بی سلاح دید با دو دست محکم با پشت میر سلطان که میان او و حبیب بیك ایستاده بود کوفت و بایکجست بطرف نگهبان خائن که بهت زده بر جای خود ایستاده بود پدید شمشیر او را از غلاف بیرون کشید و به جانب حبیب بیك و میر سلطان که تمادشان را از دست داده بودند بی پروا حمله کرد .

حبیب بیك ناسزا گویان میر سلطان را ملامت کرد که وساطت بيمورد او موجب بروز این وضع خطرناك گردیده است .

میر سلطان چند قدم سریع بعقب برداشت و همین که بر خوب شدن تسلط یافت اسماعیل میرزا را که در اینوقت در وسط حجره به حالت حمله ایستاده بود و آندو را تهدید می کرد مخاطب قرار دارو او را از ادامه این رویه بر حذر داشت و خاطر نشان ساخت که در این میان بی آنکه نتیجهئی عایدش شود جان خود را از دست خراب داد .

حبیب بیك ناگهان متوجه در حجره که نیمه باز بود گردید

## قلعه مرک

بفکرش رسید که ممکن است شاهزاده زندانی از حجره خارج شده و بلوایی برآه اندازد .

وی در حالی که پشت بسینه دیواری کشید آهسته بدر نزدیک شد و باینکجست خود را در میان دو لنگه در انداخت و فریاد زد :  
- اسماعیل میرزا بخدای بزرگ سوگند که همین جا خونت را خواهم ریخت . شمشیر را بینداز و بر جای خود بنشین .

شاهزاده خشمگین که از حال طبیعی خارج شده و پرده ئسی از خون جلو چشمانش را گرفته بود در کتی سریع بشمشیرش داد و گفت :

- سالها است که دست بشمشیر نبرزه ام و امشب یکی از ما دو نفر باید کشته شود .

میرسلطان کوشید تا آرامشی برقرار سازد و وقتی احساس کرد که اسماعیل میرزا جز با شمشیر تسلیم نخواهد شد از حالت دفاعی بیرون آمد و در حالی که سعی می کرد شاهزاده عنان گسیخته را غافلگیر سازد ، با قدمهای کوتاه جلو آمد ، نزدیک او که رسید ناگهان حمله کرد .

اسماعیل میرزا بعقب پرید و بسرعت جواپ حمله او را داد . نزاعی سخت میان آن دو در گرفت .

حبیب بیگ در همان حال که مراقب جان میرسلطان بود مورد نگرانی از نظر دور نمی داشت چه می ترسید او که از طرفداران اسماعیل میرزا است با دشمنی از پشت سر بمیرسلطان حمله کند و او را از پا در آورد .

شاهزاده زندانی بی باکانه شمشیر می زد و مانند آن بود که از جان خود سیر شده با بی پروازی خود نهایت اطمینان دارد . رفته رفته وضع میرسلطان بخطر افتاد . و ابتکار عملیات از دستش خارج شد و جز این که از خود دفاع کند چاره ئی نداشت .

اسماعیل میرزای کوشید تا حریف سر سخت را در زاویه حجره قرار داده و در آنجا کارش را بسازد .

میرسلطان وقتی حملات سریع و بیرحمانه شاهزاده را مشاهده

## امیر عشیری

درد حبیب بیک را بکمک خواند .

حبیب بیک فی الفور از حجره بیرون پرید و با صدایی بلند  
نگهبان مدخل دهلیز را صدا کرد و همینکه او وارد حجره شد نگهبان  
خائن را بدستش سپرد و خود از سمت دیگر بر اسماعیل میرزا  
حمله کرد .

میرسلطان جانی تازه گروت و خطاب بحیب بیک گفت :  
- از کشتن این جوان خیره سر خودداری کن ..  
- منتظری او مارا بقتل برساند ..  
- با ورود تو دیگر وی قدرت اولیه را ندارد  
اسماعیل میرزا که درد و جناح می جنگید و عراق از سروریش  
می ریخت گشت :

- کافیت یکی از شما دو تن جنایتکار را بقتل برسانم .  
حبیب بیک لبخندی حاکی از خشم زد .  
میرسلطان خنده استهزاء آمیزی کرد  
رفته رفته خستگی بر اسماعیل میرزا چیره شده نفسش بشماره  
افتاد دستش دیگر آن قدرت اولیه را نداشت . و نشانه‌هایی از ضعف  
قوای او بود که می رفت تا شمشیر را از کف بدهد .  
این ضعف که ناگهان بر او عارض شد از نظر آندو تن مخفی  
نمانده و آنها سریعتر حمله کردند . تازودتر از آنچه تصور می رفت  
اسماعیل میرزا را از پای در آورند .

حبیب بیک که تازه نفس تر از میرسلطان بود تهور عجیبی از  
خود نشان داد و در حالی که شمشیرش را چپ و راست گردش میداد  
حمله سریعی را آغاز کرد بطوریکه اسماعیل میرزا متوحش شد .  
حبیب بیک او را تا انتهای حجره عقب زد و همینکه پشت  
شاهزاده بدیوار اصابت کرد وی نوك شمشیر را روی سینه او  
گذاشت و گفت :

- دوراه مانده است یا مرگ یا تسلیم شدن ..  
میرسلطان بقلعه بان نزدیک شد و از سمت چپ شمشیر را متوجه  
پهلوی شاهزاده نمود و گفت :

## قلعه مرگ

- باوجودیکه هر دوی ما درخشم بسر میبریم ولی از کشتن تو صرف نظر می کنیم باین امید که روزی فرمان قتل تو از پایتخت فرا رسد و آنوقت با تشریفات خاصی در وسط قلعه و در برابر نگهبانان وزن و مردیکه بر احوال تو آشنائی دارند فرمان را اجرامی کنیم .  
اسماعیل میرزا که نفس نفس می زد . با پشت دست عرق صورتش را پاک کرد و گفت :

- این آرزوئیست که شما و آنها ئیکه انتظار مرگ مرا دارند با خودتان بگور خواهد رفت .

این بگفت و با شمشیر محکم بروی شمشیر حبیب بیگ زده ولی در همین لحظه میرسلطان شمشیر زابیکسو انداخت و بطرف اسماعیل میرزا پرید و با سرعتی غیر قابل تصور مشت محکمی بر سرش کوفت .  
و او را بایک حرکت شدید بجلو هل داد .

شاهزاده زندانی در اثر ضربه ئی که بسرش وارد آمد سرش بدو افتاد . شمشیر از دستش خارج شد . و تعادلش بهم خورد و بچپ و راست متمایل شد .

در این اثنا حبیب بیگ با قبضه شمشیر دو مین ضربه را بر او وارد ساخت .

اسماعیل میرزادینگر نتوانست خود را سر یا نگهدارد تلوتلو خوران چند قدمی رفت و آنگاه بر زمین نقش بست .

میرسلطان خود را باورساند ، روی سینه اش نشست گلویش را در میان پنجه هایش گرفت فشاری بآن داد و گفت :

- آیا هنوز بخود منرووری ؟

اسماعیل میرزا که پلنگ هایش بروی هم افتاده بود ناله ئی زد .  
میرسلطان چند سیلی چپ و راست بصورتش نواخت . . و همین که او را بهوش آورد بالحنی که نفرت و کینه شدیدش را آشکار میساخت گفت :

- اکنون جانت در اختیار ماست و هر آن که اراده کنم سراز بدنت جدا خواهم کرد .

اسماعیل میرزا که تازه چشمانش را گشوده بود حرکتی کرد .

## امیر عشیری

ودر همین حال که بامرک چندان فاصلهئی نداشت آب دهاش را به صورت میرسلطان انداخت و گفت :  
- ای پست فطرت ..

میرسلطان که گوئی از صورت آدمی خارج شده و در قالب حیوان درندهئی درآمده است ، هر دو گوش اسماعیل میرزا را در میان مشتش گرفت و سراو را چندبار بکف دهلیز کوفت ، باینهم اکتفا نکرد پنجه بصورتش انداخت و با فشاری خردکننده انگشتانش را در گوشت صورت و فروبرد .

اسماعیل میرزا بتقلا افتاد و با حرکات سریعی که بدستها و پاهایش میداد می کوشید که خود را از آنوضع خطرناک و طاقت فرما نجات دهد .

آخر الامر حبیب بیگ که کمر قتل شاهزاده را بسته بود او را از چنگال میرسلطان خشمگین نجات داد .

اسماعیل میرزا در آنحال که از دردسر و عضلات صورتش می نالید ناگهان بطرف حبیب بیگ که سمت راستش ایستاده بود برگشت و سبلی سختی به صورت او زد .

این بار نوبت قلعه بان بود که بچبران این سبلی شاهزاده جوان را گوشمالی دهد .

قلعه بان مانند گریک گرسنه ای بروی شاهزاده زندانی پرید ، گریبانش را گرفت ، او را عقب عقب برد و بشدت بدیوار مقابل کوفت چند مشت بر شکم و پهلویش کوبید .

اسماعیل میرزا بحال اغما افتاد .

میرسلطان جلو دوید و گفت :

- او را رها کن .. بحد کافی ادب شد .

- نه هنوز کافی نیست .

بعد دشنه از کمر کشید بانوگ آن خراشی ببازوی اسماعیل میرزا داد .. خون از محل پارگی آستینش بیرون زد ..

شاهزاده در آنحال فریادی کشید و حرکتی بنمود داد .

میرسلطان او را از چنگ حبیب بیگ نجات داد و روی سکوئی

## قلعه مرك

که با بعد پوشیده بود به پشت خوابانید  
حبیب بیك که حالت جنون آمیزی داشت بی آنکه. نگاهی  
بجد نیمه جان اسماعیل میرزا اندازد بطرف نگهبان خائنی که  
آثار مرك در ناصیه اش هویدا بود رفت و خطاب به نگهبان مراقب  
او گفت :

— اینمرد را با خود بحجره من بیا.  
میرسلطان بدنبال او از حجره خارج شد.  
هر دو بحجره ای که نزدیک در قلعه قرار داشت و مقر قلعه بان  
بود رسیدند .

حبیب بیك نامه اسماعیل میرزا را از میرسلطان مطالبه کرد و  
همینکه نامه بدستش رسید نگاهی بسطور آن انداخت.  
اسماعیل میرزا در نامه خود که بعنوان شاه ظهماسب پدر خود  
نوشته بود او را از دخالت های زنان که منظورش سلطانزاده خانم بود  
بر حذر داشته و عواقب وخیم آنرا یاد آور شده بود. وی در پایان  
بنامه ای که برای مادر خود ارسال داشته بود اشاره کرده و اضافه  
نموده بود که سلطانزاده خانم و حیدر میرزا پسرش از دشمنان تاج و  
تخت میباشد که روی جهالت دست باعمال خیانتکارانه ای زده و موجبات  
مرك شاه را فراهم خواهند ساخت.  
حبیب بیك از خواندن نامه حالش دگرگون شد و آن را بدست  
میرسلطان داد و گفت :

— خبرهایی است که ما نمیدانیم. باین نامه خوب توجه کن  
خواهی فهمید که مدتهاست اسماعیل میرزا در میان ساکنین قلعه  
طرفدارانی برای خود پیدا کرده است.  
میرسلطان چشم بسطور نامه دوخته بود و تا وقتی آن را تا  
با آخر قرائت نکرد حرفی نزد و پس از آن سر برداشت و گفت:  
— منظورت از نامه ایست که او برای مادرش ارسال داشته

است ؟

— بله، و این میرساند که بیك های محرمانه ای میان اینجا و  
خرزین در حرکت هستند. و خاك برس ما کنند که تا با مشب از جریانات

## امیر عشیری

بنهانی این جوان سرکش غافل بوده ایم.

میرسلطان اشاره بنگهبان خائن نمود و گفت:

— این شخص تنها کسی است که میتواند اسرار ارتباط شاهزاده

را با اشخاص ناشناسی در خارج قلعه فاش کند.

حبیب بیك بطرف آن مرد وحشتزده پیشرفت در حالی که

نگاهش بمیرسلطان بود آنچنان، لگدی بساق پای آن تیره روز زد که

فریادش با آسمان رسید.

بعد سر بجانب او برگرداند دست بقلاب کمرش انداخت

وی را چند بار جلو و عقب برد و سپس بشدت او را بمقبرها کرد.

آنمرد عقب عقب رفت و از پشت بزمین افتاد.

حبیب بیك پا بروی سینه او گذاشت و گفت:

— بجز تو کدام يك از نگهبانان بطرفداری از اسماعیل میرزا

برخاسته و راه خیانت را پیش گرفته اند.

آنمرد هر دو دست بر هیچ پای حبیب بیك حلقه ساخت نگاه

وحشت زده اش را باو دوخت و ملتسانه گفت:

— بخدای بزرگ سوگند که اطلاعی ندارم، رفتار شاهزاده با

ما بطور محرمانه بود و با اینکه میدانم کسان دیگری هستند که از

او جانبداری کرده و فرمایش را اطاعت می کنند اما هیچ کس از

هویت دیگری اطلاع ندارد و تنها خود شاهزاده طرفدارانش را

می شناسد من کسی را نمی شناسم ..

میرسلطان بتندی گفت:

— اینمرد دروغ میگوید و میخواهد ما را گمراه سازد.

حبیب بیك گفت:

— او می داند که خائنین در این قلعه چگونه به مجازات

می رسند.

میرسلطان خنده کنان گفت:

— میدانند.. آنها را از بالای حصار قلعه بقمر دره می اندازند.

خنده ای طولانی کرد و افزود:

— مرك وحشتناکی است و علائم این مرك در قیافه این مرد

## قلعه مرک

خیانتکار آشکار شده و چطور است او را همین امشب بدره بیاندازیم.  
حبیب بیگ فشاری بسینه آنمرد وارد آورد و گفت:  
- انداختن محکومین از بالای حصار بدره تشریفاتی دارد،  
همه ساکنین قلعه باید حضور داشته باشند و فریادهای دلخراش او را  
بهنگام سقوط بقعر دره بشنوند.  
مرد نگهبان بشنیدن این کلمات آهی وحشتناک کشید  
و گفت:

- شما را بخدا با فرو کردن خنجر بیقلیم، جانم را بگیرد و  
بآن طریق هلاکم نسازید آنچه میدانستم گفتم ..  
مکئی کرد و سپس ادامه داد:  
خدا لعنت کند اسماعیل میرزا را که مرا فریب داد.. و بدین  
روزم انداخت.

میرسلطان قدمی بطرف حبیب بیگ که هم چنان یا بروی سینه  
مرد محکوم بمرک گذاشته بود برداشت و گفت:  
- شاید اینمرد راست بگوید.. از اسماعیل میرزا که هر چه  
بگوئید برمی آید او کسی نیست که اسرارش را در اختیار این و آن  
بگذارد بی شک عوامل مربوط باو از هویت یکدیگر اطلاعی ندارند  
و آنچه در جستجویش هستیم نزد خود اوست.  
حبیب بیگ گفت بهر صورت اینمرد را زنده نخواهیم گذاشت  
و ظاهراً بر این قضیه سرپوش می گذاریم و محرمانه تحقیقات خود را  
دنبال خواهیم کرد و من مطمئن هستم که خائنین جز یکی دو نفر  
بیشتر نیستند و آنکسی که اولین نامه شاهزاده را از قلعه خارج  
کرده و بقزوین برده تنها نبوده و همدستانی باید داشته باشد.  
میرسلطان برای آخرین بار نگهبان خائن را مخاطب قرار داد  
و از او خواست تا همکاران دیگر خود را معرفی کند.  
و وقتی همان جوابهای اولیه را شنید.. به حبیب بیگ گفت:  
تحقیق از این مرد بیفایده است.. دستور بده نزدانش ببرند  
تا طلوع آفتاب سزای خیانتش را ببیند.  
بدستور حبیب بیگ، حاکم قلعه نگهبان خائن را در حجره مجاور

## امیر عشیری

حجره نگهبان محافظ در قلعه زندانی نمودند.

\*\*\*

پس از وقایع غیرمنتظره و خونینی که بدنبال هم در داخل قلعه روی داد و منجر بکشته شدن دو تن از نگهبانان و کشف اسراری از فعالیت‌های پنهانی اسماعیل میرزا شد سکوتی عمیق و آمیخته بترس و وحشت جایگزین آن هیاهو گردید.

هیچیک از ساکنین قلعه جرئت بحث و گفتگو پیرامون این وقایع را نداشت و علت آنهم ترس از تندخویی و بیرحمی حبیب بیک حاکم قلعه بود که برای حفظ جان و مقام خود از هیچگونه عمل جنایت کارانه‌ئی روگردان نبود.

نگهبانان و سایرین همه در ترس و اضطراب عجیبی بسر می بردند چون می دانستند حبیب بیک مرد خون آشام و سنگدلی است و جریانات اخیر را نادیده نگرفته و عکس العمل شدیدی از خود نشان خواهد داد حتی وقتی شنیدند که وی اسماعیل میرزا را بحال انعام انداخته است متوحش شدند و بر اضطرابشان افزوده شد و با انتشار این خبر که بهنگام طلوع آفتاب نگهبان خائن را از بالای حصار قلعه بقعر دره می اندازند اینطور شایع شد، که حبیب بیک دست بکشتار خواهد زد !!

همه با بیصبری منتظر پایان شب بودند که با فرارسیدن روز، شاهد و ناظر مرگ دلخراش انسانی باشند که برخلاف وظیفه خود عمل کرده و در حقیقت خیانت نموده است.

در آن وقت شب که قلعه بظاهر در خاموشی فرو رفته بود، درون یکی از حجره‌های دور از مقر حبیب بیک زن و دختر جوانی آهسته می گریستند اما نه آنطور که صدای گریه‌شان از بیرون شنیده شود... می کوشیدند که صدای گریه را در گلو خفه کرده و نگذارند بگوش نگهبانان برسد.

این صدای گریه از زن و دختر نگهبانی بود که قاتل او بدست اسماعیل میرزا از پای درآمده بود.

## قلعه مرگ

دختر که نامش (بیگم) بود بمحض اطلاع از وضع شاهزاده زندانی بیاخواست تا بحجره او برود. آهسته از حجره خارج شد جز تاریکی و نور مشعل هائی که در گوشه و کنار محوطه قلعه به دیوار نصب شده بودند چیز دیگری دیده نمی شد حتی کمترین صدائی بگوش نمی رسید.

بیگم بنصایح مادرش که او را از رفتن بنزد اسماعیل میرزا بر حذر می داشت اعتنائی نکرد پاورچین پاورچین از کنار حجره ها بطرف زندان شاهزاده برآه افتاد تا از راه زیرزمین که ناهموار و هولناک بود خود را باو برساند ... جز این راه دیگری وجود نداشت.

زیرزمین در اواسط سردایی بود که زیر پلکان ها دریچه کوچکی داشت.

بیگم با علم باینکه اگر نگهبانان از ورودش بزندان اسماعیل میرزا آگاه شوند بدستور حبیب بیگ او را بقتل خواهند رسانید معهذا عشق شاهزاده ترس را در او کشته بود.

دختر جوان درحالی که قلبش بشدت می زد و نفس در سینه اش حبس شده بود پیش می رفت. همینکه بزیر پلکان راه پام رسید استناد نفسی بر احوت کشید نظری باطراف خود انداخت و آنگاه لبخندی رضایت آمیز بر لبانش نقش بست و از چشمانش برقی ساطع گردید برقی که حاکی از پیروزی او بود. چون از اینجا بیعد دیگر خطری برایش وجود نداشت و او بر احوت می توانست وارد سرداب شده و بی آنکه با خطری روبرو شود از نقب گذشته و خود را بزندان شاهزاده برساند.

بیگم یکبار دیگر اطرافش را نگرید و آنگاه بسوی مشعلی که از هنگام ورود بانجا توجهش را جلب کرده بود رفت فاصله او تا مشعل بیش از بیست قدم نبود این فاصله را بسرعت طی کرد مشعل را برداشت و شتابان بجای خود برگشت.

اضطراب و ترس او در اینموقع غجیب بود. چون اگر یکی از نگهبانان بالای حصار یا اطراف قلعه حرکت سریع مشعل را از

## امیر عشیری

نقطه‌ای بنقطه دیگر می‌دید هیاهوئی برآه می‌انداخت و همه را بدانسو می‌کشید.

بیگم بدریچه نزدیک شد آنرا گشود تاریکی عمیقی نمایان گردید سر بداخل برد زیر پایش را نکاهی کرد، پلکانی سنگی و مارپیچ بود که پائین رفتن از آن به سهولت صورت می‌گرفت.

دختر جوان ابتدا مشعل را جلو تر از خود از دریچه عبور داد بعد خم شد پای راستش را روی اولین پله گذاشت هیکلش را کمی بجلو خم نمود، اندکی مکث کرد و هنوز پای چپش را حرکت نداده بود که ناگهان دستی قوی بازوی چپ او را گرفت و با صدای آمرانه و خفه‌ئی گفت:

— کیستی ای زن.. اینجا چه می‌کنی؟! —

دختر جوان از ترس لرزید، قلبش فرو ریخت و رنگ از رخسارش پرید و بهمان حال خشکس زد، زبانش بند آمده بود و بارای سخن گفتن نداشت مثل این بود که شاعرش را از دست داده است.

ناشناس سؤال خود را تکرار کرد... او را تکلمان داد و گفت:

— سکوت بیفایده است و بی‌شک تونیز از جمله خائنینی هستی که بمنظور خاصی قصد داخل شدن بسرداب را داری. وی دختر جوان را آهسته از دریچه بیرون کشید و همین که چشمش بقیافه وحشت زده او افتاد یکه عجیبی خورد و با حیرت و تعجب گفت:

— تو هستی بیگم ۱۶

بیگم همانطور که نگاهش در قیافه خشن و سوخته آن مرد که جز یکی از نگهبانان کس دیگری نبود دوخته شده بود با لکنت گفت:

— خودم هستم.

اشک در چشمهایش حلقه زد و افزود:

— مرا ندیده بگیر.. و اگر خبیث بیک بفهمد مرا زنده

## قلعه مرک

نخواهد گذاشت.

مرد نکهبان گفت:

- تعجب من از اینجاست که توهم اکنون باید کنار مدارت بگریه وزاری مشغول باشی... چه شده است که از حجره مانم ردهات خارج شده و قصد ورود بسرداب را داری... بدون شک منظور خاصی ترا باینجا کشانیده است.

بیکم بالهن ملتسمانه ای گفت:

- اجازه بده بهجره ام بازگردم.

نکهبان که تحت تأثیر چهره دلفریب و زیبای بیکم واقع شده بود و چشم از او بر نمی داشت لبخندی خفیف بر لبانش نقش بسته گفت:

- تا از منظورت آگاه نشوم امکان ندارد دست از تو بردارم.

بیکم نگاهی بدریچه نمود و گفت:

- امان بده تا بگویم.

- در امان هستی.

- این کافی نیست، باید سوگند یاد کنی که وقتی از منظورم آگاه شدی درصدد بر نیائی که مرا بنزد حبیب بیک برده و جاسوس خطاب کنی او مردی سفاک و بی رحم است و با وقایعی که امشب در قلعه روی داد و تو ناظر بودی بدون شک او بمن مظنون خواهد شد و بی درنگ ..

نکهبان کلام او را قطع کرد و بتندی پرسید:

- مگر این سرداب بکجا راه دارد ؟

بیکم شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- بدرستی نمی دانم باید داخل شویم و در طول آن حرکت

کنیم شاید بنخارج راه داشته باشد اما قدر مسلم آنست که حبیب بیک

بمحضی اطلاع از جریان مرا خواهد کشت و یا زیر شکنجه جانم را

بلب می رساند تا بتدریج جان دهم پس چه بهتر که مرا ندیده گرفته

و بگذاری بهجره ام بازگردم و همانطور که می دانی پدرم طی یک

نزاع بقتل رسید و هنوز خون او خشک نشده .. می خواهی دختر شرم

## امیر عشیری

باو ملحق سود...۱۰۰

آن مرد گفت، نه فعلا چنین تصمیمی ندارم.

بیگم که می‌گوئید مرد نگهبان را از آنچه که او در تعقیب  
دانستش می‌باشد منصرف کند مطلب تازه‌ای پیش کشید و گفت،  
- مطمئن هستم که حبیب بیگ بزودی من و مادرم را از قلعه  
اخراج خواهد کرد همین یکی دو روزه و شاید هم فردا، بهر صورت  
زندگی ما را تپاه شده باید دانست.

مرد نگهبان برای چند لحظه نگاهش را از دختر جوان  
برگرفت نظری بدریچه سرداب که نیمه باز بود انداخت و گفت،  
- مثل اینکه از اصل قضیه دور شدیم از آمدن باینجا چه  
منظوری داشتی؟ و تا این موضوع برایم روشن نشود امکان ندارد که  
از تو دست بردارم و بیهوده برای انصراف من تلاش نکن.

بیگم مضطرب شد سر بزرگ انداخت و گفت،  
- قول می‌دهم فردا برایت بگویم ولی امشب مرا آسوده  
بگذار.

مرد نگهبان مشعل را که هنوز در دست بیگم بود گرفت دست  
دیگرش را بیازوی او حلقه ساخت و گفت،

- همین امشب باید بشنوم و از جانب منم نشویش نداشته باش  
که بیهوده جان کسی را بخطر نمی‌اندازم مگر اینکه احساس کنم  
قصد اغفال و فریب مرا دارد آنوقت خودم سزایش را خواهم داد  
دختر جوان سر برداشت در چشمانش قطره اشکی می‌درخشید  
نگاهش ملتصانه بود مثل اینکه در برابر دژ خیمه مرگ ایستاده است  
آثار مرگ از خلال نگاههایش هویدا بود.

نگهبان دلش به حال او سوخت بملائمت فشاری بیازوی دختر  
جوان داد و گفت،

- برویم بیگم اینجا مکان خطرناکیست و ما نمی‌توانیم در  
کمال آسودگی خیال صحبت کنیم.

بیگم که چاره را در تسلیم شدن و گفتن حقیقت امر داشت  
نگاهی بیشت سر خود کرد و گفت،

## قلعه مرگ

چطور است داخل سرداب شویم آنجا از هر حیث مکان امن و خلوتی است.

مرد گفت، موافقم برویم.

دختر جوان با شنیدن این کلام معنی دار قلبش فروریخت و افکار تازه‌ئی بمنزله راه یافت.

هر دو داخل سرداب شدند در بچه‌ها بستند و از پلکان سنگی و مارپیچ پائین رفتند همینکه با آخر پله‌ها رسیدند بیگم گفت،

- این اولین دفعه‌ایست که قدم باینجا می‌گذارم.

- حالا تا انتهای سرداب خواهیم رفت.

- نه، همین‌جا بهتر است.

- همه جای این سرداب هولناک است حتی دهلیزی که در عقب واقع شده انسان را به وحشت می‌اندازد حرکت کن که اینجا ایستادن نتیجه‌ئی ندارد.

این بیگم را بدنبال خود کشید نیمی از سرداب که طی شد نگهبان ایستاد و گفت:

- بالاخره راز خود را نگفتی و تصور نمی‌کنم اینجامانمی برای افشای آن وجود داشته باشد بگو، بمن اطمینان داشته باش و همان طور که قول دادم مجرم اسرار تو خواهم بود و کلامی بکسی ابراز نخواهم کرد ولی اگر...

بیگم بمیان حرف او دوید و گفت:

- ولی اگر خواسته باشم نگویم چه خواهی کرد.

نگهبان دست بکمر برده دشنه‌اش را از غلاف بیرون کشید و در حالی که نگاه تندش را بچشمان بیگم دوخته بود گفت:

- همینکه نوك این دشنه میان سینه سفید و زیبایت قرار بگیرد و سوزش آن را احساس کنی همه چیز را خواهی گفت و حتی بدون قید و شرط خودت را تسلیم خواهی کرد.

دختر جوان تکائی خورد و مضطربانه گفت، پس قصد داری مرا مورد تجاوز قرار بدهی.

مرد خندید و گفت، دختر باهوشی هستی که منظور اصلی‌ام

## امیر عشیری

را درك كردی تا اندازه‌ای به منظور تو بی برده‌ام و اگر اشتباه کرده باشم قصدداشتی زندان اسمعیل میرزا بروی...

بیگم هراسان شد، چاره‌ئی نداشت باید حقیقت را می گفت.

- بالحنی مضطرب گفت، باده می خواستم بزندان اسمعیل

میرزا بروم.

مکشی کرد. آنگاه بی آنکه بداند چه داردمی گوید اضافه

کرد:

- این راهیست که پدرم در مواقعی که نگهبانی نداشت از

اینجا سراغ شاهزاده میرفت.

نگهبان بشنیدن این رازشکفت یکه خورد و گفت:

- پس پدر تو از جمله خائنین بود که بطرفداری از اسماعیل

میرزا در فعالیت‌های پنهانی او در خارج قلمه شرکت داشت !!

- .. چه می گوئی او را خائن خطاب نکن .. او از شاهزاده

چوانی طرفداری میکرد که روی خصومت و سمایت مخالفین محکوم

به حبس ابد است.

- حالا نام سایر خیانتکاران را که یکی از آنها بامداد فردا

بسزای خیانتش خواهد رسید بگو و خودت را خلاص کن.

- هیچکس را نمی شناسم.

در این اثنا صدای قدمهای سنگینی روی پلکان سرداب

شنیده شد.

بیگم متوحشانه گفت:

- ما را تعقیب کرده اند.

- آرام باش. او از خائنینی است که مانند تو می خواهد به

زندان اسماعیل میرزا برود. برای بدام انداختن او فرصت مناسبی

است.

- نه بخاطر من اینکار را نکن.

- بخاطر تو. ؟

- آری. مگر منظورت دست یافتن بمن نیست. ؟

- چرا. امامی بینی که وضع دیگری پیش آمده و خائنی وارد

## قلعه مرگ

سرداب شده باید اورا بشناسم اینجا وظیفه دیگری دارم که آن شناختن طرفداران اسماعیل میرزا است و چقدر باید از تو متشکر باشم که پرده از اسرار خیانت پدرت برداشتی .  
- کدام خیانت .

نگهبان پوزخندی زد و گفت :

- شما زنها با اینکه در مکر و حيله ما مردان را بزانو در میآورید اما گاه اتفاق می افتد که روی جهالت جانتان را بخطر می اندازید و در اینجا با همه زرنگی که از خود نشان دادی اما يك لغزش كوچك موجب افشای راز بزرگی شد .

صدای آمرانه ئی از ابتدای سرداب برخاست که پرسید، آنجا کیست .. آشنائی یده ..

مرد نگهبان فی الفور نوک دشنه را روی سینه بیگم نهاد و گفت :  
بي شك شما دو نفر يكديگر را خوب می شناسید . اسمت را با صدای بلند باو بگو تا نزدیک بیايد ..  
بیگم گفت از گفتن نامم وحشت دارم .

- چه وحشتی .. ؟

- این که شما دو نفر بجان هم بیفتید و نزاعی خونین در بگیری  
- خونی براه نخواهد افتاد، چه همینکه او با اینجا برسد و ترا بدین حال ببیند خود را تسلیم خواهد کرد و اطمینان دارم که اگر بجان تو علاقمند باشد راضی نخواهد شد حتی خراشی ببدن تو وارد آید .

بیگم زیر چشمی نگاهش کرد و تندی به تینه دشنه انداخت و گفت :

- پس ما این نیرنگ میخواهی پیروزشوی .

- خاموش باش .

صدای مردی که پائین پله های سرداب ایستاده بود دوباره برخاست و در سرداب طنین انداخت :

- چرا جواب نمی دهی .. ؟

آن مرد بالحن آمرانه ای به بیگم گفت ، جوابش را بده ..  
بیگم که رنگ بر رخسارش نمانده بود با لحنی که حاکی از

## امیر عشیری

نشویش او بود گفت :

این دور از صفات مردان اهل شمشیر و مبارزه است و تو هم اکنون در کمال ضعف و ناتوانی قرار گرفته‌ای و مرا که زن هستم و قبل از تهدید با دشمن خود را تسلیم تو کردم بدین نحو می‌خواهی از پای در بیاوری .

آن مرد گفت ، اسم خودت را باو بگو . منتظر است .  
بیگم نفسی تازه کرد و بعد با صدای بلند اسم خودش را گفت ..  
آن مرد بر او افتاد صدای قدم‌هایش در سرداب طنین داشت ..  
نگهبان که مشعل را در میان انگشتان دست چپش می‌فشرد پنجه‌های دست راستش را بازوی بیگم حلقه ساخت و او را بطرف خود کشید و گفت :

- آرامش خود را از دست نده . تو تحت حمایت من هستی .  
آن مرد بنزدیک آندو رسید . از دیدن همکار خود که کنار بیگم ایستاده بود یکه عجبیبی خورد و بحیرت افتاد قدمی به عقب برداشت و بالحنی که می‌رساند مشکوک شده است خطاب به بیگم پرسید :

- او از دوستان است .. ؟

بیگم لب‌گشود تا جواب بدهد .. فشاری که بازویش وارد آمد باو فهماند که باید سکوت کند .

مرد نگهبان بموض او پاسخ داد :

- نزدیک بیای هم‌قطار خائن !

آن مرد بشنیدن این کلام‌رگهای گردنش متورم شد چشمانش حالت دیگری یافت با نگاهی حاکی از خشم و نفرت سراپای بیگم را ورنه از کرد دست بقبضه شمشیرش گذاشت پنداشت این دام را بیگم گسترده است . فریاد بر آورد :

- تا شما دو نفر را بقتل نرسانم از اینجا بیرون نخواهم رفت ..

مردی که در کنار بیگم ایستاده بود خطاب به هم‌قطارش گفت :

او را بحساب نیاور چون بموقع کیفر خواهد دید . و اکنون تو

دو راه در پیش داری یکی این که تسلیم شوی و اگر از تسلیم شدن ننگ

داری حاضر م با تو دست و پنجه می نرم کنم و همینجا سزای خیانتت را

## قلعه هرك

كف دستت بگذارم و كف سرداب را از خون كشيفت رنگين سازم و اين را هم بدان كه بفرض فرار از سرداب بازجانت در اختيار من است چون ترا شناخته ام مگر آنكه شبانه از قلعه خارج شوي . . آن هم امري محالست .

آنمرد با يك حرکت سريع شمشيرش را از غلاف بيرون كشيد چند قدم بعقب رفت و گفت :

باكم نيست بيگم راره هاكن و مانند مردان جنگي پيش بيا . . و آماده هرك شو مردنگهبان مانند آنكه به قدرت بازوان و مهارتت در شمشير زدن اطمينان دارد ، بيگم راعقب زد شمشير از كمر گشود مشعل را بدست دختر جوان داد و خطاب بحريف خود گفت :

- مشعل را بزمين بگذار .

آنمرد چنين كرد ، هر دو در مقابل يكديگر فرار گرفتند ، آثار شهامت و نيرو مندي بر چهره هاي برافروخته شان آشكار اديده مي شد . نگهبان طرفدار اسماعيل ميرزا حركتي تند بشمشيرش داد و با بي پروائي غير قابل تصوري حمله را آغاز كرد .

نزاعي سخت ميان آن دو در گرفت ، هر دو از روي خشم و كينه حمله مي كردند ، يكي بطرفداري از اسماعيل ميرزا آن يكي بدشمني با او مي جنگيدند .

بيگم در وضعي عجيب در مانده بود ، تمام وجودش از وحشت ميلرزيد . در چشمان بي فروغش اضطراب عقيقي موج مي زد ، مثل اينكه اورادي زير لب زمزمه مي كند لبانش آهسته بهم مي خورد .

دعای خیرش متوجه نگهبان تازه وارد بود که بطرفداري از اسماعيل ميرزا جانش را بخطر انداخته بود .

نگهبان اولي كه در حملات سريع و تند خود دست كمی از همقطار خائنش نداشت و بی پروا می جنگید با صدای آمرانه ئی گفت :

- هنوز فرصت باقیست و میتوانی جان خود را نجات دهی .

آنمرد خندید ، خنده ئی که موجب حیرت حریف زورمندش شد .

- چرا می خندی خائن ؟

- بضعف و زبونی و حماقت تو می خندم که پنداشته ای با کودکی

## امیر عشیری

در نزاع هستی ، هنوز نمیخواهی قبول کنی که با سحنان فریب دهنده -  
ات نمی توانی مرا اغفال بکنی ..

طولی نکشید که نگهبان طرفدار اسماعیل میرزا زخمی شد  
نگهبان اولی که از پیروزی کوچک خود نیروئی تازه یافته بود  
در شدت حملات خود افزود و یکبار دیگر او را دعوت بتسلیم شدن  
کرد . و وقتی سرسختی اش را دید شیوه تازه ای بخاطرش رسید ، او را  
تا نزدیک مشعلی که کف سرداب نهاده شده بود عقب زد ، کمی آنطرفتر  
برد و آنگاه با نوك پا مشعل را به جانبش پرتاب کرد .  
مشعل بمیان دو پای او پیچید و مرد نگهبان برای چند لحظه  
از خود غافل شد و يك وقت بخود آمد که هیکل سنگین حریف برویش  
افتاده است .

ز انوش را روی دست مسلحش آنچنان فشاری داد که مرد  
شکست خورده شمیر را رها کرد .

نگهبان اولی شمیر خود را بسوئی انداخت دشنه از کمر کشود  
نوك آنرا زیر گلوی حریف گذاشت و گفت :

- فرصت خود کشی برایت نیست و بدین حال ترا از سرداب  
بیرون میبرم و تسلیم حبیب بيك می کنم او میداند با خائنن چگونه  
رفتار کند .

در این حال بیگم که نزدیک بود روح از بدنش پرواز کند مرك  
موحشی را برای آنمرد و خودش مجسم کرد ، اندکی بخود آمد ..  
مشعل را در میان انگشتانش فشرد ، اطرافش را نگرید ، فکر می-  
کرد که شاید بتواند آنمرد را از چنگال مرك نجات دهد . ناگهان  
نگاهش بمشعل فروزان دوخته شد .. آب دهانش را فرو برد ، نکانسی  
خورد مثل اینکه از خواب عمیقی بیدار شده باشد موقعیت خطر ناك  
خود و آنمرد تیره روز را که در آستانه مرك قرار گرفته بود بخاطر  
آورد خویشتن داری کرد تمام حواسش را بیکجا متمرکز ساخت قدم  
پیش گذاشت اطرافش را نگرید آهسته جلورفت زانوایش میلرزید  
اما در تصمیم راسخ خللی وارد نمیآورد با اینکه بموقعیت خود امیدي  
نداشت راه بازگشت برایش باقی نمانده بود با خود گفت :

## قلعه مرك

— یا کشته خواهیم شد یا او و خودم را نجات خواهیم داد .  
بیگم پشت سر نگهبانی که روی سینه حریفش نشسته و او را تهدید  
بمرك میکرد رسید دستش را بالا برد مشعل را در میان انگشتانش  
فشرد و با حیرت و استیصال نگاهی با اطراف انداخت و آنگاه دستش را  
پایه قدرت و نیرومندی که درخود سراغ داشت پائین آورد و مشعل  
فروزان را از سمت راست بر نیمرخ مرد نگهبان کوفت .

فریاد هولناک و جگر خراش آن مرد که بر اثر سوزش صورت  
از حلقومش خارج شده بود در سرداب پیچید . .

نگهبان سوخته بهوا جست چند دفته برخاست و نشست و افتاد و  
دور خود چرخید همچنان ناله می کرد و محل سوختگی را با هر دو دست  
گرفته بود و خم و راست میشد .

نگهبان دومی که بسرعت خود را از آنوضع علاج ناپذیر  
نجات داده بود فی الفور خود را مسلح ساخت پیش رفت و از روی کینه  
و نفرت با نوک شمشیر پهلوی مرد صورت سوخته را درید باینهمه اکتفا  
نکرد ، و بی درپی ضربات مهلك و عمیقی بر پیکر نیمه جان حریف از  
پا درآمده اش وارد ساخت و آنگاه بتماشای او ایستاد بیگم باو نزدیک  
شد و آهسته گفت :

— هنوز مرا خائن میداننی . :

— زندگانیم را بتو مدیونم .

— چاره ئی نداشتم . .

— حالا باتفاق بزندان شاهزاده میرویم بی شک و ی هنوز در

حال اغماست .

— نخست باید از مرك این مرد اطمینان پیدا بکنیم .

— گمان نمی رود زنده باشد .

بروی او خم شد و وقتی از مرگش مطمئن گردید برخاست و

گفت :

— برویم بیگم که شاهزاده ، بكمك ما احتیاج دارد .

هر دو برآه افتادند سرداب را پشت سر گذاشتند . و وارد

دهلیز شدند .

## امیر عشیری

با واسطه دهلیز که رسیدند مرد نگهبان گفت ،  
- وقایع امشب بزبان شاهزاده تمام شد و از این پس حبیب  
بیک شدت عمل بیشتری بخرج خواهد داد .  
بیکم گفت ، دخالت شاهزاده در نزاع پدرم با نگهبانی که سر-  
انجام بقتل رسید بیمورد بود و ایگانی وی سکوت میکرد و کار باینجا  
نمی رسید که بیک مخصوصش را دستگیر سازد .  
وی مکشی کرد و سپس ادامه داد و گفت ،  
- اگر میشد او را تا قبل از طلوع آفتاب از زندان نجات دهیم  
ضربت بزرگی بر حبیب بیک و دارو دستهایش بود ..  
مرد نگهبان آهسته سرش را تکان داد و گفت ،  
- بگذار او فدای شاهزاده شود نزدیک شدن بزندان او عملی  
بس خطرناک و دور از عقل است و من که از آنجا می آیم میدانم نگهبانان  
چگونه از زندان او محافظت می کنند و فعلا خدا را شکر کنیم که مزو  
نو از این دامرهایی بافتیم و اگر مردم مقتول بر ما پیروز شده بود  
با طلوع آفتاب سه نفر را از بالای حصار بقعر دره می انداختند که مزو  
تو دوتن از آن سه نفر بودیم .  
هر دو خندیدند . خنده ای که نشانه موفقیت بزرگ آنان بود و  
از عمر دو باره شان حکایت می کرد .  
بانتهای دهلیز که رسیدند سوراخی که يك انسان بسهولة  
میتوانست از میان آن بگذرد نمایان شد .  
بیکم گفت ،  
- این نخستین باریست که از اینجا عبور میکنم و تو که  
آشنائی قبلی داری جلو برو .  
مرد نگهبان و بدنبال او بیکم از حفره گذشتند .  
بیکم پرسید ، از اینجا بکجا خواهیم رفت .. ؟  
- همراه من بیا از این حجره که بیرون برویم وارد دهلیزی  
می شویم که زندان شاهزاده در آنجاست .  
- از مستحق زندان او باید ترسید ..  
- او در مدخل دهلیز ایستاده و متوجه ما نخواهد شد .

## قلمه هرك

- پس بهتر است بدون مشعل حرکت کنیم .  
مرد نگهبان لختی اندیشید و سپس مشعل را در زاویه حجره  
بزمین نهاد .

هر دوشانه بشانه هم برآه افتادند، دهلیز در سکوت عمیق و  
دهشتزائی فرورفته بود .

مرد نگهبان با دست مشعلی که در اواسط دهلیز می سوخت  
نشان داد و گفت :

- آنجا زندان شاهزاده است .

بیگم لبخندی زد و گفت :

- آنجا را خوب بنظر دارم .

- مگر قبلا هم به اینجا آمده بودی ؟

- آری ، و هر وقت نگهبانی زندان بعهده پدرم بود بدیدن  
شاهزاده می آمدم ، و امشب از راهی که او نشانم داده بود آمدم و آن  
ماجرای خونین بوجود آمد .

در این هنگام در زندان اسماعیل میرزا صدائی کرد .

آن مرد و بیگم بسرعت خود را بسینه دیوار کشیدند .

چند لحظه بعد مردی از زندان بیرون آمد و بطرف در دهلیز

برآه افتاد .

بیگم سر بکوش نگهبان گذاشت و گفت :

- بنظر من شاهزاده نباید تنها باشد .

آن مرد گفت، بهر صورت ما داخل زندان او خواهیم شد .

دست بیگم را گرفت و از سینه دیوار شروع برفتن کرد . جلو

در زندان اسماعیل میرزا که رسیدند مرد نگهبان با نوک شمشیر لنگه

در نیمه باز را بعقب فشار داد و با اندازه ای که بتوان داخل زندان شد

آن را گشود و سپس به بیگم گفت :

- بدینوسیله خواهیم دانست که آیا جز اسماعیل میرزا کسی

دیگری هم در زندان او هست یا نه ؟

کمترین صدائی از داخل زندان شنیده نشد .

بیگم بالحن مضطربی گفت :

## امیر عشیری

بی شبهه شاهزاده ماهنوز در حال اغماست. والا باز شدن در  
نوجه او را جلب می کرد .

مردنکهبان اندکی جلو رفت. سر بداخل زندان برد و ناگهان  
متابان بدرون زندان دوید. بیگم بدنبال او رفت.

دختر جوان از دیدن اسماعیل میرزا که هنوز در بیهوشی بس  
می برد هراسان شد جلو دوید، کنار او نشست، سر او را روی زانویش  
گذاشت و بانوگ انگشتان آهسته بگونه اسماعیل میرزا زد.

مرد نکهبان نگاهش سر بیع باطراف حجره انداخت ، کوزه  
آبی توجهر را جلب کرد بایک جست خود را بکوزه رسانید ، آن  
را برداشت و بی درنگ آب درون کوزه را بصورت اسماعیل میرزا  
ریخت .

شاهزاده جوان حس کتی کرد، ناله می زد، نفس عمیقی کشید  
و چشمانش را گشود . .

بیگم از خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زد و با صدائی که  
از شوق می لرزید گفت:

— من هستم بیگم . نگاه کنید برای نجات شما آمده ایم.

اسماعیل میرزا چند بار پلنگ هایش را بر هم زد، چند لحظه در  
قیافه بیگم خیره شد، آن گاه متوجه مردنکهبان که کنارش زانو زده  
بود گردید . . آهسته زیر لب گفت:

— توهستی (خالد) . . اینجا چه میکنی؟

خالد که کسی جز مرد نکهبان نبود سر بعلامت احترام خم  
نمود و گفت:

— بدیدین شما آمدیم.

— اینجا خطرناکست و بیهوده جانتان را بخطر نیندازید.

— من جان خود را بخاطر شاهزاده جوان در کف نهاده ام و از  
کشته شدن در راه او هراسی ندارم.

اسماعیل میرزا بکمک بیگم و خالد برخاست، نشست، لبخندی  
خفیف بر لبانش ظاهر شد، دست بیگم را در دست گرفت و در حالی که  
چشم در چشم او دوخته بود گفت:

## قلعه مرك

- عزیزم، تو چرا جان خود را بخطر انداختی؟

بیگم سر بزیر انداخت و درسکوت فرو رفت.

اسماعیل میرزا دست بزیر چانه او نهاد و آهسته سرش را بلند کرد چشمان بیگم اشک آلود بود و بزحمت می توانست جلوریش قطرات اشک ترا بگیرد.

اسماعیل میرزا با اینکه مردی خشن بود و از کشت و کشتار خم با برو نمی آورد در اینجا از دیدن اشکهای بیگم چنان حالت تأثری باو دست داد که چشم از دختر جوان بر گرفت و بنقطه دیگری خیره شد مرك دردناك پدر او را بخاطر آورد. غباراندوه چهره رنج دیده اش را پوشاند و بفکر فرو رفت.

سکوتی عمیق و حزن آور زندان را گرفت.

این سکوت با برخاستن خالد که احساس نموده بود باید آندو را تنها بگذارد برهم خورد. وی آهسته از حجره بیرون رفت و مجدداً سکوت برقرار شد و چند لحظه ای ادامه یافت.

صدای آرام و تاثر انگیز بیگم سکوت را شکست و گفت:

- شاید این آخرین دیدار ما باشد.

اسماعیل میرزا بشنیدن این کلام تکانی خورد و به تندی

پرسید:

- چه می گوئی بیگم.. خیال داری در این موقع حساس که

بوجود تو احتیاج دارم مرا ترك کنی.

- شاهزاده عزیز.. این من نیستم که شما را ترك می کنم...

بلکه حبیب بیک استاجلو حاکم قلعه است که ما را از یکدیگر

جدا می کند..

- او با سرار روابط مایی برده است..؟

- خیر، ولی بدون شك بعد از مرك پدرم وی من و مادرم را

از قلعه اخراج خواهد کرد، اما هن کجا باشم قلبم با خودم نیست و آنرا

نزد شما درون همین زندان نیمه تاریك که شاهد صمیمیت و عشق و

علاقه مان نسبت بیکدیگر بوده است بجای خواهم گذاشت.

اسماعیل میرزا در اندوه فراوانی فرورفت. چهره اش افسرده

## امیر عشیری

ترشد. دست او را بمالیمت فشرد و گفت :  
- حبیب بیک جرئت چنین کاری را نخواهد داشت و در برابر  
او مقاومت خواهم کرد.

- شاهزاده بخودتان رحم کنید، اینجا جانی نیست که در برابر  
حبیب بیک دشمن سرسختتان ایستادگی کنید، او و یارانش از مخالفین  
شما هستند و در پی بهانه‌های می‌گردند تا بزندگی شما خاتمه دهند...  
از من که جان و روحم بشما تعلق دارد بشنوید و بیهوده در مقام  
طرفداری از من بر نیائید و خدا کند که چنین دستوری از جانب  
حبیب بیک صادر نشود.

بیگم سر برداشت چشم در چشم شاهزاده دوخت عنان اختیار  
را از کف داد و خود را در آغوش او افکند سر بر سینه‌اش نهاد و در  
حالی که قطرات اشک از گوشه چشمانش بر روی گونه‌های برجسته و  
سرخس فرو می‌چکید گفت:

- بفرض اینکه از اینجا رانده شوم، در قهقهه منزل خواهم کرد  
و مراقب شما خواهم بود و تا آنجا که دستم برسد، خدمت می‌کنم و لو  
جانم بخطر افتد و مرا نیست و نا بود کنند.

اسماعیل میرزادست بموهای او کشید، بر گونه‌های مرطوبش  
بوسه‌ها زد. دقایقی چند سکوت کرد، باخود فکر می‌کرد که اگر  
بیگم از قلعه خارج شده و در قهقهه سکنی گزیند وجودش بیش از پیش  
مثمرتر خواهد بود، خدمات ذیقیمتی می‌تواند انجام دهد بی آنکه  
کسی باو مظنون شود با طرفداران او تماس می‌گیرد و در رساندن  
پیامهایش بقزوین و برانگیختن احساسات طرفدارانش نقش مهمی را  
بازی خواهد کرد.

خود اوسکون را شکست و سر بیگم را از روی سینه‌اش بلند  
نمود و نگاهی محبت‌آمیز باو کرد و گفت:

- فکر خوبی است. خروج تو از قلعه بفتح من تمام خواهد  
شد. و قبل آنکه حبیب بیک بفکر اخراج تو بیفتد، تو و مادرت اینجا  
را ترک کنید.

شاهزاده مکشی کرد و سپس ادامه داد:

## قلعه مرك

هر اتفاقی که در خارج قلعه روی بدهد یا من خواسته باشم پیغامی برای طرفداران خود بفرستم.. وسیله‌ای موثرتر از مادرت وجود ندارد و او بهمانه کف بینی که مثل همه یشکی اش می باشد بی آنکه کسی مانع ورودش شود یا طرف سوء ظن قرار بگیرد در کمال آسودگی خیال می تواند باینجا آمده با نگهبانان و سایرین تماس بگیرد و هنگام خروج حامل نامه یا پیغام من باشد...

بیگم بشنیدن این سخنان لبخندی حاکی از خوشحالی بر لبانش نقش بست. هر دو دست شاهزاده جوان را در میان دستهایش گرفت آنها را روی برجستگی سینه اش فشرد و گفت:

- تصور نمی کنم با انجام این نقشه طعم تلخ شکست را احساس حائیم .. اما ..

اما چه .. ؟

لازم است که مادرم يك يك طرفداران شمارا در میان نگهبانان بشناسد و در غیر این صورت تعدیق خواهد کرد که وضع بفرنجی برایش پیش خواهد آمد ..

اسماعیل میرزا بی تأمل گفت:

- انجام این امر آنهم در این موقع باریک و خطرناک میسر نیست مگر آنکه رمزی میان ما قرار داده شود.  
بیگم گفت، رمز ما (سرداب خونین) خواهد بود.

اسماعیل میرزا لختی اندیشید و گفت :

رمز طرفداران من (زندانی قلعه) است. این دو رمز را بخاطر جبار که از یاد بردن آن تماس ما را مشکل خواهد کرد.  
کمی مکث کرد و سپس گفت:

- همین که آفتاب طلوع کرد بملاقات حبیب بیک برو و با کسب اجازه او تو و مادرت از قلعه خارج شوید بحتمل او مانع رفتن شما خواهد شد.

بیگم بتندی گفت:

تصمیم خود را گرفته ام و قدرت حبیب بیک در انصراف من و مادرم از این تصمیم نتیجه ای نخواهد داشت.

## امیر عشیری

اسماعیل میرزا یکبار دیگر بیگم را بوسید اورا بسینه اش  
و شد و آنگاه هر دو دست بهم کوفت خالد داخل زندان شد  
وی خطاب با او گفت :  
از راهی که آمده اید باز گردید  
بیگم بسختی حاضر بترک شاهزاده بود در حضور خالد خودش  
با غوش او انداخت و آهسته شروع بگریستن کرد.  
اسماعیل میرزا برخاست. بیگم را بلند کرد. اورا تا دم در  
زندان برد در آنجا لبانتر را بوسید و گفت. احتیاط کن...  
و آنگاه بخالد سفارش کرد که بیگم را سلامت از دهلیز بیرون  
ببرد. و مواظب خودش باشد.



باطواع آفتاب همه نهی در محوطه قلعه برخاست. همه از زن  
و مرد و بچه از حجره های خود بیرون آمدند... آنها برای تماشای  
اعدام مردنکهبان ازدحام می کردند.  
نکهبانان از هر سو در حرکت بودند بر بالای حصارچائیکه  
نکهبانان محکوم بمرک میبایست بقمر دره انداخته شوند اجتماع  
کرده چشم بمرحیب بیک حاکم قلعه دوخته بودند.  
طولی نکشید که حبیب بیک با اتفاق میر سلطان از حجره  
خود بیرون آمدسکوئی آمیخته بو حشت قلعه را گرفت همه بی حرکت  
بر جای خود ایستادند.  
حبیب بیک آهسته و با طمطراق از پله ها پائین آمد و با  
صدای آمرانه ای یکی از نکهبانان که چند قدم آنطرف تر ایستاده  
بود گفت، محکوم را بیاورید...  
نکهبان با اتفاق دو نفر دیگر شتابان بسوی محلی که  
نکهبان خائن زندانی بود رهسپار شدند...  
چشمها همه بگوشه محوطه دوخته شد نکهبان خائن در میان  
چهارتن از همقطاران خود پیش می آمد، کمترین صدائی جز صدای  
گامهای سنگین آن پنج تن از گوشه و کنار قلعه بر نمیخواست نکهبانان  
مرد محکوم بمرک را پیش حبیب بیک بردند، حاکم قلعه با دست

## قلعه مرگ

اشاره کرد که اورا بیالای حصار ببرند .  
و چند لحظه بعد خود باتفاق میر سلطان به دنبال آنسان  
براه افتاد .

مرد نگهبان که از هنگام شنیدن خبر اعدام خود دیگر رمقی  
در بدن نداشت . و بزحمت می توانست خودش را روی پا هایش  
نگهدارد .

وی همینکه بیالای حصار رسید و چشمش بدره هولناک افتاد  
لرزه بر اندامش افتاد . بطوری که اگر دو نفر نگهبان زیر بنل او  
را نمی گرفتند خود قادر بایستادن نبود .

صدای حبیب بیک از پشت سر برخاست که گفت ،

— اورا سر پا نگهدارید .

میر سلطان گفت :

— آسوده اش کنید ، همین اندازه کافیست .

— باید همه اورا ببینند .

مرد محکوم بالحنی لرزان گفت :

— شما را بخدا پیش از این عذابم ندهید .

اورا کشان کشان بلب بر نگاه بردند .

خنده ناشی از خشم و نفرت حبیب بیک لرزه بر اندام

همه انداخت .

مرد محکوم از دیدن پرتگاه وحشت سراپایش را لرزانندو

صورتش را میان دودست پنهان ساخت و ناگهان مانند دیوانه زنجیری

با یک حرکت سریع خود را از جنگ مستحفظین خود بیرون کشید

بامشت بسینه بکی از آندو کوفت و اورا بمقب راند و خود مانند

دیوانگان بطرف حبیب بیک دوید .

قیافه سبانه‌ئی داشت ، و آنچنان سریع بنخود آمد که تا چند

لحظه همه در بهت و حیرت فرو رفته بودند وی بی پروا که گوئی از

مرگ ترس و وحشتی ندارد خود را بروی حبیب بیک انداخت پنجه

های نحیف و استخوانی‌اش را به گلوی او فشرد .

حاکم قلعه شافلگیر شد . نگهبانان دسته جمعی بدان سو

## امیر عشیری

دویدند .

میرسلطان که کنار حبیب بیک ایستاده بود در یک چشم برهم زدن دشنه از کمر کشید و قبل از رسیدن نگهبانان دشنه را در پهلوی مرد تیره بخت جای داد و با حرکتی سریع دشنه را تا زیر بغل او کشید . . . مرد فریادی هولناک کشید ، گلوی حبیب بیک را رها کرد چرخ می بدور خود خورد و بزمین افتاد .

حاکم در حالی که رنگ چهره اش بشدت برافروخته شده بود و سر از پا نمی شناخت شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و با ضربات بی دریغ جسد فیه جان آن مرد را متلاشی ساخت .  
نگهبانان با اشاره میرسلطان جسد بی جان او را به دره انداختند .

حبیب بیک که دماغ آتش خشمش شعله ور می گردید بدو تن نگهبانی که مرد مقتول از چنگ آن دو گریخته بود حمله کرد ، خواست آنان را با شمشیر بقتل برساند میرسلطان پیش دوید ، هیچ دست او را گرفت و به زحمت توانست شمشیر را از دستش خارج کند .

ساکتین قلعه که وضع را چنین دیدند بدرون حجره های خود پنهان شدند چه بیم آن می رفت که خشم حبیب بیک دامن گیر چندتن از آنان شود .

میرسلطان که مردی زیرک تر از حبیب بیک بود او را پائین برد . . . در یک چنین موقعی که هیچکس بر جان خود اطمینان نداشت ناگهان چندضربه بدر حجره حاکم قلعه خورد .

میرسلطان که وسط حجره ایستاده بود . . . در را گشود و از دیدن بیگم دختر نگهبان مقتول شب گذشته یکه خورد سراپای او را نگاهی کرد و سپس پرسید :

— چی میخواهی ؟

بیگم که حالت تأثری بخود گرفته بود گفت :  
— آمده ام تا با کسب اجازه از حاکم قلعه برای همیشه قلعه را ترک کنم .

## قلعه مرك

— دیوانه شده‌ئی دختر . ؛ حالا چه وقت این تقاضاست  
— از شما تقاضا میکنم که تقاضایم را بپذیرید. مانند من و  
مادرم پس از مرك سرورمان دیگر بیفایده است و جز غم و اندوه چیز  
دیگری به همراه ندارد .

صدای حبیب بیک از درون حجره شنیده شد که پرسید :

— کیست . میرسلطان بگوید داخل شود .

میرسلطان دختر جوان را بدرون حجره برد .

حاکم قلعه که در اوج خشم بسر می‌برد از دیدن بیگم خشمش  
را فرو نشانید و بالحن آرامی پرسید :

— حاجتی داری بگو ؟

میرسلطان پیشدستی کرد و تقاضای دختر جوان را با اطلاع  
او رسانید .

بیگم که تند خوئی و خشم حبیب بیک را از خاطر نبرده بود،  
انتظار داشت که حاکم بشنیدن تقاضای او آتش خشمش شعله‌ور  
گردیده و او را با خشونت از نزد خود براند .

اما برخلاف انتظار او و میرسلطان حاکم تند خوی قلعه  
خشمگین نشد و کوشید بیگم را از تصمیمش منصرف کند و وقتی دید  
وی در تصمیم خود باقی است او را مورد محبت قرار داد و موافقت کرد  
او با اتفاق مادرش قلعه را ترک کنند .

بیگم دست حبیب بیک را بوسید و بدین وسیله از او تشکر کرد.  
حبیب بیک که در خست معروف بود در اینجا دست حبیب برد  
و مشتی سکه طلا در مشت بیگم ریخت و گفت :

هر وقت خواستی می‌توانی مرا ببینی ..

میرسلطان خنده کوتاهی کرد و گفت :

— ساکنین قلعه بمادر تو که در کف بینی مهارت بسزائی  
دارد بیش از تو نیازمندند و انتظا دارند که همه روزه وی باینجا  
بیاید و شغل سابق خود را ادامه دهد .

بیگم سر بر زیر انداخت و گفت :

— من و او محبت‌های حضرت حاکم و شمارا فراموش نخواهیم

## امیر عشیری

کرد

حبیب بیک از جای خود بر خاست دست بر شانه بیگم نهاد و خنده گمان گفت :

- در قلعه بروی تو و مادرت همیشه بنزاست با اینجا بیایید و ما را از حال و روز خود آگاه سازید

بیگم با قلبی مملو از شادی حجره حاکم را ترک کرد و با تفاق مادرش که بیرون حجره منتظر او بود بطرف در قلعه حرکت کردند . چند دقیقه بعد آن دو که هر کدام کوله هائی با خود حمل می کردند در راه باریک خارج قلعه بسوی سر نوشتی تازه می رفتند که نخستین قدم آن را با موفقیت برداشته و دورنمایی امیدبخش در افق میدیدند ..

\*\*\*

سردار امیرخان پس از آنکه با تفاق دو نفر همراهان خود سلطانیه را پشت سر گذاشتند و نزدیک بیک فرسنگ از شهر دور شدند ، ناگهان فکری بمنز سردار راه یافت اسب را از حرکت باز داشت . لختی اندیشید و آنگاه درحالی که اسب را برمی گرداند به همراهان گفت :

- بشهر باز خواهیم گشت فکری بخاطرم رسیده که یکی از شما دو نفر را با نامه ئی بقزوین بفرستم .  
یکی از آنها گفت ، مثل اینکه از تعقیب بیک نقابداران منصرف شده اید .. ؟

امیرخان گفت ، خیر، اینطور نیست و اطمینان دارم که او را دستگیر خواهیم کرد عجله کنید که فرصت کمی باقیست .  
مهمیز بر شکم اسبان زدند و سرعت بسوی سلطانیه ب حرکت در آمدند ..

حاکم هنوز محل خود را ترک نکرده بود که سردار امیرخان رادر مقابل خود دید از دیدن او بحیرت افتاد پرسید :

- هنوز از شهر خارج نشده اید ..

- چرا ، اما امر مهمی پیش آمد که مجبور ببازگشت شدیم .

## قلعه مرك

وی قلم و کاغذ طلبید و در مقابل نگاههای حیرت زده حاکم با عجله نامه‌ای نوشت پای آن رامهر کرد و در لفافی چرمین گذاشت و خطاب به داروغه گفت ،

— حالا از شهر خارج خواهیم شد ..

سردار امیرخان برای بار دوم از حاکم خدا حافظی کرد و به اتفاق همراهان حرکت کرد .. مسافتی که از آنجا دور شدند ، او به دو تن همراهان خود گفت :

— یکی از شما دو نفر باید این نامه را به قزوین ببرد . . . .  
خوریت دارد .

سرا انجام ، یکی از آن دو را انتخاب کرد . نامه را بدستش داد . مرد سوار سراسر را بر گرداند .. امیرخان تعلیمات لازم را به او داد و سفارش کرد که نامه باید بدست غلام او برسد که او آن را به پریخان بدهد .

مرد سوار شتابان بسوی قزوین حرکت کرد .. اسب را بسرعت میراند .. او همان کسی بود که در نزدیک قزوین بدست عده‌ئی ناشناس مجروح شد و با جراحاتی که داشت به خانه (هلاله) رفت و در آنجا پس از سپردن نامه بدست او جان سپرد ..

سردار امیرخان با اتفاق سوار دومی عازم قلعه قهقهه شد .. آن دو چنان اسب می‌تاختند که ترسی از پای در آمدن اسب هرگز به آنها راه نمی‌یافت . تمام شب را در راه بودند .. کمترین اثری از پیک نقابداران بدست نیاوردند .. هنگام طلوع آفتاب بکاروانسرای رسیدند .. مردی که معلوم بود مهتر است جلو دوید اسبان آن دو را گرفت .

امیرخان به سوار همراه خود که اسمش (رضاقلی) بود گفت در اینجا بامن مثل یک همقطار خود رفتار کن . نمیخواهم کسی به ما سوظن پیدا بکند ..

هر دو بداخل قهوه‌خانه رفتند و صبحانه خواستند .

وقتی قهوه‌چی سینی صبحانه را جلو آنها بزمین گذاشت .  
امیرخان از او ، سراغ کاروانسرادار را گرفت .

## امیر عشیری

قهوه چینی مردی را که کمی آنطرفتر نشسته بود نشان داد و گفت ، آن مرد ، کاروانسرا دار است .

امیرخان گفت ، او را پیش ما بفرست ...

کمی بعد ، کاروانسرا دار ، رو بروی امیرخان ایستاده بود . سردار باو گفت ، ما عازم عثمانی هستیم . برای رفیع خستگی حجره ئی میخواهیم که چندساعتی رادر آنجا استراحت بکنیم . همین جا باش تا ما صبحانه مان را بخوریم ..

چند دقیقه بعد آن ها بدنبال کاروانسرا دار از قهوه خانه خارج شدند بین راه سردار باو گفت ، مادر جستجوی هم سفر خود هستیم که قبل از ما سلطانیه را ترک گفته است .

کاروانسرا دار گفت ، مرد مواری دیشب وارد اینجا شد ، اسبش از پا در آمده و هم اکنون خودش درون بسکی از حجره ها استراحت میکند .. او را ببینید ، شاید هم سفر شما باشد .

سردار گفت ، بعد دیدنش میرویم . شاید گمشده ما او نباشد . فعلا حجره ما را نشان بده ..

به مقابل حجره ای رسیدند . رضا قلی در را گشود . هر سه داخل شدند .

سردار امیرخان گفت ، اینجا برای استراحت ما مکان مناسبی است . بعد دست بجیب برد چندسکه طلا بیرون آورد و بکاروانسرا دار داد و گفت ، این را به حساب کرایه حجره نگذار .

کاروانسرا دار نگاه حریصانه اش را بسکه های طلا که درخشندگی خاصی داشت دوخت و خنده کنان گفت ، هر فرمایشی دارید بمن بدهید تا از جان و دل انجام دهم :

سردار دست بر شانه او زد و گفت ،

- ما هم مانند تو از مردمان عادی هستیم اما قبل از آنکه حجره را ترک کنی نشانی حجره آن مرد را بما بده شاید هم سفر ما را دیده باشد و بداند او از کدام راه حرکت کرده است و ممکن است گمشده ما خود او باشد .

کاروانسرا دار گفت ،

## قلعه هرک

- همراه من بیایید .  
رضاقلی به همراه او از حجره بیرون رفت و کمی بعد برگشت  
کاروانسرا دار همراهش نبود .  
سردار از رضاقلی پرسید، حجره آن مرد را به خاطر سپردی ؟  
- بله ، باید قبل از ظهر او را در حجره اش ببینیم  
- فکر میکنی بیک نقابداران خوداوست ؟  
- معلوم نیست ... تهدیدش میکنیم که خود را معرفی نکند .  
- چارهئی نداریم . راه بیفت برویم .  
- مردو از حجره بیرون آمدند .. حجره آن مرد ناشناس  
نزدیک بود . به آنجا که رسیدند . رضاقلی ، ضربهای پدر حجره زد ..  
صدای مردی از داخل شنیده شد که پرسید، کی هستی .  
رضاقلی جواب داد ، آشنا .. اجازه هست .  
چند لحظه بعد صدای افتادن چفت در برخاست و بدنیا آمد آن  
در باز شد .  
آن مرد که کسی جز بیک نقابداران نبود بدیدن رضا قلی .  
اخمهایش را در هم کشید و پرسید ، چه کرداری .  
رضاقلی گفت ، لایق کاری دارم ، اجازه بده بداخل بیایم .  
مرد بتندی گفت ، ترا نمیشناسم .. حتماً حجره را عوضی  
آمده ای .. همین که خواست در را ببندد .. رضاقلی بیک پایشه را به  
میان در گذاشت ، و خودش را بداخل حجره انداخت .. سردار که  
بشت در ایستاده بود ، جلو آمد و بدنیا آمد او داخل حجره شد .. و  
در را بست ..  
امیرخان ، اطراف حجره را نگاه می کرد . بعد مرد ناشناس را  
مخاطب قرار داد و گفت ، تا این جا تعقیبت کردیم . اطمینان داشتیم که  
ترا پیدا می کنیم ... خوب ، آن نامه کجاست ؟  
ناشناس که سعی می کرد خون سردیش را از دست ندهد . گفت ،  
منظور ترا نمی فهمم ، راجع بچه چیز داری حرف میزنی .  
سردار خنده کوتاهی کرد و به رضاقلی گفت ، با تو دارد حرف  
میزند ... جوابش را بده ..

## امیر عشیری

رضاقلی ناگهان بامشت بصورت آن مرد کو بید و نوک دشنه‌اش را بپهلوی او گذاشت و گفت، نامه کجاست..

مرد مضطرب شد.. و گفت شما مرا شوی گرفتارید؛ سردار گفت، مادرست آمده‌ایم و تو همان پیک نقابداران هستی که عازم قلعه قهقهه هستی..

مرد باقیافه تمجب آمیزی که معلوم بود ساختگی است گفت، پیک نقابداران!! اشتباه می‌کنید.

از لحن کلام و قیافه‌اش پیدا بود که خود را باخته‌است و دیگر نمی‌تواند در برابر تهدیدهای آنها مقاومت بکند. با این حال تلاش احمقانه‌ای می‌کرد.. که آنها را گمراه سازد.

سردار بالحن آمرانه‌ای گفت، رضاقلی، مشغول شو.

رضاقلی، ناگهان مرد ناشناس را کف حجره انداخت و خود بروی سینه‌اش نشست و بعد نینه‌دشنه را زیر گلوی او گذاشت و گفت، با یک اشاره سرت را روی سینه‌ات می‌گذارم، بگو نامه‌ها کجا مخفی کرده‌ای..

مرد بو حشت افتاد.. چشمانش حالت دیگری پیدا کرد رنگ بچهره نداشت.

بالحنی لرزان گفت، من... نامه‌ای.. با خود ندارم.. باور کنید.. دروغ نمی‌گویم..

امیرخان که بفراس است دریافته بود پیک نقابداران همین شخص است لکدی باوزد و گفت، احمق، از قیافه‌ات پیداست که برای دروغ می‌گوئی... کشتن تو برای ما خیلی آسان است... برای دفن جدت هم هیچ کجا مناسب‌تر از این حجره نیست.. این دیگر با خودت است.

رضاقلی برای آنکه مرد ناشناس را بحرف بیاورد، با نوک دشنه خراشی ببازوی او داد.. خون جاری شد.. مرد همینکه درد را احساس کرد وحشت سراپایش را لرزاند و بالحن تضرع آمیزی گفت، مرا نکشید..

سردار گفت، البته اگر نامه‌ها بماند در امان هستی.

## قلعه مرک

پیک نقابداران که چاره‌ئی جز تسلیم شدن نداشت زبان آمد  
و گفت، نامه پیش من است.

سردار پرسید: آن را کجا مخفی کرده‌ای؟  
مرد جواب داد، نامه را زیر آستر لباسم مخفی کرده‌ام...  
رضاقلی، از روی سینه او برخاست. مرد از کف حجره بلند  
شد، ایستاد.

سردار باو گفت، نیم تنه‌ات را از تن در بیار...  
مرد نیم تنه‌اش را در آورد... رضاقلی آن را گرفت. و ارسی  
کرد. نامه زیر آستر نیم تنه بود... پادشاه آستر را شکافت... و نامه را  
بیرون آورد و بدست امیر خان داد.

سردار آن را گشود... خط پریخان خانم را شناخت، و برای  
اطمینان بمهر زیر نامه نگاه کرد... مهر شاهزاده خانم بود...  
سردار از خوشحالی روی پا بند نبود...

پیک نقابداران بالحنی که هنوز اضطراب او در آن احساس  
می‌شد گفت، بمن قول دادید که در امان هستم... حالا می‌توانم  
بروم...

سردار خنده معنی داری کرد و گفت، کجا... حالا خیلی  
زود است.

تو باید خیلی چیزها بدانی مثلا اینکه رئیس نقاب داران  
کیست...؟

ناشناس گفت، او را نمی‌شناسم...  
رضاقلی بالحن تهدید آمیزی گفت، نامه هم پیش تو نبود و  
معلوم شد دروغ می‌گوئی و حالا قصد داری ما را اغفال بکنی... مثل  
اینکه اجلت، رسیده است...

مرد ناشناس ناگهان بظرف در حجره دوید که خودش را نجات  
بدهد... در همان حال رضاقلی از پشت سر خود را بروی او انداخت  
و بیدرنگ دشنه را در پهلوئی او فرو کرد...

مرد فریادی کشید... و در حالی که دستش را بروی دریدگی  
پهلویش گذاشته بود و خون از لای انگشتانش بیرون می‌زد، یکی دو

## امیر عشیری

قدم جلورفت و بعد کف حجره افتاد...  
سردار به رضا قلبی گفت، ناجوانمردانه حمله کردی.  
رضا قلبی گفت، چاره‌ئی نداشتی...  
— چرا، می‌توانستی او را بجای خودش برگردانی...  
— ولی نتوانستم جلو خشمم را بگیرم...  
مرد ناشناس ناله می‌کرد... کف حجره از خون او رنگین  
شده بود...

سردار بر بالین او نشست و گفت، کار احمقانه‌ای کردی و  
خودت را بکشتن دادی... هنوز هم دیر نشده... اگر راجع به  
نقابداران، اطلاعاتی بمن بدهی... دستور می‌دهم ممالجعات بکنند...  
لبخندی بیرنگ بر لبان مرد نشست و گفت، در اینجا کسی  
نیست که بتواند مرا از مرگ نجات بدهد... و تو هم سعی نکن که مرا با  
این حرفها دلخوش بکنی...

— پس هر چه میدانی بگو... خودت میدانی که آنها باعث  
کشته شدنت شدند... من انتقام ترا از آنها میگیرم.  
— آنها را نمی‌شناسم اما میدانم که مردی بنام خلیل خان افشار  
در اختیار آنهاست... او را شکنجه می‌دهند...

— او کجاست...؟!

— در خانه‌ای...

مرد نتوانست بحرفتی ادامه بدهد... تشنجی سخت او را  
گروت و چشمانش را بست.

سردار با بی‌صبری منتظر شنیدن نشانی محل زندان خلیل  
خان بود...

مرد آهسته چشمانش را گشود... و با کلمات بریده‌ای گفت،  
او... در خانه‌ای زندانی است... محله (راکوشك) ... کوچه (سه  
دختر) ...

کمی مکث کرد و سپس گفت، انتقام مرا از آنها بگیر...  
شما هم مقصود...

... مرد دیگر نتوانست حرف بزند... چند لحظه بعد برای

## قلعه مرك

همیشه خاموش شد...

سردار امیرخان به رضا قلی گفت، باید فوراً حرکت بکنیم. چاره‌ئی نیست، ممکن است جسد این مرد مارا بدردر سر بیندازد... و تو جلو برو... واسبها را برای حرکت آماده کن و جلودر قهوه خانه منتظرم باش...

رضا قلی از حجره خارج شد...

سردار چند دقیقه‌ای کنار جسد ایستاد... بعد از حجره بیرون آمد در راست و بطرف درخروجی کاروانسرا رفت... رضا قلی هنوز نیامده بود... سردار داخل قهوه خانه شد... کاروانسرا دار را در آنجا دید. چندسکه طلا باوداد و گفت، این کرایه حجره‌ای که در اختیار ما گذاشته بودی. ما ناچاریم فوراً حرکت بکنیم.

کاروانسرا دار خواست حرفی بزند... که رضا قلی داخل قهوه خانه شد...

سردار از کاروانسرا دار خدا حافظی کرد... و از قهوه خانه بیرون رفت... کمی بعد آندو بر اسب‌های خود نشستند و حرکت کردند...

مسافتی که رفتند رضا قلی پرسید، مقصد کجاست؟

— قهقهه... و از بیراهه می‌رویم چون ممکن است آنها جسد آن مرد را کشف کرده باشند.

— چطور است بقزوین برگردیم چون منظور ما به دست آوردن نامه شاهزاده خانم بود

— می‌دانم ولی باید از وضع شاهزاده اسماعیل میرزا آگاه

شویم...

هر دو خندیدند.

بر سرعت اسبان افزودند و از بیراهه کاروانسرائی که پیک نقابداران را در آنجا بقتل رسانیده بودند دور زده وارد جاده اصلی شدند و برای خود بطرف قهقهه ادامه دادند.

رضا قلی که آنی از فکر نامه پریخان خانم خارج نمیشد سردار را مخاطب قرار داده گفت:

## امیر عشیری

— باینکه راضی بترك سردار محبوب خود بیستم ولی برای رفع نگرانی و تشویش شاهزاده خانم موافقت کنید که نامه ایشان را باخود بقزوین ببرم یا آنرا همین جا بسوزانید و از بین ببرید که اگر خطری بر ایمان پیش آمد از این بابت نگران نباشیم.  
امیر خان در آن حال که با سرعت اسب میراند سر بجانب رضاقلی گرداند و گفت:

— همین کار را می کنم ولی نه باین زودی بلکه قصد دارم پس از ورود بقیقعه اطلاعاتی از داخل قلعه کسب وضمیمه نامه نمایم.  
رضاقلی سکوت کرد

رفته رفته روشنائی روز جای خود را بتاریکی شب داد.  
دو سوار که فرسنگها راه پیموده بودند باولین کاروانسرای که رسیدند تصمیم گرفتند شب را همانجا بصبح بربسازند.  
حجره ای که در اختیار آنها گذارده شد در انتهای کاروانسرا دور از اصطبل بود.

سردار ، خسته و کوفته بنظر میرسید ، بداخل حجره رفت .  
رضاقلی اسبها را به اصطبل برد .. کاروانسرا تاریک بود . چند چراغ که بپایه میسوخت روشنائی ضعیفی داشت .. رضاقلی اشتیاباً مقابل حجره ای ایستاد . تصور کرد ، سردار آنجاست .. در بسته بود . او فشاری بدرداد .. و وقتی دید در بسته است چند ضربه بدرزد ..  
صدای مردی از داخل حجره برخاست که بالحن آمرانه ای پرسید ، کی هستی . ؟

رضاقلی متوجه شد که حجره را عوضی گرفته است .. براه افتاد که برود در آن حجره گشوده شد . مردی مسلح در آستانه در قرار گرفت و گفت کجا میروی احبب .. تو کی هستی که این وقت شب مزاحم شده ای . ؟

رضاقلی که طبعاً مردی مبارز طلب بود ، ناراحت شد بر گشت و بتندی گفت ، برگردتوی حجره و زیاد حرف نزن ..  
آن مرد ناگهان حمله کرد . رضاقلی چند قدم عقب رفت . شمشیرش را کشید .. و نزاعی سخت میان آن دو در گرفت .

## قلعه مرگ

سردار ، که تازه چشمه‌هایش گرم شده بود .. بر اثر داد و فریاد بیرون حجره باشتاب بیرون آمد . حس کرد که رضاقلی گرفتار شده است .. شمشیرش را برداشت و به کمک اوستافت .. عده‌ای از حجره .. های خود بیرون آمدند .. نزاع آنها هر لحظه شدیدتر میشد .. کاروانسرادار وقتی از نزاع آنها باخبر شد ، چراغی برداشت و بسا عجله به محل واقعه دوید ..

سردار امیرخان جای رضاقلی را گرفت ..  
مرد ناشناس بسا مشاهده حریف تازه نفس خنده‌ئی از خشم کرد و گفت :

— اجل مرگت فرا رسیده چون پای خود بسوی مرگ‌داری میروی  
سردار گفت ، خاموش باش احق اگر اونتوانست ترا ادب کند من این کار را خواهم کرد و وقتی نوبت شمشیرم در سینه‌ات جای گرفت خواهی دید که باچه حریف نیرومندی در نبرد بوده‌ای .

— از شمشیرزدنت پیداست که مردی ناشی و مغرور هستی و بهتر است قبل از آنکه از پای در آئی بگوئی کیستی ..  
— وقتی ترا از پای در آوردم نسام را خواهی دانست و حالا لب فرو بند و از جان خود دفاع کن .

مرد ناشناس بایک حمله سریع سردار امیرخان را از ایوان پائین انداخت .

سردار که ناگهان پائین افتاد عقب عقب رفت تعادل خود را از دست داد و به پشت بر زمین نقش بست .

مرد ناشناس که در تاریکی هیکل او را بخوبی میدید بسا شتاب بطرف او رفت .

امیرخان غلتی زد و با جالاکی از زمین برخاست .  
در همان موقع کاروانسرادار به آنجا رسید . نور چراغ محوطه را روشن کرد .

ناگهان مرد ناشناس صورت امیرخان را در پرتو نور چراغ دید و او را شناخت شمشیرش را بیکسو انداخت و فریادی از شادی کشید و گفت :

## امیر عشیری

— نوهستی امیرخان . ۱۱۱

امیرخان بشنیدن نام خود از حرکت باز ماند با نگاهی تعجب آمیز مرد ناشناس را انگریست او را شناخت و درحالیکه بسوی او مبرفت گفت :

— سردار .. سردار عزیز و گرامی .

دو سردار یکدیگر را در آغوش گرفتند سینه بسینه هم فشردند .  
مرد ناشناس که سردار امیرخان او را سردار عزیز خطاب کرد سردار شمخال خان چرکس بود .

شمخال خان سروروی او را غرق بوسه ساخت .

مردمی که آنجا گرد آمده بودند از آشنائی ناگهانی آن دو که تا چند لحظه قبل مانند دو خصم کینه توز بروی هم شمشیر میزدند بهشتان برده بود و از این که خون بیگناهی ریخته نشده بود خوشحال بودند .

شمخال خان درحالیکه دست بروی شانه امیر خان گذاشته بود او را به حجره خود برد .

دو دوست رو بروی هم نشستند چند لحظه در چشمان هم بگریستند بر لبان آنها لبخندی حاکی از شوق دیدار نقش بسته بود امیرخان سکوت را شکست و گفت :

— سردار اینجاست میکنید . واقعاً برای من عجیب و باور نکردنی است .

شمخال خان گفت :

— وای برای من تعجبی ندارد چون پریخان خانم جریبان مأموریت ترا برایم گفته بود و حالا بگو ببینم موفق شدی یا نه ؟

امیرخان دست بروی سینه اش زد و گفت :

— نامه پریخان خانم اینجاست ..

بعد جریبان بدست آوردن نامه شاهزاده خانم را برای شمخال

خان تعریف کرد .

سردار چرکس نیز ماجرای فرار خود را از قلعه کبود شرح داد و سپس پرسید :

## قلعه مرک

- پس چرا بقزوین برنگشتی ...  
- تا بفقهه بروم و اطلاعاتی از شاهزاده جوان زندانی کسب  
کنم بقزوین باز نخوام گشت و لو جانم به خطر افتد .  
- باین که پیربخان قول داده ام مستقیماً به شمائی بروم نهی -  
خانم چسرا راضی بترك وطن نیستم منم ما نندتو ما یلم که از وضع  
سماعیل میرزا در داخل قلعه اطلاع یابم .

امیرخان گفت :  
- پیش از طلوع آفتاب اینجارا ترك خواهیم کرد و اگر نظر  
مرا بخواهید همین حالا که همه در خواب هستند بهترین موقع برای  
حرکت بسوی قهقهه است، زیرا میتروسم بهنگام روزاز میان مردمی  
که شب را در کاروانسرا بصبح رسانیده اند یکی پیدا شود و ما را  
بشناسد .

شمخال خان بمیان حرف او دوید و گفت :  
- صلاح در اینست که بگذاریم وقتی همه از کاروانسرا خارج  
نشدند ما نیز این جا ترك کنیم ، چون از اینجا بیعد راه صعب العبور و  
کوهستانی خواهد بود و در تاریکی شب حرکت کردن در راههای پر  
پیچ و خم و سنگلاخ خالی از خطر نخواهد بود و وطن آن میرود که به  
دست اشرار مسلح گرفتار شویم .

امیرخان سکوت کرد و پس از چند لحظه گفت :  
- واقماً خیال دارید پس از اتمام کار به شمائی بروید ؟  
شمخال خان لختی اندیشید و گفت ، هنوز معلوم نیست ...  
امیرخان بالحنی جدی و محکم گفت :  
- ولی من هرگز نخواهم گذاشت که شما به شمائی حرکت کنید  
بهر ترتیبی شده یا اتفاق بقزوین بر میگردیم خانه من بشما تعلق دارد  
و وظیفه ماست که شاهزاده خانم پریخان را تنها نگذاریم .  
شمخال خان گفت :

- من حرفی ندارم و با علم باینکه در پایتخت وضع خطرناکی  
خواهیم داشت با تو بقزوین بر میگردم چون دور از وطن زیستن  
بنظر من خیانتی بترك است .

## امیر عشیری

امیرخان که قضیه نقابداران را از یاد برده بود اشاره با آنها کرد و گفت :

— بیک مقتول اطلاعات مختصری از آنان در اختیارم گذاشت و بهنگام ورود بقزوین تعقیب آنها از جمله وظایف مهم من میباشد و تا پرده از اسرار آنها بر ندارم و رسوایشان نسازم دست از فعالیت و مبارزه با آنها بر نخواهم داشت.

گفتگوی آن دو تا پاسی از شب ادامه داشت . سپس سردار امیرخان که احساس خستگی میکرد حجره شهنخال خان را بقصد حجره خود ترك گفت ...

کمی از روز بالا آمده بود مسافرینی که شب را در آنجا بصبح رسانیده بودند دسته دسته از کاروانسرا خارج شده و هر دسته در جهتی حرکت میکردند .

صدای اسبان و همهمه صاحبان آنها، وضع آرام کاروانسرا را برهم زده بود .

در همان موقع شهنخال خان بسراغ امیرخان رفت . چند ضربه بدر حجره او کوفت .

امیرخان و رضاقلی با شنیدن صدای در از خواب پریدند صدای شهنخال خان از پشت در بلند شد که گفت :

— دوست عزیز برخیز که موقع رفتن است.

طولی نکشید که امیرخان و رضاقلی خود را برای حرکت آماده ساختند .

امیرخان در حضور شهنخال خان نامه پریخان خانم را که از بیک نقابداران بچنگ آورده بود بدست رضاقلی داد و او را مخاطب قرار داد و گفت :

— از اینجا من و سردار از تو جدا می شویم و تو مستقیماً از راهی که آمده ایم بقزوین بازگرد .  
شهنخال خان گفت :

— چطور است او را همراه خود ببریم و در مراجعت بقزوین من یا تو نامه را بپریخان بدهیم . زیرا اینمرد را تنها رها کردن کار

## قلعه مرك

عاقلانہ ٹی نیست .

رضا قلی گفت :

— این مأموریت برای من نهایت افتخار است که حامل نامه پریخان خانم باشم شما ای سرداران عزیز بروید خیالتان آسوده باشد که بتنهائی مأموریت خویش را انجام خواهیم داد و کمترین ترس و وحشتی بدل راه نمیدهم .

امیر خان گفت :

— این نامه هرچه زودتر باید بدست پریخان خانم برسد و او را از اضطراب و تشویش بیرون بیاورد .

رضاقلی نامه را در جیب نیم تنه اش پنهان کرد و گفت :

— همینقدر که احساس خطر کنم نامه را از بین خواهیم برد تا

بدست دشمن نیفتد .

در این هنگام کاروانسرا دار با سینی صبحانه وارد حجره

شد . . . .

شمخان خان باو دستور داد که فوراً اسبان را زین کرده و

آماده سازد .

ساعتی از روز بالا آمده بود که آنها از کاروانسرا خارج

شدند و بطرف قهقهه حرکت کردند مقدار راهی که رفتند امیرخان

رو کرد به رضاقلی و گفت :

— از اینجا برگرد و از بیراهه خود را بجاده اصلی برسان و

بسرعت بقزوین برو و بمحض رسیدن بیایتخت بخانه من وارد شو در

آنجا غلام من اروج ورودت را بشاهزاده خانم اطلاع خواهد داد .

رضاقلی از دوسردار خدا حافظی کرد و از آن دو جدا شد و

آنها نیز بسوی قهقهه حرکت کردند .

\*\*\*

روز بعد بنزدیک قهقهه رسیدند . بطوریکه از بالای تپه ای که

آنها ایستاده بودند قهقهه و قلمه آن دیده میشد .

شمخال خان بادست اشاره بقهقهه و قلمه آن نمود و گفت :

— تا آنجا چند فرسنگ بیشتر نمانده است و ایگاش یاران من

## امیر عشیری

اینجا بودند و از همین نقطه بقلمه حمله میبردند و شاهزاده اسمعیل میرزا را نجات میدادم .

امیرخان گفت، اورا باید با حیل و نیرنگ نجات داد و جز این راه دیگری ندارد.

صحبت کنان بطرف قهقهه سرازیر شدند به نخستین منزل که رسیدند، عده ای مرد در حدود پنج الی شش نفر که بدور هم گرد آمده بودند توجهشان را جلب کرد.

همه بپا خاستند و چشم بدو سوار که آهسته پیش می آمدند دوختند .

شمخال خان چشمش بزنی مسنی افتاد که پشت بدیوار نشسته بود و دست مرد جوانی را در دست داشت بی آنکه توجهی بدو سوار نماید سرگرم کار خود بود.

سردار چند لحظه ای اورا نگریست و آنگاه از یکی از آن مردان پرسید :

— این زن چکاره است؟

چند نفر باهم جواب دادند :

— کف بین است .

امیر خان گفت :

— پیاده شویم ببینیم این زن بر کف دست های ما چه چیزی

می بیند ...

هر دو از اسب بزبر آمدند و در مقابل آن زن مسن بزمین نشستند .

شمخال خان خطاب بزنی کف بین گفت :

— خوش داریم که سرنوشت خودمان را در خلوت بشنویم.

آن زن کمی فکر کرد و گفت :

— شمارا بخانه ام مو، برم آنجا هیچ کس مزاحم شما نخواهد بود.

ازجا برخاست، آنها نیز بلند شدند و بدنبال او بداخل خانه

محقری که دو قدم آنطرفتر بود رفتند.

زن در را بست و آنها را با طاقی کوچک، و گلی بردو گفت .

## قلعه هرک

- گمان نمیکنم مکانی امن تر از خانه من وجود داشته باشد.  
شمخال خان باخونسردی گفت :  
- ما عازم عثمانی هستیم و قصد داریم شب را در اینجا بصبح  
برسانیم .

امیرخان در حالیکه نگاهش بخطوط کف دستش دوخته شده  
بود لبخندی لبانش را از هم گشود و گفت :  
- بد نیست که از سرنوشت خود آگاه شویم و بدون شك خطوط  
دست من از حوادث خطرناکی که در آینده پیش خواهد آمد حکایت  
میکند .

شمخال خان نگاهی بکف دستش انداخت و گفت :  
- خطوط در هم کف دست من نیز آینده پیرماجرائی را  
نشان میدهد .

زن کف بین خنده کنان گفت :  
- دیدن کف دست شما دو نفر لازم نیست ، چهره های سوخته  
شما که آثار مردانگی و جنگاوری در آن نقش بسته است معرفت زندگی  
پیرماجرای گذشته تان میباشد که هنوز هم ادامه دارد .

دو سوار بیسکد بیکر نگر بستند و روی دو تخته پوست که در دو  
گوشه بالای اطاق انداخته شده بودند نشستند .

در آن موقع در اطاق بازو دختر جوانی در آستانه آن ظاهر  
گردید و از دیدن دو مرد بیگانه دچار حیرت شد . زن کف بین از جا  
برخاست جلوسرفت دست دختر جوان را گرفت او را بوسط اطاق  
آورد و گفت :

- با دخترم بیگم آشنا شوید .

شمخال خان گفت :

- او هم کف بین است ؛

مادر بیگم گفت :

- خیر ، او را هنوز باین فن آشنا نکرده ام .

بیگم و مادرش کنار هم نشستند .

امیرخان نگاهی بشمخال کرد و سپس بزن کف بین گفت :

## امیر عشیری

— برای ورود بقلمه از چه کسی باید اجازه گرفت .  
بیگم بشندی پرسید ، در آنجا چه کار دارید ؟  
امیرخان مکشی کرد و سپس بدون مقدمه و بی آنکه از جانب  
مادر و دختر اطمینان حاصل کرده باشد گفت ،  
— پیغامی است که باید بزندان قلمه برسائیم .  
بیگم سر راست گرفت و گفت :  
— منظور شاهزاده زندان نیست ؟  
این بار شمخالخان گفت :  
— بله ، اسماعیل میرزا ، همان کسی که پانزده سال است در  
این قلمه زندان است .

بیگم با آرنج پهلوی مادرش زد و آنگاه به الحنی که نشان  
میداد وی هنوز اطمینان کافی ندارد گفت :  
— بگوئید کیستید و از کجا می آئید و با اسماعیل میرزا  
چکار دارید؟

امیرخان ناگهان دشنه از کمر کشید و در حالی که اشاره بان  
میکرد الحن تهدید آمیزی پیش گرفت و گفت :  
— مادونفر از هواخواهان اسماعیل میرزا هستیم و کمترین  
وحشتی از شما دونفر که بر ما معلوم نیست دوست و یا دشمن اوهستید  
نداریم و در صورتی که قصد اغفال و لو دادن ما را داشته باشید کافیت  
نوک این دشنه خراشی بیدنتان وارد سازد .  
شمخال خان گفت ،

— پیش از حرکت از اینجا بشما اجازه خروج از کلبه را  
نخواهیم داد .

بیگم که بزحمت جلو احساساتش را گرفته بود ناگهان  
فریاد کوتاهی از خوشحالی کشید . اشک شوق در چشمانش حلقه زد  
و سپس گفت :

— من و مادرم از طرفداران شاهزاده زندانی هستیم . حال  
بگوئید شما کیستید ؟

دو سردار نگاه تعجب آمیزی بیکدیگر کردند .

## قلعه مرك

بیگم مجدداً ادامه داد و گفت :  
- هر پیغامی دارید بمادرم بدهید که ورود او بقلعه آزاد است  
و کسی مزاحمتی نخواهد شد .  
شمخال خان گفت :  
- این برای ما کافی نیست که بشما مادر و دختر اعتماد  
کنیم . . .

امیر خان گفت :  
- برای جلب اطمینان و اعتماد ما نسبت بنخودتان چه  
دلیلی دارید ؟  
بیگم گفت :

- چه دلیلی میتواند شمارا قانع سازد؟ همین امشب نامه‌ای  
بنویسد بمادرم بدهید تا هنگام طلوع آفتاب آنرا بدست شاهزاده  
برساند. و تا قبل از غروب آفتاب پاسخ آنرا برای شما بیاورد.  
بیگم باحالت تأثیری ادامه داد .

- پدرم از نگهبانان طرفدار شاهزاده بود که چندی پیش  
بدست یکی از همقطاران منی کشته شد و بعد از مرك او من و مادرم  
بصلاحید اسماعیل میرزا از قلعه خارج شدیم تا بهتر بتوانیم برای  
او فعالیت کنیم و حالا ما بین او و طرفداران منی که در حوالی اینجا پنهان  
شده‌اند رابطه هستیم .

امیر خان دل بدریا زد و گفت :  
- ما دوتن از سرداران طرفدار شاهزاده هستیم که از قزوین  
می‌آئیم و منظور ما تماس با اسماعیل میرزا است و در صورتیکه موفقیت  
اجازه دهد می‌خواهیم او را از قلعه فرار دهیم .

وی اشاره بسردار شمخال خان کرد و گفت :  
- سردار شمخال خان چرکس خال پریخان خانم که میان‌هوا  
خواهان اسماعیل میرزا مقام و منزلتی عالی دارد .

بعد خودش را معرفی کرد  
بیگم و مادرش بیاخواستند سر به علامت احترام فرود آوردند .  
شمخال خان گفت :

## امیر عشیری

- فراموش کنید که ما کی هستیم از شما خواهش میکنیم که با ما مانند یک فرد عادی رفتار کنید،

بیگم گوشه گلیم را بلند کرد کیسه چرمین کوچکی از زیر آن برداشت و آن را بسردار شمخال خان داد و گفت:

- این نامه ایست که صبح امروز مادرم از اسماعیل میرزا دریافت نموده تا بوسیله یک سریع السیری که از طرفداران او میباشد بقزوین بفرستد ..

امیر خان پرسید :

- این یک چه وقت باینجا خواهد آمد ..؟

- همین امشب و پیش از طلوع آفتاب باید حرکت بکند.

شمخال خان کیسه چرمین را شکافت نامه داخل آن را بیرون کشید نگاهی بسطور آن انداخت خط و مهر اسماعیل میرزا را شناخت و با امیر خان گفت:

- نامه ایست که اسماعیل میرزا بپدر خود نوشته است و او را از سلطانزاده خانم و اعمال خیانتکارانه اش بر حذر داشته است.  
امیر خان نامه را گرفت آن را خواند و مجدداً بدست سردار داد و گفت:

- جای شك و شبهه نیست که ایندوزن از طرفداران وفاداریان اسماعیل میرزا هستند و از این پس با آنها اطمینان خواهیم داشت.  
شمخال خان نامه را درون کیسه چرمین گذاشت و آن را بدست بیگم داد و گفت :

- و حالا باید با دسته طرفداران شاهزاده تماس بگیریم.  
امیر خان معتقد بود که این تماس همان شب صورت بگیرد.  
ولی بیگم آن دو را مطمئن ساخت که شب بعد میتوانند با طرفداران اسماعیل میرزا و سر دسته آنان تماس بگیرند .  
امیر خان یقیناً پرسید ، چرا شب بعد ؟!

مادر بیگم گفت : فردا شب طرفداران شاهزاده تصمیم دارند دست بکار بزرگی بزنند ..

شمخال پرسید ، آنها نقشه حمله به قلعه را کشیده اند . :

## قلعه هرك

مادر بیگم مکت کرد .. مردد بود . بالاخره راز بزرگی را فاش ساخت و آن خارج کردن شمشهای طلا بود که اسماعیل میرزا از حزانه جواهرات و طلاها تیکه پدش در طول مدت پادشاهی در قلعه قهقهه مخفی کرده بود سرفت می کرد و آنها را برای طرفدارانش که برای حصار قلعه جمع می شدند از بالای بسام قلعه بکمک چند تن از نگهبانان طرفدار خود بیائین می انداخت .

مادر بیگم بسا شرحی که در این باره داد سردار را دچار حیرت ساخت .

سردار امیرخان که بزحمت می توانست موضوع را بساور بکند گفت :

- طرفداران اسماعیل میرزا شمشهای طلا را بکجا می برند...؟

بیگم نگاهی بمادرش کرد و گفت :

- بخاک عثمانی حمل می کنند و این که به چه مصرفی می رسانند اطلاعی ندارم .

در این اثنا چند ضربه بملامت درمز بدرخانه کوفته شد .

بیگم از جا برخاست .

متملق او امیرخان از جا پرید و گفت :

- باتفاق در را خواهیم گشود .

بیگم گفت اطمینان داشته باشید سردار .. این صدای در از

یکی است که باید نامه شاهزاده را بقزوین ببرد .

و از اطاق خارج شد و چند دقیقه بعد بازگشت و اطلاع داد که

یکی دیگر از نگهبانان طرفدار شاهزاده به دست کسان حبیب بیگ

حاکم قلعه بقتل رسیده است .

شمخال خان پرسید :

شاهزاده هم صدمه ای رسیده است .. ؟

بیگم جواب داد خیر سردار با اینکه حبیب بیگ قلباً مایل به

از بین بردن اوست ولی هنوز بهانه های بدستش نرسیده است و الا سالها

پیش او را کشته بود .

امیرخان نگاهی بسردار شمخال کرد و گفت :

## امیر عشیری

— چقدر بایندشکر گزار باشیم که بموقع نامه را بچنگ آوردیم  
در اینموقع که پاسی از نیمه شب گذشته بود شمه خال خان از  
بیگم تقاضا کرد که مکانی برای خواب در اختیارشان بگذارد .  
خانه آنها کوچک بود . و چاره ئی جز این نداشتند که همگی  
در يك اطاق شب را بصبح برسانند . . .  
امیر خان تمام حواشی متوجه بیگم و مادرش بود که پائین  
اطاق بخواب رفته بودند رفته رفته خواب او را هم مانند آن سه تایی  
دیگر درز بود . . .

\*\*\*

## عشق شوم

اسماعیل میرزا نسبت بحبیبه زن جوان و زیبای میرسلطان نظر  
خاصی داشت و در حقیقت عاشق او بود و بارها عشق سوزان خود را باو  
اظهار کرده بود و لسی حبیبه گریزی را هم نشده بود و بعشق شاهزاده  
جوان توجهی نداشت .

اسماعیل میرزا نامه های عاشقانه خود را که تمام از سوز و  
گداز قلب رنج دیده اش حکایت می کرد بوسیله خالیدا مادر بیگم که  
همه روزه بقلمدرفت و آمد می کرد برای حبیبه می فرستاد .  
مادر بیگم بنا بسفارش اسماعیل میرزا این راز را از دختر  
خود پنهان نگه داشته بود .

یکروز عصر که حبیب بیگ حاکم قلمه با اتفاق میرسلطان و چند  
تن از نگهبانان بقصد شکار از قلمه خارج شده بودند اسماعیل میرزا و  
خالد نگهبان هواخواه خود نقشه ای طرح کردند که حبیبه با پای خود  
به زندان شاهزاده بیاید .

حبیبه درخانه خودنشسته بود و بر گیسوان سیاهش شانه می  
زد که ناگهان چند ضربه بدر خانه اش خورد .  
— کی هستی . ؟

— من هستم بانوی عزیز . عجله کنید که شاهزاده را سر دردی  
شدید عارض شده و کسی که افتخار عیادت او را داشته باشد در قلمه

## قلعه هرك

نیست همه از قلعه خارج شده اند .

حبیبه برخاست و گفت :

— تا مل کن تا حاکم از شکار بازگردد .

— شما را بخدا بانوی من ، بیائید او را در حجره اش ببینید

که حال اغما افتاده است حبیبه مردد بود آخر الامر جادری بسر انداخت و از خانه خارج شد و بدنبال خالد برآه افتاد .

جلو مدخل دهلیز که رسیدند خالد ایستاد و گفت :

— بانوی من شما بتنهائی بروید و اگر امری پیش آمد

صدایم کنید .

حبیبه ایستاد مثل این بود که از داخل شدن بدهللیز و دیدن

اسماعیل میرزا ناراحت است پایش پیش نمی رفت آخر الامر قدم بداخل

دهلیز گذاشت یکی دو قدم که رفت ناگهان تصمیم ببازگشت گرفت و

همینکه اولین قدم را برداشت خالد که مراقب او بود سر بداخل

دهلیز برد و گفت :

— بانوی عزیز چند تن از همقطاران من دارند باینطرف می-

آیند .. بروید ..

حبیبه گوش داد صدای پای چند نفر را شنید لرزه بر اندامش

افتاد بر خود دشنام داد که چرا باید اشتباه کرده باشد فکر می کرد

اگر در آن موقع حبیب بیك و میرسلطان شوهرش از شکار بازگردند

چه وضعی پیش خواهد آمد . ۱۱۹ .

با قدمهای آهسته و لرزان پیش رفت جلودر زندان اسماعیل

میرزا که رسید ضربان قلبش شدیدتر شد نامه های عاشقانه شاهزاده را

بخاطر آورد یکبار دیگر بر خود لرزید دست بروی قلبش گذاشت

کمی جلورفت دست بدر زندان گذاشت آنرا اندکی گشود زندان

نیمه تاریک بود و از پنجره نزدیک بسقف نور آفتاب بداخل میتابید .

حبیبه سر بداخل برد نگاهش با طرف زندان انداخت اسماعیل

میرزا را روی سکو محل استراحتش دید که پشتش باو بود .

وی بعقب برگشت مجدداً تصمیم ببازگشت گرفت صدای خالد

و همقطاران را که جلودهلیز گرم صحبت و خنده بودند شنید و خواهی-

## امیر عشیری

نخواهی داخل زندان شد و بطرف اسماعیل میرزا رفت  
شاهزاده در اینموقع چشمانش را روی هم گذاشته بود و نفس  
های تنگی می کشید.

حبیبه دست خود را به پیشانی او گذاشت و هنوز حرارت بدن  
او را احساس نکرده بود که ناگهان اسماعیل میرزا میج دست او را  
گرفت و باینک حرکت شدید زن جوان را بروی خود انداخت او را به  
پشت خوابانید و خود برویش غلتید.

حبیبه رنگ از رخسارش پسرید. و دستخوش ترس و وحشتی  
ناگهانی شد باینکه یارای سخن گفتن نداشت.

اسماعیل میرزا که از در آغوش گرفتن معشوقه دچار التهاب  
و هیجان شده بود او را محکم بسینه اش فشرد. لب بر لبش نهاد و بوسه ای  
از لبان او ربود.

زن جوان میگوشتید که خود را از آغوش اسماعیل میرزا بیرون  
بکشد و از آن مکان شوم بگریزد وقتی احساس کرد تلاشش بیهوده  
است از در آشتی درآمد تا از این راه نجات یابد.

اسماعیل میرزا که از شدت هیجان میلرزید و رنگ چهره اش  
برافروخته شده بود گفت:

— عزیزم حبیبه هنوز نمیخواهی عشق مرا بپذیری؟

— شاهزاده تو بجان خود علاقمند نیستی، و اگر در این هنگام  
میرسلطان شوهرم باینجا بیاید و مرا در آغوش ببیند هر دو مان را  
قتل می رساند.

اسماعیل میرزا با شنیدن این کلام لبخندی تلخ بر لبانش ظاهر  
شد و گفت:

— او باینجا نخواهد آمد. روزی خواهد رسید که ترا از چنگ  
او بدر آورم و با خود بقزوین ببرم تا در مراسم تاجگذاری من شرکت  
کنی و در آن روز تو همسر من خواهی بود.

حبیبه بشنیدن این سخنان حس جاه طلبی زنانه اش بشدت  
تحریک شد و در رویای شیرین فرو رفت خود را در اسبمان توان  
حر مسرای اسماعیل میرزا میدید که از کوچک و بزرگ همه در برابرش

## قلعه مرک

سر تعظیم فرود می آورند بی اختیار لهخندی خفیف بر لبانش ظاهر شد.

اسماعیل میرزا از دیدن لبان متبسم او حالت شعفی در خود احساس کرد خم شد لبانش را بوسید و با لحنی التهاب آور گفت:

— عزیزم بگو دوستم داری و عشقم را پذیرفته‌ای.. تو بزودی همسر من خواهی شد و بانوی حرمسرا لقب خواهی گرفت.

حبیبه با شنیدن این کلمات رویا آمیز پوزخندی زد و آهسته سرش را تکان داد و گفت:

— شاهزاده عزیز.. اینجا مکانی رعب آور است که فرار از آن امری محال و رویا آمیز است. سالهاست که در این قلعه محبوس هستید حصار های مرتفع و پرتگاه های عمیق و مخوف اطراف قلعه را در نظر بگیرید آن وقت می فهمید که راه فرار برای همیشه غیر ممکن است.

زن جوان لختی اندیشید و آنگاه چنین ادامه داد:

— با این ترتیب آیا من می توانم امیدوار باشم که روزی همسر شاه شده و بانوی حرمسرا شوم.

اسماعیل میرزا با عصبانیت گفت:

— بیهوده حرف نمی زنم.. جدم را در خواب دیدم که شمیر جواهر نشان مخصوص پادشاهان را بکمرم آویخت و بدست خود تاج مرصعی بر سرم نهاد و مرا بر اسب سفیدی سوار نمود.

— بعد از آن؟

— جماعتی کثیر در نیالم در حرکت بودند، اما..

— اما چه؟

— افق را برنگ خون دیدم و یکوقت متوجه شدم که در باطلاقی از خون حرکت میکنم، هر اسان از خواب پریدم بدنم از عرق خیس شده بود و قلبم بشدت میزد.

حبیبه با شنیدن سخنان اسماعیل میرزا هراسی بدلتش راه یافت هر دو دست بر شانه اسماعیل میرزا گذاشت و گفت:

— شاهزاده عزیز.. خواب وحشتناکی دیده‌اید.

## امیر عشیری

اسماعیل میرزا کلام او را قطع کرد و گفت:

— هر چقدر مخوف و هول انگیز باشد در روحیه من اثری ندارد و بزودی از این قلعه که بهترین سالهای عمرم را در آن گذرانده‌ام نجات می‌یابم و بقزوین خواهم روت و بردشمنانم پیروز خواهم شد.

بعد صورت حبیبه را میان دودست خود گرفت لحظه‌ای در چشمان قشنگ او خیره شده آنگاه لبان او را بوسید و در آغوش کشید. حبیبه تحت تأثیر نوازشها و آغوش های او بهیجان آمد خودش را تنگتر در آغوش او فشرد. در عالم خیال می‌دید که بانوی حرمسرای اسماعیل میرزا شده و کنیزان و غلامان زیادی از او اطاعت می‌کنند لبخندی لبانش را از هم گشود.

اسماعیل میرزا گفت:

— قول میدهمی که همیشه از آن من باشی؟

— آری شاهزاده عزیز.. از این پس بتو تعلق دارم و تا آنجا که بتوانم وسایل نجات ترا از قلعه فراهم خواهم کرد که زودتر بهدی مقدست برسی.

اسماعیل میرزا صدای بلند خندید... سربسوی آسمان بلند کرد و گفت:

— خدایا مرا کمک کن تا بردشمنان خونخوارم پیروز شوم و از يك يك آنان انتقام ایام زندانی ام را بگیرم و تاج شاهی بر سر نهادم.

حبیبه برخاست و گفت:

— صدا هائی بگوش می‌رسد.

— نگهبانان باینطرف می‌آیند؟

— خیر صدای بهم خوردن بالهای فرشتگان است که پادشاهی ترا مژده می‌دهند.

اسماعیل میرزا برخاست بطرف درزندان دوید نگاه بداخل دهلیز کرد خالد را دید که نزدیک می‌شود.

— هان خالد چه خبر است؟

## قلعه مرك

— فریان حاکم و میرسلطان از شکار باز گشته اند.  
حبیبه که وسط زندان ایستاده بود بشنیدن این خبر سخت  
مضطرب شد جلودوید اسماعیل میرزا را عقب کشید و گفت:  
— اجازه بدهید بخانه ام بازگردم بدون شك میرسلطان از  
غیبت من آگاه خواهد شد.

خالد گفت:

— اگر شاهزاده اجازه بفرمایند حبیبه را از راه سرداب

عبور دهم.

حبیبه گفت:

خیر از همین جا میروم. فقط مراقب باش که نزدیک مدخل دهلیز  
از نگهبانان کسی نباشد.

اسماعیل میرزا او را بداخل حجره کشید در آغوش گرفت

و گفت:

— منتظر پیام تو هستم که بدیدنت بیایم.

هر دو از هم جدا شدند حبیبه با قدمهای ریز و تند در طول  
دهلیز براه افتاد خالد که پیشاپیش او میرفت با تکلان دادن دست که  
علامت امن بودن راه بود وی را بدنبال خود می کشید.

حبیبه بسلامت از دهلیز خارج شد و از راهی که آمده بود بسوی  
خانه خود رفت، در حالیکه بر خلاف گذشته حالا دیگر احساس میکرد  
که اسماعیل میرزا را دوست دارد.

\*\*\*

فردای آن شب مادر بیگم بمساعت معمول وارد قلعه شد.  
با خالد تماس گرفت نامه ای از سردار شمنخال خان و امیر خان  
بدست او داد.

خالد بیدرتك نامه را با اسماعیل میرزا رسانید.

شاهزاده از خواندن نامه دوسردار هواخواه خود آن چنان  
خوشحال شد که فریادی از شغف کشید هماندم با وسایلی که در اختیار  
داشت چند سطر بعنوان شمنخال خان نوشت که براهنمائی بیگم بیای.  
حصار قلعه بیایند.

## امیر عشیری

وی نامه را بدست خالد سپرد و او بهمان طریق که نامه شمنخال خان را دریافت کرده بود آن را به مادر بیگم داد.

طولی نکشید که نامه بدست سردار رسید و آن دو بلافاصله با سردهسته صوفیان که بطور پنهانی در قهقهه می‌زیست تماس گرفتند. هنگامی که هوا کاملاً تاریک شده بود سردار با اتفاق جمعی از هواخواهان اسماعیل میرزا بیای حصار آمدند.

از نیمه های شب گذشته بود که نور مشعلی بر بالای حصار جلب نظر آنان را کرد و متعاقب آن جسمی بیسائین افتاد و سکوت شب را برهم زد.

سردسته صوفیان گفت: افتادن این قطعه سنگ علامت اینست که او بیالای حصار آمده است.

سردار امیر خان در حالیکه نگاهش به مشعل بالای حصار دوخته شده بود گفت:

— جوان بی پروا هست و اگر نگهبانان نور مشعل او را ببینند وی را زنده نخواهند گذاشت.

رئیس صوفیان گفت:

— بیش از نیمی از نگهبانان با او - و کنند وفا داری یسار نموده اند.

— امیر خان به میان حرف او دوید و گفت:

— و این بهترین فرصت برای فرار او از قلعه است.

رئیس صوفیان گفت:

— متأسفانه او حاضر بتربك قلعه نیست و گویا منتظر تحول

بزرگ است که در قزوین باید صورت بگیرد.

شمنخال خان که تا این لحظه سکوت کرده بود گفت:

— اسماعیل میرزا مرد پخته و جسور است و بیگدار با آب

نمی‌زند، او منتظر فرمان آزادی خود می‌باشد که از طرف حضرت

ظل‌اللهی صادر شود یا آنکه خبر درگذشت سلطان پاو برسد.

صدای برخورد جسم سنگینی بدیوار حصار که پائین می‌آمد

توجه آنان را بدانسو جلب کرد.

## قلعه مرک

رئیس صوفیان گفت :

— این چهارمین شبی است که او شمش‌های طلا را از قلعه خارج می‌کند .

دو سردار بشنیدن این کلام چندان تعجبی نکردند، زیرا خبر سرقت شمش‌های طلا را از زبان بیگم شنیده بودند و از تهور و بی‌باکی شاهزاده زندانی در حیرت بودند که او چگونه دست بچنین عمل خطرناکی زده است .

آن شب در حدود دو شمش طلا از بالای حصار به پائین فرستاده شد .

پیش از آنکه دو سردار از مصرف شمش‌های طلاستوالی کرده باشند رئیس صوفیان گفت :

— این شمشها بخاك عثمانی برده می‌شود تا طبق نقشه‌ای که اسماعیل میرزا کشیده است مورد استفاده قرار بگیرد .

آنشب پس از آنکه شمش‌های طلا بیابین حصار رسید صوفیان آنها را درون خورجین‌های خود پنهان ساختند و بمخفی‌گاه خود بازگشتند .

دو سردار نیز بکلیه بیگم مراجعت کردند . و از آنچه دیده بودند نمی‌توانستند خود را متقاعد کنند باینکه اسماعیل میرزا عامل اصلی سرقت شمشها می‌باشد .

يك هفته از این جریان گذشت و ناگهان حبیب‌بیک استاجلو از کمبود شمش‌های طلا اطلاع یافت، سخت بوحشت افتاده دو شب مراقبت خزانها را خود به‌عهده گرفت ولی کمترین نشانه‌ای از سرقت کنندگان بدست نیاورد .

طیبه دختر حبیب‌بیک استاجلو حاکم قلعه دختری زشت‌روی بود که بارها عشق خود را با اسماعیل میرزا اظهار کرده بود و هر دفعه شاهزاده روی کینه و نفرتی که نسبت پیدر او داشت وهم اینکه از صورت زشت او متنفر بود وی را با خشونت از نزد خود رانده بود .

طیبه برای آنکه انتقامی از اسماعیل میرزا گرفته باشد با یکی از نگهبانان از در دوستی درآمد خود را عاشق او نشان داد

## امیر عشیری

ر وقتی اجلاس نمود که از هر جهت نقشه‌اش با موفقیت رو بروست  
ابن طور انتشار داد که سرقت شمش های طلا بوسیله اسماعیل میرزا  
دور گرفته است.

هیاهوئی برخاست همه جا صحبت از مفقود شدن شمشهای طلا بود  
که سرقت آنرا با اسماعیل میرزا نسبت می دادند.

حبیب بیگ استاجلو سخت بر جان خویش ترسیده بود خشونت  
و تند خوئی اش بیش از پیش شده بود و می کوشید تا اسماعیل میرزا  
را محکوم بسرقت شمش های طلا نموده جریان را آنطور که میخواهد  
حضرت ظل اللهی گزارش دهد.

اسماعیل میرزا اینطور انتشار داد که طیبه دختر حبیب بیگ  
نکمه چند تن از ملازمان پدرش شمشها را سرقت کرده اند.

طیبه نگهبانی که خود را عاشق او نشان داده بود برای  
شهادت بنزد حبیب بیگ برد نگهبان در حضور میرسلطان و جمعی  
از ملازمان شهادت داد که اسماعیل میرزا را هنگام خروج از خزانه  
دیده است.

حبیب بیگ بی خیر از همه جا از شنیدن این شهادت فریادی از  
خشم کشید که چرا نگهبان در همان موقع او را از چنین سرقتی آگاه  
نساخته است.

وی هماندم دستور داد مرد نگهبان را بزندان برده و تحت  
تکلیف قرار دهند.

به نگهبانی زندان اسماعیل میرزا يك نفر اضافه شد.

تحقیق و جستجوی حبیب بیگ و ملازمانش تا غروب آفتاب  
ادامه داشت و پس از آن بصورت دیگری در آمد سر تا سر بامهای  
حصار قلعه بوسیله حاکم و میرسلطان مورد بازدید قرار گرفت  
بر نمداد نگهبانان افزوده شد و خارج حصار را بدقت تحت نظر  
گرفتند.

در چنین موقعی اسماعیل میرزا که از عشق حبیبه سر از پا  
نمی شناخت از جانب معشوقه پیغامی دریافت کرد که او را در خانه اش  
ملاقات کند.

## قلعه مرك

اسماعیل میرزا از راه سرداب زندان را ترك كرد و بخانه  
میر سلطان رفت .

وی بمحض رسیدن بخانه میر سلطان بی آنکه کلامی بر زبان  
آورد حبیبه را در آغوش کشید او را درون بستر خوابانید و خود  
کنارش قرار گرفت .

طیبه که از ورود اسماعیل میرزا بخانه میر سلطان اطلاع  
یافته بود شتابان خود را به میر سلطان که در آنموقع از پیام قلعه  
پائین می آمد رسانید و آنچه دیده بود برای او شرح داد .

میر سلطان که بزحمت میتواندست این موضوع را باور کند رنگ  
چهره اش برافروخته شد و موجی از خشم و کینه او زادر میان گرفت ،  
دست بشمشیر برد آنرا نانیمه از غلاف بیرون کشید .

طیبه بادست اشاره بشمشیر کرد و گفت :

— فوراً قضیه را بحیب بیك اطلاع بدهید که او با چشمان خود  
خیانت این جوان سرکش را ببیند .

میر سلطان بایك حرکت شمشیرش را از کمر گشود و بالحنی  
که نشانه کینه و نفرت او بود گفت :

— حبیب بیك چه کاری از دستش ساخته است جز آنکه خسونت  
بخرچ می دهد و بدخاموش می شود، این جوان جسور و گستاخ را باید  
باشمشیر ادب کرد و حالا وقت آن رسیده که من بسراغ او بروم و وی  
را بقتل برسانم تا طایفه استاجلو از شر وجود این جوان هرزه  
آسوده شوند .

طیبه راه را بر او بست و گفت :

— کاری نکنید که شما را قاتل بدانند ، اندکی تأمل کنید تا  
باتفاق حبیب بیك بروید .. هر چه باشد او حاکم قلعه است و در  
هر امری باید دخالت داشته باشد و اگر هم اسماعیل میرزا باید بقتل  
برسد ، بگذارید، حبیب بیك که دارای نفوذ و مقامی در پایتخت است  
او را بقتل برساند .

میر سلطان فکری کرد و سپس بحجره حبیب بیك که ترازه از  
پام قلعه پائین آمده بود رفت، قضیه را برای او بازگفت و خواهش از

## امیر عشیری

کشتن اسماعیل میرزا شد .  
حاکم قلعه که هنوز از فکر سرفت شمش‌های طلا خارج نشده بود با  
ماجرای تازه‌ئی رو برو شد که او را مستأصل کرده بودند نمی‌دانست چه  
کار باید بکند .

میرسلطان از روی خشم و کینه فریاد زد :  
- حاکم قلعه باید بمن اجازه بدهد که اسماعیل میرزا را در  
خانه‌ام بقتل برسانم .  
او گستاخی را بجائی رسانیده که بازن من رو ابلاغیر مشروع  
دارد .

حبیب بیك از جای برخاست و گفت :  
- هم اکنون او را ادب خواهم کرد .. همراه من بیا .  
هر دو از حجره خارج شدند . بین راه تا خانه میرسلطان  
میان آن دو کلامی رد و بدل نشد .

جلو در خانه که رسیدند از سرعت قدمهای خود کاستند .  
حبیب بیك گفت :

- تو اینجا بایست و خود دار باش .  
- خیر قربان، اجازه بدهید منم در خدمت شما باشم و بسهم خود  
از او انتقام بگیرم .

حبیب بیك خیلی سعی کرد که از ورود میرسلطان به خانه‌اش  
جلوگیری نماید .. و وقتی سماجت او را دید موافقت کرد .

حبیب بیك آهسته خود را بیشتر در حجره رسانید، گوش بصدای  
خنده اسماعیل میرزا و حبیبیه داد که در اوچ لذت بر می‌بردند .  
میرسلطان از شنیدن صدای خنده آن دو خون در رگهایش  
بجوش آمد .. چشمانش را پرده‌ای از خون پوشاند .. دست بقبضه  
شمشیر گذاشت .

حبیب بیك که مراقب حال او بود مجدست او را گرفت و گفت :  
- خون سردیت را از دست نده .

- چطور ممکن است حالت عادی خود را از دست ندهم در حالی  
که زخم در آغوش مردی هرزه قرار گرفته است .

## قلعه مرگ

— بهر صورت من تکلیف خود را بهتر از تو می دانم .  
حبیب بیگ این بگفت و ناگهان لگدی محکم بدر کوفت . و  
وقتی آنرا از داخل بسته دید . شانه اش را بر در نهاد .  
میرسلطان گفت :

— باید در را بشکنیم ..

او نیز بکمک حاکم قلعه شتافت .

هر دو هیکل سنگین خود را با فاصله یکقدمی محکم بدر  
کوفتند . چفت در از داخل کنده شد و آندو بداخل اطاق افتادند .  
در این هنگام که آندو وارد اطاق شدند اسماعیل میرزا  
حبیبه رانیمه عربان ساخته به دو در بازوان و سینه عربان و سفیدش  
بوسه می زد .

حبیبه از دیدن شوهر خود که قیافه سیمانه ای پیدا کرده بود  
از ترس بر خود لرزید جینی کشید و صورتش را بادو دست پوشاند .  
اسماعیل میرزا که گوئی حادثه ای برایش اتفاق نیافتاده است  
بالحن استراص آمیزی خطاب بحیب بیگ گفت :

— چه می خواهی ؟

حبیب بیگ از کوره بدر رفت و بسوی او پرید و با شاهزاده  
کلاوبز شد .

اسماعیل میرزا ابتدا با مشت بسر حاکم قلعه کوفت .  
میرسلطان بکمک حاکم شتافت از پشت سر بازوان اسماعیل  
میرزا را گرفت و او را بعقب کشید .

حبیب بیگ همینکه خود را آزاد دید جلو آمد و با مشت به  
دهان شاهزاده زد .

شاهزاده فریادی از درد کشید و خون از دهانش جاری شد .  
وی بایک تکان بازوانش را از چنگ میرسلطان خلاص کرد و مانند  
درندهئی بسوی حبیب بیگ که نفس نفس می زد حمله ور شد ، گلوی  
او را با پنجه های خود گرفت و فشاری سخت بآن داد .

حبیب بیگ با تمام قوا کوشید تا از وضع خطرناکی که برایش  
پیش آمده رهائی یابد ..

## امیر عشیری

اسماعیل میرزا از روی خشم و کینه گلوی او را می‌فترد  
دندانهایش را به روی هم می‌سائید .

میرسلطان که در این وقت حبیبه را مورد خشم و نفرت خود قرار  
داده بود ناگهان یکوقت بخود آمد که صدای حبیب بیگ بخراشتاده  
بود و رنگ چهره اش رو بسیاهی می‌رفت و چشمانش زیاده از حد باز  
شده بود .

وی فی الفور دشنه از کمر کشیده بادرسته آن ضربه شدیدی  
سر اسماعیل میرزا کوفت .

شاهزاده بر اثر این ضربه سرش بدوار افتاد ، گلوی حبیب  
بیگ را رها کرد و خود بتهقرا رفت و تعادش را از دست داد و بر روی  
کف اطاق نقش بست .

حبیب بیگ در حالی که گلویش را مالش می‌داد و از شدت خشم  
کف بر لب آورده بود گفت :

— همین امشب پیکی سریع السیر را با نامه‌ای بپایتخت خواهم  
فرستاد تا جریان امر بحضرت ظل‌اللهی اطلاع داده شود .  
میرسلطان گفت :

— من بجای حاکم بودم ، این جوان خیره‌سر هرزه را همین‌جا  
گردن می‌زدم تا طائفه استاجلو و طوائف مخالف او مرگ شاهزاده را  
جشن بگیرند ، و موافقین لباس عزا بر تن کنند .  
حبیب بیگ گفت :

— تا فرمان قتل او را از طرف حضرت ظل‌اللهی دریافت  
نکنم بهیچکس اجازه نخواهم داد کمترین آسیبی باو برساند و در  
اینجا حبیبه همسر خیانتکار تو مرتکب گناه بزرگی شده او باید  
مجازات شود .

حبیبه فریادی از ترس کشید و بالحن ملتمسانه‌ای گفت :  
مرا ببخشید ، من بی‌گناهم در برابر تهدیدات او مجبور شدم  
خودم را تسلیم کنم .

میرسلطان نوك شمشیرش را بطرف او گرفت و گفت :  
— ای زن بدکاره تو مردی بیگانه را بخانه‌ام راه دادی تا

## قلعه مرگ

حیبت مرا لگه دار کنی و حالا من مجبورم این لکه تنگ را فقط باخون تو بشویم .

- نه، میرسلطان ... اشتباه میکنی من گناهکار نیستم او بزور وارد خانه شد و مرا تهدید مقتل نمود والا امکان نداشت بمن دست یابد .

- خفقان بگیر ای هرچائی .. از پشت در صدای خنده های مستانهات را شنیدم که در آغوش او قهقهه میزدی آیا باز هم قصد کتمان داری ؟

حبیب بیگ فریادی از خشم کشید و گفت:

- میرسلطان، بگذار او طبق معمول بمجازات برسد . او باید در برابر ساکنین قلعه از بالای حصار به قمر دره انداخته شود ...

- خیر، حق اینست که او را بدست خود بقتل برسانم .

این بیگفت و نونک شمشیرش را بشکم حبیبه که پشت بدیوار از نرس درخود فرورفته بود فروکرد .

حبیبه فریادی هولناک کشید بجلو خم شد بزمین افتاد باهر دودست محل دریدگی را که خون از لابلای انگشتانش جاری بود میفشرد زن جوان چنددفعه برخاست و نشست و افتاد بعد تشنجی او را گرفت ناله های جگرخراشی از گلو خارج نمود ناله های او دمامد خفیف تر میشد ناآنجا که ناگهان قطع شد.

میرسلطان آهی کشید رو بسقف کرد و بالحنی که درعین خشم و کینه ناثرانگیز بود گفت:

- ای خدای بزرگ این گناه را بر من ببخشی و روح این زن خیانتکار را آرامش ابدی عطا فرمای که فدای هوی و هوس خود شد .

حبیب بیگ لبخندی که نشانه خشم او بود بروی لبانش آورد و گفت:

- بزودی بآرزوی خود خواهیم رسید و آن روز که فرمان قتل این جوان را دریافت نمایم نخست دشنه ام را در قلبش جای خواهیم

## امیر عشیری

داد و بعد سینه‌اش را خواهم شکافت و همینقدر که يك جرعه از خون گرم او بنوشم مرا از انتقام و کینه و نفرتی که از او دارم سیراب خواهد کرد و بعد دستور خواهم داد که جسد خوش آلودش را از بالای حصار بقمر دره سرنگون سازند تا متلاشی شود.

بعد دست میرسلطان را گرفت و او را با خود بیرون برد. هماندم بدستور حبیب‌بیک دوتن از نگهبانان اسمعیل میرزا را که هنوز در حال اغما بود از آنجا خارج کردند و بزندان بردند.

\*\*\*

خبر سرفت‌شمه‌های طلا و ماچرای اسماعیل میرزا با حبیب‌بیک موجب خشم شاه طهماسب شد.

وی بلافاصله چهارتن از سران نامی قزلباش بنام حسینقلی روملو، خلیفه شاملو، پیره محمدخان استاجلو خلیفه انصار قراداغلو را مأموریت داد که فوراً بت قهقهه رفته و حقیقت قضیه را آشکار سازند و کلیه جواهرات و طلاهای خزائن قلعه را به پایتخت انتقال دهند.

این‌عهده بایکصد سوار پس از یک‌هفته وارد قهقهه شدند. اسماعیل میرزا از ورود آنان خوشحال شد و با اینکه هیچیک از آن چهارتن را موافق خود نمیدانست و جود آنها را برای سرکوبی حبیب‌بیک و میرسلطان لازم میدانست.

پیره محمدخان علاوه بر آنکه از طایفه استاجلو بود با حبیب‌بیک حاکم قلعه نسبتی داشت و این امر از بدو ورود آن‌عهده موجب دلخوشی و امیدواری حاکم قلعه شده بود و وی بنخود اطمینان میداد که بزودی رأی این چهار نفر بکشتن اسماعیل میرزا صادر خواهد شد.

پنج شب از ورود آنان بقهقهه گذشته بود پیره محمدخان بطور پنهانی وارد زندان اسماعیل میرزا شد و با وی عهد و پیمان بست که اگر دختر او را بزنی اختیار کند وی در باطن امر جانب او را خواهد گرفت.

اسماعیل میرزا با اینکه بدشمنی دیرینه طایفه استاجلو با

## قلعه مر ك

خودش آگاه بود اما از آنجائی که میدید خصم مقتدر با پای خود بنزد او آمده و سر بر آستانش نهاده است ظاهرأ شرط او را پذیرفت و خواستگاری از دختر او را بوقتی موکول کرد که از قلعه قهقهه آزاد شود.

پیره محمدخان . ابتدا با این امر مخالفت کرد اما همینکه بوك شمشیر خالدهنگهبان فداکار اسماعیل میرزا را به پشت خود احساس نمود وحشت سرا پایش را گرفت و از کرده خود پشیمان شد و تا رفت حرفی بزند اسماعیل میرزا با لحن آمرانه ای گفت :

پیره محمدخان بخاطر داشته باش که تو یکفرد خیانتکاری نیستی و اگر خلاف گفته ات عمل کنی رسوایت خواهم کرد .  
خالد برای آنکه ایجاد رعب و هراسی در پیره محمدخان نموده باشد فشاری بشمشیر خود داد و گفت :

همه جا بمثل سایه ترادنبال میکنم تا اگر قصد داشته باشی ما را اغفال بکنی بزند گیت خانمه بدهم .

پیره محمدخان که راه فراری برایش باقی نمانده بود بالحن اضطراب آمیزی گفت :

— ولی باید قول بدید که ملاقات مادر خلوت برای همیشه محفوظ بماند و از جانب من خیالتان آسوده باشد که هرگز سخنی علیه شاهزاده نخواهم گفت

بدین ترتیب پیره محمدخان نزد شاهزاده سرسپرد وزندان او را از راه مخفی ترك نمود

خلیفه قراداغلو جانب حبیب بیك را گرفت و از طرفی دو سردار دیگر بحمايت از اسماعیل میرزا برخاستند : میان آنها اختلاف افتاد .

شاهزاده زندانی بوسیله جاسوئی که در داخل قلعه داشت . از مذاکرات چهار تن فرستاده حضرت ظل اللهی آگاه بود .

این اخبار و اطلاعات بوسیله مادر بیگم با اطلاع سردار شمشغال خان و امیرخان میرسید يك روز عصر هنگامیکه مادر بیگم از قلعه خارج میشد نگهبانی باو نزدیک شد و آهسته گفت : زندانی قلعه .

## امیر عشیری

مادر بیگم نکامی بسرایای او افکند و کت ، سرداب خونین  
بعد هر دو بروی هم لیختند زدهند زیرا با این دو رمز یکدیگر را  
شناخته بودند .

مادر بیگم پرسید .

- شاهزاده پیغامی داده است .

- آری ، همین حالا فوراً به خانها ت برو به آن دو سردار اطلاع

بده که فوراً از قهقهه خارج شوند این فرمان شاهزاده است . . زیرا بیم  
آن می رود که کسان حبیب بیگ از وجود آن دو اطلاع یافته و جانیشان  
بخطر افتد .

مادر بیگم بی آنکه کلامی گوید از او جدا شد و بسرعت بطرف

خانه خود رفت . .

در همان حال ، کسی او را زیر نظر گرفته بود ، و با فاصله نسبتاً

دوری او را تعقیب میکرد .

مادر بیگم شتابان وارد خانه خودش .

شمخال خان و امیر خان از دیدن قیافه مضطرب او هر اسان شدند

بیگم جلو دوید و بتندی گفت :

- چه خبر شده مادر . .

- هیچ عزیزم . . شاهزاده پیغام داده است که مهمانان ماهمین

امشب باید کلبه فقیرانه ما را ترک گویند

شمخال خان بمیان حرف او دوید و گفت :

- از اینجا خارج شویم یا آنکه قهقهه را ترک نمائیم ؟

مادر بیگم گفت ، شاهزاده دستور داده است که فوراً بروی

قزوین یا هر نقطه دیگری که خواسته باشید بروید زیرا جان هر دوی

شما در معرض خطر قرار دارد .

امیر خان فی الفور از جا برخاست کمر بندش را بکمر بست و

گفت :

- سردار درنگ جایز نیست . . عجله کن که وقت میکند . .

اسماعیل میرزا خطر را احساس نموده و با بودن فرستادگان حضرت

غزاللهی در قلمه که مشغول تحقیق و جستجوی در اطراف حوادث اخیر

## قلعه مرگ

هستند مانند ما در اینجا دیگر صلاح نیست .

بیگم گفت :

- ایگنش میتواندستید شاهزاده عزیز را از قلعه نجات دهید .

شمخال خان دست بروی شانداو گذاشت و گفت :

- آرام باش دخترم .. بزودی وضع دیگری که نوآرزوینر

را داری پیش خواهد آمد .

مادر بیگم که آثار اضطراب و تشویش در چهره اش آشکار

شده بود پی در پی دوسر دار را متوجه خطری مینمود که با آنها فاصله

زیادی نداشت .

اما در همین موقع چند ضربه شدید بدرخانه خورد

رنگ از چهره مادر و دختر پرید هر دو خیره بیکدیگر

نگریستند .

شمخال خان خطاب بامیر خان و بیگم و مادرش گفت :

- این صدای دق الباب از کمانیست که در جستجوی ما هستند

و اگر بگویم پیش بینی شاهزاده اسماعیل میرزادر مورد ما تحقق

یافته است دروغ نگفته ام و خطر بکه جان ما را تهدید میکند هم اکنون

پشت درخانه رسیده است .

سردار امیر خان شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و سپس از

بیگم پرسید :

- این خانه فقط يك راه بخارج دارد ؟

- آری سرور من چکنم که جان شما دوسر دار محبوب بنظر

افتاده است .

شمخال خان نیز خود را مسلح ساخت و گفت :

- بر جان ما بیم و هراسی نداشته باشید چون این نخستین بار

نیست که با چنین وضعی رو برو میشویم در سراسر زندگی پر ماجرای

ما نظیر این برخوردها و خطرات جانی فراوان یافت میشود و تنها

نگرانی ما از جانب شما و نفر است که بخاطر ما خود را بنظر

انداخته اید .

امیر خان بطرف در حجره رفت آنرا با اندازه يك بندانگشت

## امیر عشق‌ری

گشود نگاه بناریکی محراب انداخت  
در ایسائتا صدای دقالباب در بر - رای بار دوم بلندند و  
منعاقب آن فریاد مردی سکوت و خاموشی شب را بر هیزد و آمرانه  
فرمانداد که در را باز کنند

سردار امیرخان سر بداحل کشید و گفت ،  
- تنها راه نجات اینست که در خانه را باز بکنیم .  
بیگم مضطربانه گفت .

- شمارا بعدا این کار را نکنید می‌از قتل و خوربریز ، وحشت  
داره و از آن گذشته ممکن است او تنها نباشد .  
امیرخان بهیسی بر او زد و گفت  
- این بر سر وحشت زیاد از حد نو بردن است می‌سردار  
را کاملاً گیج کند

صدای دقالباب همچنان ادامه داشت  
شمخالخان با امیرخان گفت .

- همانطور که گفتم باید در را باز کنیم و هر چند بگری بودند  
همین جا کله‌شان را بسازیم و برای اسام این نقشه بیگم نخستین کسی  
خواهد بود که در را خواهد گشود  
شمخالخان دستورات دیگری بیگم داد و او را از اطاق  
بیرون فرستاد

بیگم با قدمهای لوران سوی در خانه پیشی رفت پشت در که  
بمید نفس عمیقی کشید اندکی بر خویشش تسلط یافت و آنگاه با  
صدائی که میرساند صاحب آن مضطرب است پرسید .  
- کسند ؟

- ما از جانب حبیب بیگ استاجدو حاکم قلمه مامور هستیم .  
خانه را جستجو کنیم

- بدون شك خانه را اشتباه گرفته‌اید ؟  
- بزرگن ای زن کف بین خانه ای که ما باید در آن جستجو  
بپردازیم همین جا است .

بیگم نگاهش پشت سرش افکند مادرش را تکیه‌ها در آستانه

## قلعه مرگ

حجره دید که پشت بروشنائی ایستاده و او رامی نگر است .  
وی آهسته کلون در را عقب کشید در بشدت از طرفین باز شد  
و هیکل دوتن از نگهبانان قلعه در آستانه در نمایان شد .

بیگم قدمی بمقب برداشت و گفت :  
داخل شوید و این خانه کوچک را که از خشت و گل بنا شده  
جستجو کنید .

دو نگهبان از بی پروائی بیگم دستخوش تر دید شدند .  
بیگم وقتی تردید آن دورا مشاهده کرد بالحن اطمینان بخشی  
گفت :

داخل شوید هیچکس جزم و مادرم در این خانه کوچک نیست  
یکی از دو نگهبان نوك شمیرش را بجانب او گرفت و

گفت :  
و اگر خلاف گفته ات ثابت شود نوك شمیر زهر آلود سینه  
نرم و لطیفت را خواهد شکافت و مادرت را نیز بطرز فجیعی خواهیم  
کشت و جسد هر دوتان را بالای سردر قلعه آویزان خواهیم کرد .  
بیگم از روی خشم و نفرت گفت :  
شکایت بنزد حبیب بیک خواهم برد که بقصد تجاوز بمن  
داخل خانه ام شده اید .

دو نگهبان متعاقب یکدیگر با صدای بلند خندیدند یکی  
از آنها گفت :

حاکم قلعه بازنانی مانند تو و مادرت که گرگی در لباس میش  
خود نمائی می کنند و به شغل جاسوسی اشتغال دارند بیرحمانه رفتار  
خواهد کرد .

بیگم پرسید منظورتان از این عمل چیست؟  
نگهبانی که پشت سر بیگم ایستاده بود او را بجلو هل داد  
و گفت :

پیش از آنکه تو و مادرت از بالای حصار قلعه بقمر دره  
انداخته شوید ما را از مخفی گاه دو مسافر بیگانه ای که بتازگی وارد  
اینجا شده و در خانه تو پنهان شده اند آگاه کن چون مجازات تو و

## امیر عشیری

مادرت را سبک خواهد کرد.

بیگم بی اختیار خندید خنده ای که حاکی از اطمینان قلبی او بود.

دو نگاهبان با نگاههای تعجب آمیز او را ورا انداز کردند پنداشتند که بیگم دیوانه شده و یا آنها را بمسخره گرفته است. بیگم در حالیکه خنده از لبانش محو نشده بود گفت:

— حبیب بیگ بمرض جنون مبتلا شده و بر جان خود سحت وحشت دارد که چنین افکاری بمنزس راه یافته است. . . . پرویدهمه جای این خانه را جستجو کنید شاید آنهائی که شما در تعقیبشان هستید و روح من و مادرم از آن دو اطلاع ندارد در اینجا مخفی شده باشند.

دو نگاهبان بیگم را در میان گرفتند و با اتفاق وارد اطاقی که مادر بیگم روی تخته پوستی نشسته بود شدند.

بیگم خود را عقب کشید و گفت:

— این تنها مکانیست که من و مادرم در آن زندگی میکنیم. بعد بادمست پرده سفیدی را که بدیوار مقابل آویخته شده بود نشان داد و گفت:

پشت آن پرده بستوی کوچکی است آنجا را هم جستجو کنید . . .

بیگم بمادرش اشاره کرد از حجره خارج شود.

دو نگاهبان در حالیکه شمشیرهایشان را بحالت حمله نگهداشته بودند دو قدم در داخل حجره پیش رفتند.

در این هنگام در انتهای ایوان پرده ای کنار رفت و دو مرد مسلح از پشت آن بیرون آمدند آن دو مرد کسی جز شمنخال خان و امیرخان نبودند.

بیگم و مادرش آهسته از مقابل در حجره دور شدند و هر آن انتظار واقعه خونینی میرفت.

دو سردار بنزدیک در اطاق رسیدند حرکتی بشمشیرهای خود دادند و آنگاه سردار امیرخان بایک سمت خود را میان دو لنگه

## قلعه مرگ

در انداخت و فریاد زد :

- آماده مرگ شوید .

لعن آمرانه و رعب آور او دونگهبان را تکان داد. هر دو خود را بیالای اتاق کشیدند و پشت بدیوار دادند.

سردار شمخال خان از تاریکی بیرون آمد و کنار امیر خان ایستاد و خطاب بآندو نگهبان گفت:

- شما را همین جا خواهیم کشت پس چه بهتر که مردانه

کشته شوید .

امیر خان قدمی جلو برداشت بدنبال او شمخال خان داخل

اتاق شد .

دونگهبان که با پای خود بدام افتاده و راه فراری در پیش نداشتند بیکدیگر نگر بستند آثار ترس که رفته رفته شدت مییافت بر چهره های آندو نقش میبست.

شمخال خان نهیبی زد و گفت:

- چرا ایستاده اید جلو بیائید پیکار کنید و مردانه جان

بسیارید .

یکی از نگهبانان سکوت را شکست و گفت:

- کشتن ما دو نفر آنطور که خیال میکنید بنفع شما نخواهد

بود و فرار از قهقهه امکان ندارد راهها بوسیله سواران حبیب بیک بسته شده و به مجرد اینکه از این خانه خارج شوید دستگیر خواهید شد . .

امیرخان خنده استهزاء آمیزی کرد و گفت:

- قوی ترین سواران را از سر راهمان بر خواهیم داشت. ناگهان

بیکم جلو دوید و ملتسانه گفت:

- سردار بجان خود رحم کنید . .

امیرخان برای يك لحظه سر بمقب بر گرداند .

دونگهبان فرصت را مناسب دیده بناگاه بطرف دو سردار

حمله ور شدند .

شمخال خان فریاد زد :

## امیر عشیری

- امیرخان مراقب خودباش..

نزاعی سحت میان دودسته در گرفت نگهبانان که از جان خود گذشته بودند با تمام قدرت میکوشیدند که راهی بخارج اطاق پیدا کرده وضع تازه ای بوجود آورند.

دو سردار که هر کدام در فن شمشیرزدن مهارت بسزائی داشتند میرحمانه حمله میکردند آثار کمترین رحم و شفقتی در چهره های خشمگین آنها دیده نمیشد.

طولی نکشید که سردار امیرخان حریف نیرومند خود را زخمی نمود و او را بیالای اطاق عقب زد تا همانجا وی را از پای در آورد.

سردار شمخالخان خیلی زود تر از آنچه تصور می رفت حریف کردن کلفتش را از پای در آورد و او را در حالی که خون از سینه اش جاری بود نقش بر زمین ساخت و بلافاصله بکمک سردار امیرخان شتافت.

امیر خان فریاد زد :

- سردار مرا تنها بگذار این مرد هم اکنون بامرك فقط يك قدم فاصله دارد و شمشیر من برای از پای در آوردن او کافی است.

شمخال خان خنده ای کرد و گفت:

- از قیافه وحشت زده اش پیدا است که قادر بادامه نبرد نیست.

مرد نگهبان که در زاویه دوضلع اطاق موضع گرفته بود در نهایت ناامیدی میجنگید عرق از سر و رویش میریخت و نفسهایش بشماره افتاده بود و آثار يك موحش در چشمان وحشت زده اش آشکارا دیده می شد از حیرت دستش که شمشیر را بچپ و راست و بالا و پائین گردش میداد پیدا بود که قدرت اولیه را از دست داده است.

بیگم و مادرش از فرط ترس واضطراب یکدیگر را در آغوش گرفته و نگاههای وحشت زده شان را بداخل اطاق دوخته بودند.

## قلعه مرك

بیگم ناگهان ار آغوش مادر بیرون پرید داخل اتاق شد و حطاب سردار امیر خان گفت :

- سردار این وضع عواقب وخیمی دارد و آنها من و مادر مرا خواهند کشت.

شمخال خان بازوی بیگم را گرفت او را از اتاق بیرون برد و بالحن تشدی گفت :

- آرام باش دختر بمجرد اینکه این نگهبان بقتل برسد ما از اینجا خواهیم گریخت.

- ما را چه خواهید کرد؟

- اگر مایل باشید با خودمان میبریم و در غیر این صورت ..

بیگم کلام او را قطع کرد و مضطربانه گفت :

- و در غیر این صورت بیرحمانه کشته خواهیم شد.

فریاد جگر خراش مرد نگهبان برخاست و متعاقب آن امیر خان فریاد زد :

سردار این یکی هم بدرک واصل شد.

- پس دیگر توقف ما در اینجا بیهوده است.

- زودتر حرکت کنیم که ممکنست عقبداران این دو نگهبان را راه را بر ما ببندند.

مادر بیگم سکون خود را شکست و گفت :

- من و بیگم هم باشما اینجا را ترك میکنیم.

امیر خان در حالی که تیغه شمشیرش را پاك میکرد گفت :

- ما جان خود را بشما مدیونیم و حق اینست که در اینموقع خطرناك جان شما را نجات بدهیم.

- صدای چند ضربه خفیف بدرخانه برای دومین بار همه را متوحش ساخت .

امیرخان گفت . حدس من درست در آمد و حالا باید با عدهای دیگر رو برو شویم.

شمخال خان گفت بخدای بزرگ سوگند که تا آخرین قطره خون خود دست از پیکار بر نخواهم داشت ولو تعداد خصم چند

## امیر عشیری

سرایر باشد .

— بیگم گفت همان شیوه را بکارخواهیم برد شما پنهان شوید  
ومن در را خواهم گشود.

امیرخان فی الفور در اتاق را بست و با اتفاق شمخال درون  
بستو مخفی شدند .

بیگم بسوی در خانه رفت با صدای گرفتاری پرسید:  
— کیست ؟

— من هتم خاند.

بیگم بشنیدن نام خالد چند لحظه دستخوش سردید شد با  
خود گفت:

— این صدا برایم آشناست اما ممکن است دامی گسترده  
باشند .

بیگم سنوان خود را تکرار کرد منظور او این بود که خالد با  
رمز فیما بین آشنائی بیشتری دهد.

خالد برای رفع تردید بیگم خود را بارمز معرفی کرد.  
بیگم در را گشود.

خالد خود را پداخل خانه انداخت و در را بست و بتندی  
پرسید :

— کجا هستند سرداران عزیز و محبوب ما ؟

دو سردار که در بستو پنهان شده بودند بمجرد اینکه این  
حرف را شنیدند از مخفی گاه بیرون آمدند.  
شمخال خان گفت:

— ما اینجا هستیم.. تو کیستی نزدیک بیا.

بیگم بطرف آنها دوید و گفت :

— این شخص خالد نام و از نگهبانان قلعه است که جان خود را  
در راه شاهزاده در کف نهاده است.

خالد بالحنی محکم و اطمینان بخش پاسخ داد، من از فدائیان  
شاهزاده هستم.

شمخال خان پرسید :

## قلعه ترك

- منظور از آمدن باینجا چیست ؟  
- قربان، از جانب شاهزاده پیغامی دارم.  
- بگو، هر چه باشد از جان و دل میپذیریم.  
خالد گفت، شاهزاده پیغام داده است، که فوراً قهقهه را ترك کنید زیرا بوجود شما در اینجا بی برده اند.  
وی مکت کوتاهی کرد و سپس اشاره به بیگم نمود و گفت:  
نگهبانی که قبل از غروب آفتاب در محوطه قلعه با ما در بیگم  
مان گرفت بلافاصله توفیق شد ولی حبیب بیک موفق نشد از او که  
زیر شکنجه های ترك آور جانش بلب رسیده بود چیزی بفهمد.  
بیگم بمیان حرف او دوید و پرسید، به اسرار ما بی  
برده اند ؟

خالد گفت، آری... و این ارتباط را میرسلطان کشف کرده  
است که برفت و آمدهای مادر تو - وعظن پیدا کرده بود.  
شمخال خان بخالد گفت،

- داخل اتاق را نگاه کن ..

خالد بدیدن اجساد خونین دونفر نگهبان بکه ئی خورده خود  
را عقب کشید سر بجانب سردار برگرداند و در حالی که لبخندی  
خفیف برایش ظاهر شده بود گفت، پس برای دستگیری شما  
آمده بودند .

امیرخان خنده کنان گفت:

- و حالا منتظر پذیرائی عقب داران این دو نگهبان

مقتول هستیم .

خالد گفت، بهنگام طلوع آفتاب وضع وخیم تری پیش خواهد  
آمد و فرار شما با مشکلات زیادی روبرو خواهد شد.

شمخال خان گفت، ماهمین امشب اینجا را ترك خواهیم کرد  
و از قولمن شاهزاده بگو که طرفداران او برای برهم زدن نقشه  
حیدر میرزا و مادرش آنی از پسای نخواهیم نشست و بیک های خود را  
مستقیماً بنشان خان سردار امیر خان اعزام دارد .

خالد عازم خروج از خانه شد امیرخان او را بنزد خویش

## امیر عشیری

خواند و گفت :

— بیگم و مادرش همراه ما قهقهه را ترك خواهند كرد زیرا  
جانشان در معرض خطر قرار دارد. این راهم به شاهزاده بگو که اطلاع  
داشته باشد .

شمخال خان نگذاشت خالد خانه بیگم را ترك نماید از او  
خواست که آنها را یاری کند تا زودتر آن مکان شوم و خطرناک را  
که بسورت قتلگاهی درآمده بود ترك گویند .  
وی سپس به بیگم و مادرش دستور داد لوازم مورد نیاز خود را  
جمع آوری نموده و توشه‌ای برای بین راه مهیا سازند .

خالد با گرفتن نشانی اصطبل که تا آنجا بیش ازینجاه قدم  
فاصله نداشت شبان از خانه خارج شد .  
طولی نکشید که دواسب زین کرده سرداران را با خود به  
محل اقامت آنها آورد .

سردار امیرخان خطیب بشمخال خان گفت :

— اگر اسب دیگری میداشتیم بسهولت میتوانستیم راههای  
ناهموار را طی کنیم ولی حالا مجبوریم بیگم و مادرش را ترك خود  
بنشانیم و بدین ترتیب مسافرت ما خالی از اشکال نخواهد بود .  
خالد که بدقت گوش بدسخنان امیرخان داده بود بمیان حرف  
او دوید و گفت :

— اگر اجازه بفرمائید هم اکنون با یکی از اسبان نزد رئیس  
صوفیان طرفدار اسماعیل میرزا که تا اینجا چندان دور نیست میروم  
واسبی از آنان خواهم گرفت .  
شمخال خان گفت :

— من حرفی ندارم ولی از آن میترسم که این رفتن و برگشتن  
نو موجب درد سر بزرگی شود و سواران حبیب بیاب یا جاسوسان او که  
در گوشه و کنار پراکنده اند بمخفی گاه ما پی برده و خانه را در  
محاصره بگیرند .

بعد رو بچنانب خالد کرده گفت :

— نشانی محل صوفیان را بما بده و خود بقلمه بازگرد چون

## قلعه هرک

نوقف نوبیش از این بریان جانت تمام خواهد شد .  
خالد نشانی اقامتگاه صوفیان را بشمخال خان داد و بسا کسب  
اجازه از آنان خداحافظی کرد و خانه بیگم را ترک گفت .  
شمخال خان و امیرخان بر اسبان خود نشستند بیگم و مادرش  
را بر ترک اسبان نشانند و بسوی اقامتگاه صوفیان طرفدار اسماعیل  
میرزا حرکت کردند ...  
بمقابل خانه رئیس صوفیان که رسیدند سردار امیرخان از  
اسب بزیر آمد ضربه ای بدر خانه زد .  
چند دقیقه بعد صدای آمرانه ای از پشت در برخاست که پرسید:  
کی هستی ...؟

- از آشنایان هستم در را باز کن ما را خواهی شناخت .  
- تا اسم خود و رفقایت را نگوئی در را نخواهم گشود .  
شمخال خان از اسب پائین آمد و آهسته بامیرخان گفت :  
- چاره ای نیست باید بگوئیم کیستیم و منظورمان چیست .  
- خیر، سردار، لزومی ندارد که او را از منظورمان آگاه  
سازیم .

شمخال خان جلورفت سرپیش برد و با صدای گرفته ای گفت :  
- ما دو تن از طرفداران شاهزاده اسماعیل میرزا هستیم که  
قصه ملاقات (صفی خان) رئیس صوفیان را داریم همینقدر که باو  
اطلاع بدهد در تن لاله سرداران اسماعیل میرزا برای دیدن شما آمده  
اند او ما را خواهد شناخت .

آنمرد پوزخندی زد و گفت :

- بگوئید کیستید تا تقاضایتان را انجام دهم

امیرخان بی تأمل گفت :

- به صفی خان رئیس صوفیان بگو که شمخال خان برای  
ملاقات او آمده است .

صدای پای دور شدن آنمرد بگوش رسید .

شمخال خان به بیگم و مادرش اشاره کرد از اسب پیاده شوند  
بعد بامیرخان گفت :

## امیر عشیری

- من بتهائی داخل خانه می شوم و تو همین جا مرا فب باش  
در این اثنا در خانه بازو مرد بلندقدی در آستانه آن ظاهر  
گردید مشعل را بالای سر خود گرفت سرش را جلو آورد نگاهش به  
سرداران و بیگم و مادرش انداخت و آنگاه گفت :

- شما چهار نفر قصد ملاقات دارید . ؟

شمخال خان قدمی پیش گذاشت و جواب داد :

- فقط من همراه تو خواهم آمد .

آن مرد گفت :

- داخل شوید سردار ...

شمخال خان داخل خانه شد ایستاد و بدنبال آن مرد حرکت

کرد .

صفی خان رئیس دسته صوفیان که سرفتن شمشهای طلا از داخل  
قلعه قهقهه بوسیله آنها صورت می گرفت. از طرفداران پروپاقرص  
اسماعیل میرزا بود که عامل اصلی خارج ساختن شمشها از خزائن،  
خود او بود، و چنانکه شرح آن گذشت نیمه های شب بکمک یکی دو  
نن از نگهبانان طرفدار خود شمشها را از خزائن خارج می ساختند و آنها  
را از بالای حصار قلعه با طناب پائین می فرستادند.

صفی خان نیمی از طلاها را به ثمانی میبرد و در آنجا می فروخت  
و بقیه را بدستور اسماعیل میرزا نزد خود نگه میداشت تا اندوخته ای  
برای شاهزاده زندانی باشد .

وی بوسیله بیگم با سردار شمخال خان و امیرخان آشنا شد.  
و از آن بيمد چندبار یکدیگر را ملاقات کردند تا نیمه شب آن شب که  
سرداران عازم حرکت بسوی قزوین بودند .

صفی خان بمجردی که نام شمخال خان را شنید تا خارج  
اطلاق باستقبال او شتافت و او را بداخل اتاق برد و در جای خود  
نشاند ...

پس از تعارفات معموله، شمخال خان منظور خویش را با او  
در میان گذاشت .

صفی خان بی درنگ هر دو دست بهم کوفت و بغلامی که

## قلعه هرك

داخل اتاق شد دستور داد فی الفور اسبی زین کرده جلو در خانه  
بیاورد . . .

شمخال خان لبخند تلخی زد و گفت:

- لابد شنیده‌اید که چهارتن از سرداران قزلباش برای تحقیق  
در اطراف مفقود شدن شمشهای طلا باینجا وارد شده‌اند؟  
- آری، حتی امروز صبح پیره محمدخان استاجلورادر خارج  
از قلعه دیدم و بعنوان مطلع از من سئوالاتی کرد و جوابهای دندان  
شکنی باو دادم.

صفی خان مکشی کرد و سپس ادامه داد و گفت:

- روی همین اصل است که من مایل برفتن شما و سردار  
امیر خان نیستم، چون از لحن کلام پیره محمدخان اینطور فهمیدم  
که ممکن است آنها بیه تحریرك حمیب بیک نقشه قتل اسماعیل  
میرزا را بکشند.

شمخال خان برخاست و گفت:

- بهر صورت دستور شاهزاده اسماعیل میرزاست و سرپیچی  
از آن خطائی بزرگ است.

هر دو بنزد سردار امیرخان و بیگم و مادرش که خارج از خانه  
ایستاده بودند آمدند.

صفی خان ابتدا بطرف سردار امیرخان رفت اورا در آغوش  
کشید و صورتش را بوسید و از وی گله نمود چرا با اتفاق شمخالخان  
بدیدن او نیامده است

بعد بالحن محبت آمیزی خطاب به بیگم گفت:

- به پشتیبانی من و سایر صوفیان اطمینان نداری که تصمیم  
بمهاجرت گرفته‌ای؟

بیگم نگاهی به سردار شمخالخان و امیرخان کرد و آنگاه  
سر بزییر انداخت و گفت: جان من و مادرم در خطر است مرشد.

- کدام خطر... ما از تو نگهداری خواهیم کرد. خانه من  
بتو و مادرت تعلق دارد و ما همه بتو احترام می گذاریم چون  
شاهزاده بتو توجه خاصی دارد.. نه، من اجازه نمی دهم اینجا را

## امیر عشیری

ترك كنيد.

مادر بیگم که در سکوت فرو رفته بود لب بسخن گشود

و گفت :

— ماهمه فدائیان شاهزاده هستیم. اما باوضعی که برای من و دخترم پیش آمده تصور نمیکنم توقف ما بصلاح باشد اجاره دهید همراه سرداران عزیز که جان خود را مدیون آنها هستیم بقزوین رفته زندگی جدیدی را آغاز کنیم.

اصرار و کوشش بیگم و مادرش برای راضی ساختن صفی خان نتیجه ای نبخشید و او همچنان بر سر تصمیم خود باقی بود و اجازه نمیداد آنها همراه سرداران قهقهه را ترك گویند.

سردار شمعخال خان وقتی دید صفی خان بارفتن بیگم و مادرش مخالف است آماده حرکت شد.

صفی خان با هر دوی آنها رو برسی کرد و پیش از آنکه اسبان دو سردار بجزکت در آیند وی بیگم و مادرش را بداخل خانه فرستاد و خود بدنبال آنان بدرون خانه رفت.

سردار شمعخال خان در حالی که آثار رضایت و خوشحالی در چهره اش نقش بسته بود پا در رکاب گذاشت و بر پشت اسب نشست .

سردار امیرخان نیز بر اسب خود نشست و کمی بعد آنها در تاریکی شب بسوی قزوین حرکت کردند...

## فصل هفتم

در حلال حوادث و وقایع قلمه فقهه و جنایاتی که در آنجا روی داد در فزوین نیز مبارزات پنهانی دودسته باشدت هر چه تمامتر ادامه داشت و شب و روز طرفین برای عقیم کردن نقشه‌های یکدیگر فعالیت می‌کردند.

در يك چنین موقعی ما بسراغ جیحون غلام وفادار شاهزاده پریخان خانم می‌رویم که مرهاد آغا باحیل و نیرنگ او را بنخانه دلی یاقوت جادوگر کشانید و پس از يك کشمکش خصمانه مامورین او مرد سیاه پوست را از پای در آورده و با ضرب‌های که برش زدند او بحال اغما افتاد .

دو شب از زندانی بودن جیحون در خانه دلی یاقوت گذشت در طول این مدت پریخان خانم بطور محرمانه سعی کرد رد پای جیحون را پیدا بکند . ولی موفق نشد . حتی اروج که از گمشدن رفیق خود سخت اندوهناک بود . نتوانست کاری از پیش ببرد .

دلی یاقوت با تمام وسائلی که در اختیارش بود کوشید تا جیحون را وادار بآفشای اسراری از فعالیت‌های پریخان خانم و ارتباط او با اسماعیل میرزا نماید .

اما جیحون که بسوگند وفاداری خود پای بند بود با وجودیکه مرگ رادر برابر خود می‌دید کلامی ابراز نمی‌کرد و مقاومت غیر قابل تصویری از خود نشان می‌داد .

فرهاد آغا بدستور سلطانزاده خانم دائماً به‌خانه جادوگر میرفت تا اگر جیحون حاضر بآفشای اسرار بانوی خود شده‌است وی

## امیر عشیری

رحمتین کسی باشد که این خبر را با اطلاع سلطانزاده خانم برساند .  
نا دومین شب هیچگونه اتفاقی در خانه جادوگر روی نداد  
جز آنکه دلی یاقوت بکمال بلبقیس مستخدمه پیر وزشت روی خود  
جیحون را شکنجه می داد و با خنده های گریه او را که از شدت درد  
بخود می پیچید تماشا می کرد .

بلقیس در طول این دو روز و شب فرصتی پیدا نکرد که پشمهایی  
به سراغ جیحون برود .

وی نقشه خطرناکی طرح کرده بود و منتظر فرصت بود که  
آنرا انجام بدهد شب دوم نزدیک بنیمه شب بود که بلقیس فرصت  
مناسب را بدست آورد . آن شب دلی یاقوت بیش از پیش شراب نوشیده  
بود بطوری که در کنار کوزه شراب بخواب رفته بود .

بلقیس از این فرصت گرانبها استفاده کرد و هنگامیکه وارد  
اطاق دلی یاقوت شد و او را در آن حال دید با خود گفت . بالاخره  
انتظارم پایان رسید .

آهسته بجادوگر نزدیک شد ، کنار او بزمین نشست و دسته  
کلید را از کمر بند چرمینی که بدور کمر او بسته بود باز کرد . قلبش  
بشدت میزد و نفس در سینه اش حبس شده بود . آهسته از کنار او بر -  
خواست . نگاهی حاکی از تنفر و انزجار باو افکند و عقب عقب تا  
نزدیک دررفت ایستاد ، دسته کلید را در میان دست خود فشرد و سپس  
از اطاق خارج شد . در را آهسته بست و یاور چین یاور چین از ایوان  
پائین رفت .

پائین پله ها که رسید ایستاد . صدای چند سگ که از کوچه -  
های اطراف بگوش میرسد صدای دیگری شنیده نمی شد .  
بلقیس وقتی احساس نمود که از هر حیث برای انجام نقشه  
خود آماده است داخل راهرو شد مشعلی که بدیوار نصب بود برداشت  
در کوتاه تخته ای را گشود آثار اضطراب در چهره زشت و پر چین و -  
چروکتش نقش بسته بود . او با جان خود بازی می کرد .

وی هر پله ای که پائین میرفت لحظه ای می ایستاد . نظری به  
پشت سروا طرافش می انداخت و مجدداً براه می افتاد . آخرین پله ها

## قلعه مرك

را که طی کرد همانجا چند دقیقه نشست زیر زمین برای بلقیس مخوف و رعب آورنده بود. پایش پیش نمیرفت. و به سختی قدم برمی داشت. وی هنگامی که به پشت در زندان جیحون رسید. احساس نمود که نیمه عمر شده و نزدیک است قالب تهی کند. مشعل را روی زمین گذاشت. دسته کلید را بکار انداخت. قفل را گشود تاریکی دهشت زائی از داخل زیر زمینی که جیحون در آنجا زندانی بود بچشم میخورد.

بلقیس مشعل را برداشت. قدم بر آستانه زیر زمین دوم گذاشت. با صدای گرفته و مرتمشی مرد سیاهپوست را صدا کرد. جوابی نشنید چند بار نام جیحون را تکرار نمود. بلقیس درنگ را جایز ندید جلو رفت، جیحون را دید که به خواب رفته است بانوگیا پهلوی او زدو گفت:

— جیحون جیحون.. بلند شو..

مرد سیاهپوست هر اسان از خواب بریدزنجیر های دست و پایش بر اثر حرکت تندی که کرد بصدا درآمد.

— تو هستی بلقیس .. اینجا چه می کنی .؟

— آمده ام ترانجات بدهم .

— چه می گوئی .. دیوانه شده ای .؟

— آرام باش جیحون .. اگر آنشب حرفهای مرا بیاور کرده

بودی حالا مجبور نمی شدم برای نجات تو خودم را بخطر بیندازم .

جیحون چشمانش را مالید و گفت :

— حق با توست .. حالا بگو به بینم چگونه می خواهی نجاتم

دهی .. مگر نمی بینی دست و پایم بزنجیر بسته است ..

— چرا این چیزی نیست که بینم .

دسته کلید را نشان مرد سیاهپوست داد و گفت :

— قبلا فکرش را کرده بودم .

— پس عجله کن که ممکن است دلی یا قوت جنایتکار بتعقیب

تو وارد زیر زمین شود .

بلقیس خنده کوتاهی کرد و گفت، او بخواب سنگینی فرورفته

## امیر عشیری

است .

بلقیس مشعل را روی زمین گذاشت ابتدا قفلی که دوسر زنجیر دست‌های جیحون را بهم متصل کرده بود گشود و بلافاصله هردو پای او را نیز آزاد کرد .

مرد سیاه‌پوست دست و پایش را چندبار حرکت داد ، لبخندی حاکی از خوشحالی بر لبانش نقش بست . برخاست هیکل تنومندش را خم نمود و بدین ترتیب خستگی و کوفتگی این مدت را از تن خارج کرد و سپس گفت :

- برویم که دیگر حاضر نیستیم در این مکان شوم حتی لحظه ای توقف کنم .

بلقیس مشعل را بدست گرفت و براه افتاد و گفت :

- پیش از آنکه اینجا را ترک گوئی باید دلی یا قوت را بقتل برسانی و در غیر این صورت او مرا خواهد کشت .

جیحون سر راست گرفت و گفت :

- مطمئن باش تا دلی یا قوت را قطعه قطعه نکنم اینجا را ترک نخواهم کرد چون این مرد خبیث بدطینت که گمان نمی‌کردم در لباس خیانتکاران درآمده باشد سزایش را خود من باید بدهم . او با تزویر و حيله مرا بدام انداخت .

هردو صحبت‌کنان وارد زیر زمین اول شدند ، جاو پلکان که رسیدند ناگهان صدای دق الباب در خانه بلند شد .

بلقیس بشنیدن این صدای موی براندامش راست ایستاده مضطربانه گفت :

- بدون شك اوست .

جیحون بتندی پرسید :

- او کیست ؟

- بزودی او را خواهی شناخت . اما شرطش اینست که خود-

دار باشی . و بیگدار بآب نزن .

- قول می‌دهم ، اما باید سلاحی در اختیارم بگذاری .

- کمی حوصله داشته باش ، پیروزی از آن توست زیرا از

## قلعه مرگ

بند نجات یافته‌ای .

صدای دق‌الباب شدیدتر شد .

بلقیس به‌جمله از پله‌ها بالا رفت و روی آخرین پله برگشت و  
چیحون گفت :

- اینجا مخفی گاه خوبست خارج نشو

و سرعت داخل راهرو شد و پرسید :

- کیست . ؟

صدای فرهاد آغا را شناخت که امرانه گفت

- من هستم ..

بلقیس در را گشود و خودش را کنار کشید .

فرهاد آغا باقیافه خشمگین همیشگی اش بدرون خانه آمد  
بدنبال اودو تن از مامورین مسلحش قدم بداخل راهرو گذاشتند .

فرهاد آغا نگاهی بسر تاپای بلقیس انداخت و پرسید :

- دلی کجاست ..؟ بگو فوراً یا اینجا بیاید .

- قربان . او خوابیده است .

- پیشمور این جواب من نیست اورا بیدار کن

بلقیس برافتاد که باطاق دلی یا قوت برود .

فرهاد آغا اورا صدا کرد و خود بطرف اتاق جادوگر رفت .

بلقیس در همان آن نقشه ماهرانه‌ای کشید و به مجردی که

فرهاد آغا از راهرو خارج شد وی بدنبال اورفت و بلافاصله برگشت

و یکی از مامورین را باخود از راهرو بیرون برد و اورا جلوی در

اتاقیکه فرهاد آغا بادلی یا قوت مشغول صحبت بود گمارد و اینطور

و انمود کرد که فرهاد آغا دستور داده است .

وی بلافاصله بر راهرو بازگشت نگاهی بمأمور دومی کرد و

سپس اشاره بدر زیر زمین نمود و گفت :

- فرهاد آغا دستور داده است شما محافظ این در باشید و خود

از همان در گذشت و داخل زیر زمین شد .

چیحون که زیر پله‌ها مخفی شده بود همینکه بلقیس را دید

بیرون آمد و بستندی پرسید :

## امیر عشیری

— چه خبر است . ؟  
بلقیس آهسته گفت:  
— بهترین موقعیت برای نجات از این بند فرارسیده است  
وی مکشی کرد و سپس افزود:  
— پشت این در مأموری مسلح ایستاده است که به هولت میتواند  
او را از پای در آوردی .

— او کیست، و از جانب چه کسی آمده است . ؟  
— عجله نکن اربابش را خونری شناخت.  
بلقیس از یله‌ها بالا رفت چپ‌چون بدنبالش برآمد افتاد.  
پیرهن در را باز کرد و داخل راه‌رو شد ولی در را نیمه‌باز  
گذاشت بطوری که چپ‌چون بخوبی می‌توانست آن مرد مسلح را  
به بیند .

مرد سیاه‌پوست چند لحظه آن‌مرد را بدقت و روان‌داز کرد و  
سپس آهسته بدر نزدیک شد .

دستش را پیش‌برد و ناگهان کلوی او را گرفت و او را بداخل  
زیرزمین کشید و از بالای یله‌ها پائین برتابش کرد.  
بلقیس شتابان خود را باو رسانید.

چپ‌چون پائین دوید مانند عقابی بروی آن‌مرد افتاد کلویش  
را آنقدر فشار داد که مرد بی‌حرکت ماند. بعد شمشیر و دشنه  
آن‌مرد را از کمر او باز کرد و خود را مسلح ساخت و از یله‌ها  
بالا رفت .

بلقیس گفت ، همینجا مخفی شو تا آن یکی را هم باینجا  
بیاورم ...

وی رفت و باتفاق مأمور دومی براه‌رو بازگشت و او را تا  
جلوی در زیرزمین آورد.

آن‌مرد وقتی سراغ رفیقش را گرفت، بلقیس اشاره بزیرزمین  
نمود و گفت او داخل زیرزمین انتظار ترا دارد .

آن‌مرد از شنیدن این حرف تعجب کرد و پشت بدر زیرزمین  
نمود تا علت رفتن رفیق خود را بآنجا از بلقیس سؤال کند ناگهان

## قلمه هرك

چيچون از پشت سر باو حمله ور شد و در يك چشم برهم زدن دشنه را در پهلوى او فرو كرد وى را بداخل زير زمين انداخت.  
بلقيس گفت:

- حالا نوبت دلى ياقوت و فرهاد آغا است.

- فرهاد آغا...!!!

- بله همان كسى كه بدستور او ترا پدام انداختند.

چيچون دچار حيرت شد و گفت:

- باور كردنى نيست؛ فرهاد آغا از خادمين پريخان خانم

است چگونه ممكن است او خائن از آب درآمده باشد..

- حرفى نيست، تا اتاقي كه او و دلى ياقوت مشغول طرح نقشه قتل

نوه ستند چندان فاصله اى نيست برو و حقيقتى كه در باور كردن آن

مشكوك هستى از نزديك بمبين .

چيچون براه افتاد چهره اش منقبض و چشمانش حالت ديگرى

پيدا کرده بود. دسته دشنه را در مشتش فشرد نگاهى تند به بلقيس

انداخت و گفت :

- هم اکنون سزاي هردوشان را كف دستشان ميگذارم.

بلقيس گفت، من از همينجا از تو جدا مي شوم .

- كجا ميروى . ؟

- بهر كجا كه خواسته باشم چون با كشته شدن دلى ياقوت

زندگى آزادى خواهم داشت.

- نه بايد تا پايان قتل آنها كه بخونشان تشنه هستم همين

جا بمانى .

بلقيس قبول كرد. و چيچون بطرف اتاقي كه فرهاد آغا و

دلى ياقوت مشغول صحبت بودند براه افتاد. پشت در اتاق كه رسيد

گوش بصحبت هاي آندوداد چيزى دستگيرش نشد. نگاهى بدشنه اش

افكند. و آنكاه بالكد در را گشود و خود را بداخل اطاق انداخت

و گفت :

- وقت انتقام گرفتن از خائنين فرا رسيده است.

فرهاد آغا و دلى ياقوت از ديدن چيچون بلرزه افتادند. دست

## امیر عشیری

ویا ایشان لرزید و بهت زده باو چشم دوختند .

فرهاد آغا ناگهان بخود آمد . با صدای لرزان دو نفر مامور همراه خود را بکمک طلبید جیحون اشاره بدشنه نمود و گفت :

- خاموش باش، خائن . آندو نفر فدای خیانت تو شدند و اکنون نوبت تو و این جادوگر کشیف و خیانتکار رسیده است .

جیحون در را بست . سپس آهسته بطرف آندو که از شدت ترس قادر بحرکت نبودند پیش رفت .

فرهاد آغا بخود جرئت داد . خنجرش را از پرشالش بیرون کشید و حملهٔ احمقانه‌ای کرد .

مرد سیاهپوست که انتظار چنین حمله‌ای را داشت . بی آنکه خود را عقب بکشد لگدی بشکم فرهاد آغا زد .

رئیس خواجه‌ها عقب عقب رفت . بدیوار مقابل خورد . بجلو خم شد و ناگهان خنجرش را به پهلوی دلی یا قوت فرو کرد و بالحنی نفرت انگیز گفت :

- ای پست فطرت در اینجا بمن خیانت کردی و این مرد را از زندان آزاد نموده بودی که مرا بقتل برساند .

دلی یا قوت فریادی از درد کشید . چرخ بی بدور خود خورد . و بر زمین نقش بست .

جیحون قهقهه‌های زده که طنین موخس آن لرزه بر اندام فرهاد آغا انداخت .

رئیس خواجه‌ها خنجر خون آلودش را بر زمین انداخت و ملتسانه گفت :

- منظورت چیست جیحون می خواهی مرا بقتل برسانی ؟

- خائنین در هر مقامی که باشند باید بقتل برسند .

- اشتباه می کنی جیحون ... من خیانتی مرتکب نشده ام  
مرا نکش ...

مرد سیاهپوست ، آهسته جلورفت فاصله خود را با او کم کرد ایستاد و گفت :

- دوراه در پیش داری ، یا بدست خود بزندگان ات خاتمه بده

## قلعه مرك

با من این زحمت را قبول می‌کنم.  
اشک در چشمان فرهاد آغا حلقه‌زد بجز ولایه افتاد.  
چیچون وقتی او را در اینحال دید پوزخندی زد و گفت:  
- ای مزور پست فطرت . نمی‌دانی خبر مرك تو برای  
- سلطانزاده خانم چقدر دردناک است و بهمان اندازه پریخان خانم  
خوشحال خواهد شد.

این بگفت و جلو تر رفت، دستش را بالا برد .  
فرهاد آغا چشمان وحشت‌زده‌اش را به تیغه‌دشنه دوخت.  
چیچون با حرکتی سریع دستش را پائین آورد، دشنه را تا  
دسته در سینه او فرو کرد.  
فرهاد آغا فریادی چگر خراش از گلو خارج کرد و به  
زمین افتاد .

چیچون در حالی که تبسمی بر لب داشت و دشنه خون آلود  
را در میان دستش می‌فشرد، بجان‌کندن فرهاد آغا چشم دوخته بود  
و تا وقتی اطمینان نیافت که او مرده است از آنجا خارج نشد.  
در این موقع بلقیس که پشت در اطاق ایستاده بود به  
داخل آمد .

چیچون با دست اشاره با جساد فرهاد آغا و دلی یاقوت  
کرد و گفت :

- نگفتم قتلگامی بوجود خواهم آورد.

بلقیس خندید و گفت :

- این آرزوی من بود که این دومرد خون‌آشام را بدینحال  
بهینم و حالا اجازه بده اینجارا ترك كنم.  
چیچون گفت:

- بدون شك باعمال گذشته فرهاد آغا بیش از این آشنا

هستی . . . ؟

بلقیس بی تحمل جواب داد :

- آری، همینطور است . . . و خوب بخاطر دارم که گوهر درون  
همین اتاق بدست دلی یاقوت و بدستور فرهاد آغا کشته شد .

## امیر عشیری

— میرزا چطور ... ؟

— او اینجا کشته نشد، کجا بقتل رسید اطلاعی ندارم ولی او هم با اشاره فرهاد آغاز بین رفت .

چیچون ، دشنه خون آلود را بداخل اطاق پرتاب کرد و گفت  
— بیا از اینجا خارج شویم ..

هر دو با اتفاق خانه جادوگر را ترک کردند . بآول کوچه که رسیدند چیچون گفت :

— حالا می توانی بسوی سر نوشت خود بروی. اما این محبت و نواکاری ترا هیچگاه فراموش نخواهم کرد بآقایس خندید و از او جدا شد . و در تاریکی ناپدید گردید .

چیچون تا وقتی صدای قدمهای او را می شنید از جای خود حرکت نکرد . پس از آن سرعت بسوی خانه سردار امیرخان رفت تا اروج را از نگرانی بیرون آورد و ماجرا را برای او باز گوید .

\* \* \*

فردای آنشب چیچون شتابان خود را بجلو در حرمسرا رسانید سایر غلامان از دیدن او که خبر مفقود شدنش را شنیده بودند دچار حیرت شدند . و وقتی علت غیبت او را سؤال کردند چیچون در پاسخ آنها گفت، که این مدت را در خارج از شهر گذرانده است .

وی بلافاصله خبر ورود خود را بوسیله یکی از غلام بچه ها برای پریخان خانم فرستاد . چند دقیقه بعد خبر رسید که جلوی در باغ سعادت منتهی خروج شاهزاده خانم باشد .

چیچون که از خوشحالی سرازیا نمی شناخت خود را بجلوی در باغ رسانید و هنگامیکه پریخان از در باغ خارج شد . وی اشک شوق در چشمانش حلقه زد .

پریخان خانم نیز بنوبه خود از بازگشت غلام وفادارش که پنداشته بود کشته شده است خوشحال بود . و بی آنکه با او حرفی بزند بر او ادامه داد .

خبر بازگشت چیچون در حرمسرا موجب بهت و حیرت سلطانزاده خانم و شاهزاده حیدر میرزا شد .. چون هرگز تصور نمی-

## قلعه مرک

کردند که او موفق بفرار از خانه جادوگر شده باشد نگرانی دیگر آنها از جانب فرهاد آغا بود که تا صبح آن روز خبری از او نداشتند. پریخان خانم مستقیماً بنحانه سردار امیرخان رفت. وی همین-که داخل خانه شد چادر از سر برگرفت و نقاب از چهره اش برداشت و خطاب بچیحون گفت :

- ماجرای خود را بازگو که خیلی میل دارم بشنوم .  
مرد سیاه پوست بشرح وقایعی که برایش اتفاق افتاده بود پرداخت .

پریخان بشنیدن خبر کشته شدن فرهاد آغا ودلی یاقوت بیکه عجیبی خورد سرش را تکان داد و گفت :  
- هرگز تصور نمی کردم که فرهاد آغا بمن خیانت بکند .  
چیحون گفت :

- برای من هم غیر قابل قبول بود .  
پریخان بفکر فرو رفت و پس از چند لحظه سر برداشت و گفت :  
- همین امروز در شهر انتشار دهید که فرهاد آغا در خانه دلی- یاقوت جادوگر بقتل رسیده است .  
اروج گفت :

- بدون شك خبر کشته شدن او بدولتخانه رسیده و حضرت ظل اللهی از آن اطلاع یافته است .  
پریخان خانم گفت :

- بهر صورت باید تمام مردم شهر این خبر را بدانند .  
در این موقع صدای دق الباب در خانه شنیده شد .  
مرجانه برخاست که از اطاق خارج شود .  
اروج مانع از خروج او شد و خود برای باز کردن در رفت و همینکه در را گشود دهانش از تعجب باز ماند و مرد خاك آلودی که آثار خستگی در چهره اش آشکار بود در آغوش کشید و او را بوسید و گفت :

- اینجا چه می کنی رضاقلی ؟  
- حامل نامدای هستم برای پریخان خانم .

## امیر عشیری

- از سردار امیرخان :  
- آری ، خیلی فوریت دارد .  
- داخل شو ، رفیق که بخت با تو یاری کرده است و شاهزاده  
هم اکنون اینجاست .  
رضاقلی بشنیدن این کلام برقی از خوشحالی در چشمانش  
درخشید ، اسبش را رها کرد و خود به همراه اروج داخل خانه شد .  
اروج شتابان بنزد پریخان خانم بازگشت و این خبر بهجت -  
آور را با اطلاع او رسانید .  
پریخان خانم که از برخورد با مردان هراسی نداشت بیاخت  
و از اطاق بیرون آمد .  
رضاقلی بدیدن او سر بزیر انداخت .  
- نزدیک بیا رضاقلی . . مدتها است انتظار دریافت نامه  
او را دارم .  
رضاقلی همانطور که سر بزیرداشت جلورفت نامه را از جیب  
بغل خود بیرون آورد و دودستی تقدیم شاهزاده خانم نمود .  
پریخان خانم بمجله نامه را گشود و همینکه چشمش بخط خود  
افتاد دیده برهم گذاشت لیکنندی حاکی از رضایت و شغف بر لبانش  
نقش بست نامه را بست و بچگونگی گفت :  
- یک پیروزی دیگر برای ما و یک شکست برای سلطانزاده خانم  
و نقابداران و چقدر باید ممنون سردار امیرخان باشم که با فداکاری  
بی نظیری از انجام نقشه نقابداران جلوگیری نمود .  
رضاقلی بشرح وقایعی که بین راه برای سردار امیرخان و او  
روی داده بود پرداخت .  
پریخان گفت :  
- یک قبلی سردار بدست عده ای ناشناس بقتل رسیده و  
چقدر خوشحالم که تو سلامت باینجا رسیدی . . . حال بگو سردار  
بکدام طرف رفت ؟  
- او بسوی قلعه قهقهه رفت تا اطلاعاتی از شاهزاده اسمعیل  
میرزا کسب کند .

## قلعه مرک

رضاقلی مثل اینکه مطلب مهم از یاد رفته‌ای را بیاد آورده باشد. بشندی گفت:

- خبر دیگری که شاهزاده خانم را خوشحال خواهد ساخت بر خورد سردار امیرخان با سردار شمخال خان بود که دو دوست از دیدن غیرمنتظره یکدیگر مسرور شدند.

پریخان بشنیدن این خبر تا چند لحظه سکوت کرد و سپس دستهایش را بهم قلاب نمود و گفت:

- دیگر جای نگرانی و تشویش برای ما باقی نیست پیروزی های بظاهر کوچک مرا آنچنان امیدوار ساخته است که یقین دارم بزودی حضرت ظل‌اللهی با پیشنهاد من موافقت خواهد کرد.

شاهزاده خانم سخن خود را در اینجا قطع کرد دستور داد از رضاقلی پذیرائی کنند و خود همانجا نامه‌اش را سوزاند و به تنهایی عازم حرم سرا شد.

یک هفته چند اوائل شب که هنوز دروازه های شهر بسته نشده بود، سردار شمخال خان و سردار امیرخان وارد قزوین شدند. و یکسر بخانه سردار امیرخان رفتند.

پریخان خانم با کوشش فراوانی که بکاربرد موفق شد فرمان عفو شمخال خان را از حضرت ظل‌اللهی بگیرد.

بدین ترتیب شمخال خان که فکرمی کرد مدت‌ها باید در خانه امیرخان مخفی باشد با صدور فرمان عفو خود بکار سابقش برگشت ولی از خصومت با حیدر میرزا دست برداشت.

ظاهراً از شدت مبارزه پنهانی میان طرفداران اسماعیل میرزا از یکطرف و حیدر میرزا از طرف دیگر تا حدی کاسته شد ولی خصومت میان دو دسته همچنان ادامه داشت زیرا تنها مسئله‌ای که موجب بروز آن همه دشمنی و دو دستگی شده بود تعیین ولیعهد بود که هنوز شاه ظهاسب تصدیق قاطعی در این باره نگرفته بود.

«پایان»

داستان تاریخی قلعه مرک در اینجا خاتمه میپذیرد ولی دنباله ماجرا های خواندنی و جالب قهرمانان این داستان در کتاب **چکمه زرد** بطور جداگانه در يك جلد منتشر گردیده است توجه خوانندگان عزیز را بخواندن دنباله این داستان شیرین جلب می نمائیم .

**ناشر**



## از نویسندگان این کتاب

- ۱ - چکمه زرد ۳۰ ریال
- ۲ - سایه اسلحه چاپ دوم ۳۰
- ۳ - مردیکه هرگز نبود چاپ دوم ۳۵
- ۴ - جاسوسه چشم آبی ۳۰
- ۵ - معبد آج ۳۰
- ۶ - اعدام يك جوان ایرانی در آلمان ۳۰
- ۷ - راهی در تاریکی (۲ جلد) ۶۰
- ۸ - نبرد در ظلمت ۳۵
- ۹ - سحر گاه خونین (چاپ دوم) ۳۵
- ۱۰ - جای پای شیطان ۳۰
- ۱۱ - نفر چهارم (۲ جلد) ۶۰
- ۱۲ - قلعه مرگ (۲ جلد) ۶۰
- ۱۳ - رد پای يك زن زیر چاپ
- ۱۴ - قصر - پناه
- ۱۵ - کاروان مرگ
- ۱۶ - شب زنده داران